



سالتو

مهدي افروز منشي

راڻو ٺاهڻ جي سوخت و...

ڪتابچي جي پبلشر



سرشناسه: افروزمنش، مهدی، - ۱۳۵۷
عنوان و نام پدیدآور: سالتو / مهدی افروزمنش
مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری: ۲۶۲ ص.
شابک: 978-600-229-607-8
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۲ س ۴ ف / PIR۸۳۳۴
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۳۸۱
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۰۴۹۷۶۰



تقدیم به همسر م پگاه

و

۲۴۱۰ روز از زندگی بهار

فصل یک

یکم

زانو هام می سوخت و سفیدی پام را پشنگه های
خون قرمز کرده بود. از ناخن پای راستم هم انگار که
شیر خراب باشد خون چکه می کرد و نمی دانستم
نگاهش کنم یا نه.

نمی خواستم سرم را بلند کنم. دلایل خودم را
داشتم؛ از همه مهم تر غرورم بود و چشم های
قرمز شده ام. یکهو صدایی داد زد «بیا نادر، پیداش
کردم؛ این جاست.» بم بود و جذاب، از آن هایی که
انتظار داری از رادیو بشنوی، نه از توی دست شویی
نمور گند گرفته ی یک سالن ورزشی زهوارد ررفته. باز
هم سرم را بلند نکردم. شاید دست شویی را «پیدا»
کرده بودند و شاید هم منظورشان کس دیگری بود.
به هیچ وجه منتظر کسی نبودم و حتم به یقین کسی
هم پی من نمی گشت.

چند ثانیه‌ای صدایی نیامد. بعد در آهنی جیغی کشید و بازتر شد. دومی رسیده نرسیده گفت «پسر، تو معرکه...» ادامه‌ی جمله‌اش را خورد و بهت زده گفت «سیا، این چرا این شکلیه؟» باید سرم را بلند می‌کردم. با اشک چشم‌هام تار می‌دیدم‌شان. دومی مرد چهارشانه‌ی قد کوتاهی بود که موش را به دقت یک جراح از چپ به راست شانه کرده بود و کنارش سیا بود، بایک پالتو نخودی‌رنگ و کفش‌هایی که کثافت‌های سقف را مثل آینه نشان می‌داد. قد بلند و موی نقره‌ای کوتاه داشت که بالای صورت کشیده‌اش مرتب شده بود. سیا چیزی نمی‌گفت. دوروبرم را نگاه کردم، سه نفر بودیم. دیگر شکی نداشتم که به خاطر من آن جا بودند. نادر دستش را که به بینی‌اش بود برداشت و آمد سمتم.

جلوم چمباتمه نشست، انگار سال‌هاست می‌شناسدم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و طوری پرسید «مریبت کیه بچه؟» که فکر می‌کردی مجبوری جوابش را بدهی. عطرش کمی بوی گُه دست‌شویی را پس زده بود. جواب ندادم. حال

حرف زدن نداشتم. فقط نگاهش کردم. بعد دست
 بُردم ساک دستی پلاستیکی ام را برداشتم تا قبل هر
 اتفاق دیگری بزنم بیرون.

با من بلند شد و باز پرسید «مربیت کیه؟» تو گویی
 آسمان دهن باز کرده و من و او افتاده بودیم بر آن
 موزاییک‌های جرم گرفته که وظیفه‌ی ازلی - ابدی
 انسان را انجام دهیم؛ گفت و گو. او سؤال پرسد و
 من جواب بدهم.

بی حوصله گفتم «مربی؟ مربی چی؟»
 «گلف که نیومدی، داشتی کُستی می گرفتی دیگه!»
 خوشم آمد. گفتم «مربی ندارم.»

به رفیقش نگاه‌ی کرد و از ته دل خندید. بهم
 برخورد کرده بود، اما می دانستم که از پس شان
 بر نمی آیم، پس خودم را زدم به بی خیالی و به هوای
 آبی به صورتم زدن چرخیدم سمت شیرهای آب.
 یکهو گفت «ببین چی می گه سیا، می گه مربی
 ندارم. این لعنتی می گه مربی ندارم بعد این طوری
 کُستی می گیره.»

نزدیکم بود. صورت خیسم را که از دست هام
 درآوردم و کف سیمانی را قطره‌های آب تر کرد،

نفس هاش می خورد پشت گردنم.
 قیافه اش دوستانه بود. برگشتم تکیه دادم به
 دیواره‌ی روشویی. روبه‌روی هم بودیم. حداکثر دو
 و جب فاصله. لبخند ریزی می‌زد. خواستم چیزی
 بگویم که همان‌طور دوستانه گفت «تو مربی
 نداری؟ مرگ من تو مربی نداری؟»
 گفتم «نه.»

«یعنی باور کنم که تو کُستی گیر به دنیا اومدی
 و بدون مربی این‌طور مچ پا می‌گیری و بارانداز
 می‌کنی؟» نمی‌توانست باور کند. «اصلاً چه جور
 اومدی این‌جا بدون مربی؟»
 «کسی جلوم رو نگرفت، وزن کشیدم اومدم.»
 «چند ساله کُستی می‌گیری؟»
 «اولین بارمه.»

نگاهش خشک شد، انگار چشمش به یک اثر
 کشف‌نشده‌ی باستانی افتاده بود.
 «یعنی اولین باره مسابقه می‌دم، وگرنه قبلش
 چندباری رفته بودم باشگاه چمران و یه بارش هم
 تمرین کردم.»

بالاخره دهنش را بازوبسته کرد؛ «یعنی تو مربی

نداری؛ اولین بارت هم هست مسابقه می دی؛ اون وقت این طوری کُستی می گیری؟ می خوای باور کنم؟»

«خُب باور نکن.»

آدم از در بروم بیرون که بازوم را گرفت.

«پس چه طوری زیرگیری یاد گرفتی؟»

برق چشم هاش می گفت «می خوایم باهم رفیق شیم.» شاید هم من این طور فکر می کردم. هر چه بود، حسم می گفت بهش اعتماد کنم.

گفتم «نه این که هیشکی نباشه؛ قدیم ها اقام یه

چیزهایی بهم یاد داد. یه فیلم هم دارم که توش

یه چیزهایی دیده م.» هنوز هم حرف کُستی پیش

می آید بدنم گرم می شود و جریان خونم سرعت

می گیرد و نمی توانم ساکت بمانم؛ ادامه دادم «یه

یاروییهِ ریزه میزه، خارجی، چهل و هشت تاست، مثل

گر به؛ فیلم های اون رو هم دیده م.»

خوشش آمده بود؛ از دستی فهمیدم که روی

شانه ام گذاشت.

پرسید «الان بابات کجاست؟»

گفتم «نمی دونم.»

انگار برق گرفته باشدش، چشم‌هاش گشاد شد.
 «یعنی چی نمی‌دونی؟ کشتی بهت یاد داده اون
 وقت تو مسابقه‌ت نیست؟»

«نه.»

«نه؟»

«نه! قدیم‌ها که سر حال بود یادم می‌داد؛ می‌رفتیم
 زمین خاکی کنار خونه‌مون و نشونم می‌داد چی کار
 کنم.»

باز هم خندید، خنده‌ای که ریزاز مرکز گلوش تولید
 می‌شد و با صدای بمی از دهنش خارج. انگار دارد
 با آشنایی چندده‌ساله خاطرات کودکی‌شان را مرور
 می‌کند. مضحک برگشت سمت آن یکی و گفت
 «ببین سیا، جوری می‌گه قدیم‌ها که انگار پنجاه
 سالشه!... اصلاً تو چند سالته بچه؟»

تازه متوجه گوش چپش شدم؛ مچاله‌شده لای
 حجم بزرگی از گوشت اضافه. سؤالش عصبانی‌ام
 کرده بود.

گفتم «بچه؟! بود؛ بزرگ شد.» بالحن بدی. اما انگار
 نشنیده باشد طوری نگاهم کرد که مجبور شدم
 جوابش را بدهم؛ «شونزده.» نگاه عجیبی داشت، تا

مغز استخوانم را گرم می کرد.

صدای بلند گواز کشتی گیران وزن ۷۶ کیلو
می خواست خودشان را گرم کنند و روی تشک
بروند.

نادر با خودش «شونزده، شونزده...» می کرد، اما
یکهو ساکت شد. پرسید «راستی، واسه چی گریه
می کردی؟»

زل زدم توی چشم هاش و صدام را تا جایی که
می شد کلفت کردم. «گریه نمی کردم، نشسته
بودم.»

دیگر سینه به سینه بودیم، آماده که بزیم یا بخورم.
می دانستم از پس دو نفر بر نمی آیم اما قرار هم نبود
هر چه می خواهد بگوید.

کوتاه آمد؛ «باشه حالا... قنبرک زده بودی، بُغ کرده
بودی... حالا هر چی! چرا؟ تو که بُردی مسابقه
رو! بچه، تو نفله کردی طرف رو، اون مچ پایی که
گرفتی محشر بود.» گارد کشتی گیرها را گرفته بود و
بدنش را همراه آهنگ کلمات تکان می داد. «عجب
مچ پاهایی می گیری تو! انگاری یه گرگ رو تشکه.»
تندتند می گفت و حتا اجازه نمی داد جوابش را

بدهم. «اولش گفتم طرف می خوردت؛ هیکل
 بهتری داشت. اما عین کشتی اول و دومت معرکه
 بودی.» این را گفت و بالاخره از نفس افتاد.
 گفتم «داوره نمی ذاره دیگه کشتی بگیرم.»
 گفت «چی؟ نمی ذاره؟ مگه شهر هرتَه! غلط کرده
 کره الاغ! چرا نمی ذاره؟»

کفشم را نشان دادم. رویه و تختِ کتانی از هم سوا
 شده بود و انگشتِ خونی پام مثل بچه موشِ موذی
 انباریک مزرعه‌ی ذرت از سوراخ جورابم سرک
 کشیده بود بیرون.

گفتم «می گه یا باید کفشم رو عوض کنم یا برم رد
 کارم. می گه این طوری خطر داره.»

بازنده‌ها داشتند با شوخی و خنده می رفتند. نگاهی
 به کتانی‌های مشک‌ی ام انداخت و گفت «خب راست
 می گه، عوض شون کن. به پات هم که بزرگن.»
 گفتم «مال بابام بوده.»

دستش را گرفت به گره‌ی که به بند دوبنده‌ام زده
 بودم تا اندازه‌ام بشود و کشید. «اینم مال باباته؟»
 فقط سرم را تکان دادم.

چند ثانیه بی این که کسی کلمه‌ای بگوید، کلی

حرف بین مان ردوبدل شد. من به او نگاه کردم و نادر به رفیقش. نشنیدم به سیا چیزی بگوید، اما دیدم که سیا چشم‌هاش را درشت کرد و نادر فقط سرش را کمی خم. بعد سیا نالید «آخه من الان از کجا گیر بیارم؟!» برگشت سمتم. «شماره‌ی پات چنده؟»

گفتم «سی.»

سیا رفت و با نادر تنها ماندم. «یه آب دیگه به صورتت بزن. پاهات هم بشور.» انگار نه انگار هنوز اسمم را هم نمی‌داند، همین‌طور دستور می‌داد. من هم انگار نه انگار نمی‌شناسمش، هر چه می‌گفت انجام می‌دادم.

پام را توی پاشویه شستم. همه‌ی کاشی‌های فیروزه‌ای رنگ کفش از شدت فرسودگی ترک خورده و لای ترک‌ها را جرم گرفته بود. محو تماشای این رگه‌های سیاه بودم و نادر مُدام جمله‌هایی سرهم می‌کرد که از شان سر در نمی‌آوردم، اما می‌فهمیدم به کُستی ربط دارد. «گاردت رویه کم بیار پایین، دست‌هات خوب کار می‌کنن اما زیاد خسته‌شون نکن. اون قدر جون نداری که مُدام

باهشون کار کنی، نفس گیریت هم می‌لنگه. این‌ها
 حریف نیستن؛ حریف باشه جلوش کم می‌آری،
 این قدر الکی خودت رو خسته نکن. آروم باش، گول
 امتیازها رو نخور، اداره‌ش کن...» یکهو پرید وسط
 حرف‌های خودش. «گفتی بابات کُستی گیر بوده؟»
 «نمی‌دونم، فکر کنم بوده.»

«الان چی؟»

«عملیه...» از دهنم پریده بود. هنوز هم نمی‌دانم
 چرا آن را گفتم، چرا پدرم را آن‌طور جلو یک غریبه
 سکه‌ی یک پول کردم. اما دیگر گفته بودم. صدام
 توی گوشم می‌رفت و می‌آمد و من همزمان خودم را
 سرزنش می‌کردم. خدا خدا می‌کردم نشنیده باشد،
 اما شنیده بود. خواست چیزی بگوید اما قبلِ خارج
 شدنِ صدا از گلوش، سیاه مثل یک منجی سر رسید.
 ساک شمعی را پیروزمندانه انداخت بین من و نادر و
 کنار در ایستاد. به ساک نگاه می‌کردیم؛ که بزرگ و
 جذاب با لکه‌های سبز و بنفش و سفید مثل بچه‌ای
 یتیم وسط آن دست‌شویی نکبتی رها شده بود.
 کمی بچگانه، دخترانه، اما واقعاً زیبا.

نادر گفت «این چیه سیا؟»

سیا انگار فحش خورده باشد، گفت «تو تموم
زبون‌های زنده و مُرده‌ی دنیا بهش می‌گن ساک!»
«خُب؟»

«خُب نداره، مگه کفش نمی‌خواست؟»
گفتم «من؟»

«توش دوبنده و گرمکن هم باید باشه... بچه‌هه
گفت زانوبند هم هست.»

چشم‌های نادر برق زد. رفت سمت سیا، دستش
را دو ور صورتش گذاشت و محکم بوسیدش. گفت
«الحق که سیای خودمی.» بیشتر از من ذوق کرده
بود. با پا ساک را هل داد. «دیگه می‌توننی کُستی
بگیری بچه. وردار بریم بیرون که بوی گند این‌جا
خفه‌مون کرد؛ بوی سگ‌مُرده می‌ده لامصب!»
بوی گه دماغم را پُر کرد.

توش یک کتانی سه‌خط بود، نو نو، با دوتا دوبنده‌ی
آبی و قرمز. باورم نمی‌شد. دوبنده‌ها و کتانی دستم
بودند، اما باز هم باور نمی‌کردم. ساک را برداشتم
و دنبال نادر زدم بیرون. بوی عرقِ دم کرده‌ی
بچه‌های توی سالن جای بوی گه دست‌شویی را
گرفت. نفس عمیقی کشیدم. نادر و سیا بی‌خیال راه

افتادند سمت سکوهای سیمانی.

کشتی گیرهای روی تُشک‌ها گلاویز بودند. کتانی را پوشیدم. یکی از داورها بلندگو دستش گرفت و از ۳۲ کشتی‌گیر دور نیمه‌نهایی خواست بروند رنگ دوبنده‌شان را ببینند. نیاز نبود بگویند کجا چون جمعیت راه‌افتاده پشت سر داور سفیدپوش داد زد که قرار است برگه روی کدام دیوار بچسبند. نادر فریاد کشید «مگه اسمت نیست؟»

اولین قدم‌هام با آن کتانی نو بیشتر رو هوا بود تا زمین. فکر کردم صاحبش چه‌طور با این کفش‌ها باخته. می‌دانستم باخته چون صورت سیامک که بین دست‌های نادر تکان‌تکان می‌خورد، گفته بود «مالِ همون پسر هست که بد جور بوی اُدوکلن می‌داد؛ اون پسر شیک‌وپیکه که گفتی شبیه مرغه.» این کتانی کشتی‌اولین کفش نویی بود که می‌پوشیدم، هنوز بوی تازگی می‌داد. کمی به پام بزرگ بود اما نه به اندازه‌ی قبلی.

دوبنده‌ام آبی بود و حریفم یکی به اسم رضا شهبابی. سالن پُراز همه‌همه‌ی بچه‌ها و همراه‌هاشان بود که به امیدِ مدال آمده بودند؛ پدرها، دایی‌ها،

عموها، برادرها و حتا رفقا.

همه دوست داشتند توی مسابقه‌ی آقابهرامی خودی نشان بدهند. چون می‌گفتند مربی‌های تهران، تیم ملی و حتا اعضای فدراسیون هم برای تماشا می‌آیند استقلال جنوب. یکی دوبار هم طالقانی، رییس فدراسیون، آمده بود. نمی‌دانم راست بود یا دروغ، اما از صبح حرف بود که منصور خان، سرمربی تیم ملی، هم بناست بیاید. بچه‌ها با بدن‌های استخوانی‌شان گوشه‌گوشه‌ی سالن بالاوپایین می‌پریدند و طوری که چشم‌شان به ساک‌شان هم باشد، سر و کتف می‌زدند تا گرم شوند. یکی ادای رسول خادم درمی‌آورد و آن یکی فکر می‌کرد علیرضا حیدری یا عباس جدیدی است. من اما با آن کفش و دوبنده خوش بودم و فقط نادر را می‌دیدم. دوبنده‌ی آبی پاچه کوتاه تا زیر قفسه‌ی سینه‌ام می‌رسید، بندهای نگه‌دارنده‌اش بالای شکم جدا و از روی شانه‌ها رد و کمی پایین‌تر به هم وصل می‌شد. آن قرمزه اما سینه را می‌پوشاند و پاچه‌هاش تا سرزانو می‌رسید. روی هر دو با رنگ سفید نوشته شده بود IRAN. بوی ادوکلن

می دادند، بوی تندِ محوی که با بوی عرقِ فضاقاتی
می شد و حال به هم زن بود.

آبی را پوشیدم و رفتم روی سکو کنار نادر و سیا
نشستم. هنوز جاگیر نشده بودم که نادر گفت
«زکی، آقا رو!... چرا نشستی بچه؟ پاشو خودت رو
گرم کن.»

پرسیدم «واسه چی؟»

به من زل زد اما با سیا حرف زد: «سیا، به نظرت این
واقعاً این طوره یا فیلم مون کرده؟» منتظر جواب
نماند و بازوم را محکم کشید، از سکو بلندم کرد.
«پاشو نرمش کن. نرمش که می دونی چیه؟»
پنجه‌ی پرزور و قدرتمندی داشت، درست مثل
نگاهش. به خودم که آمدم داشتم پروانه می زدم و
مچ‌ها را می چرخاندم.

پوستم را لایه‌ی نازکی از آب شور تنم پوشانده
بود و نادر حرکاتم را اصلاح می کرد که اسمم را از
بلندگوی دستی رییس تشک شنیدم. رفتم گفتم
«اسم من رو خونند.»

داد زد «سیا، بیا.»

سیا انگار از جای دیگری می آمد، از دنیایی که آرام و

ساکت بود، با خنده گفت «گلا دیاتور بعدی ایشونه.» و شروع کرد به ماساژ دادن سرشانه‌هایم و نادر همین‌طور حرف می‌زد: «خواست باشه چی بهت گفتم... زیاد خودت رو خسته نکن... گوشت به حرف‌های من باشه... گاردت رو بیار پایین... با دست‌هات زیاد کار نکن... عجله هم نکن... ببین چی کاره‌ست، بعد برو تو کارش...» تندنُتند.

روی تُشک داور به کفش‌هام نگاه کرد و من به چشمکی نگاه کردم که نادر طرفم پراند. حریفم بُراق شده بود توی چشم‌هام و من دوبنده‌ام را صاف کردم.

قد کوتاه و توپُر بود. چشم‌های دُرشتی داشت و گوش‌های شکسته‌ی خوش‌فُرمی. مُدلِ کوچک پیرمرد موسفید کنار تُشک بود که ازش می‌خواست یک دقیقه‌ای کار را تمام کند. شاشم گرفته بود و او با اطمینان درجا می‌زد. داور ایستاد بین ما.

پیرمرد موسفید داد زد «لِنگ... لِنگ...» حوصله‌ام سر رفته بود. غُر زدم «شروع نمی‌کنیم؟» پسر خنده‌اش گرفت. داور که انگار برق فشارقوی بهش وصل کرده‌اند، به‌تندی جوابم را داد که «هر وقت

من بگم شروع می کنیم.» نادر از کنار تُشک داد زد «واینستا، گرم کن خودت رو.» داور همان حرف‌های کُشتی‌های قبل را تکرار کرد: «دست‌هاتون کار کنه. خطا نکنید.» و سوت کشید. با آن کتانی‌ها، تُشک برام عین فَنر بود؛ یا شاید هم ابرهای یک روز بارانی.

پس از چند ثانیه داور کنار گوش راستم می گفت «دست‌هات کار کنه، اخطار می گیری ها!» و من فقط صورت حریفم را می دیدم، آن هم از پشت نقطه‌های سیاهی که جلو چشمم بازی‌شان گرفته بود. دست‌های پسر ضربه‌های حساب‌شده‌ای به سرم می زد. مثل قایقی روی رودخانه‌ای وحشی تِلوتِلو می خوردم. اما به‌آنی نفهمیدم چه شد که دیدم مثل گربه مچ یک پای پسرک را بغل کرده‌ام. حالا دیگر می دانستم باید بیاورمش بالا، آن قدر که آن یکی پا هم از زمین کنده شود. بارانداز هم تنها فن دیگری بود که از کُشتی بلد بودم. سه یا چهاربار خودم و حریف را چرخاندم تا بالاخره صدای سوت آمد.

نادر دست‌هاش را بالای سرش مشت کرده بود و

فریاد می کشید. گلوش که به خس خس افتاد، پرید
 وسط تشک و بغلم کرد. دلم می خواست قیافه ی
 پیرمرد را دوباره ببینم. نادر در گوشم گفت «تو
 محشری، تو محشری بچه!»

حوله ای انداخت روی دوشم. آخرین دور بود و باید
 قبل از خبردار شدن داوود برمی گشتم سر کارم اما
 نمی توانستم به نادر چیزی بگویم. همان طور که
 یادم داد بدنم را سرد کردم. قبل رفتن دوروبر را نگاه
 کردم کیسه ام را پیدا کنم. پرسیدم «کیسه م کو؟» جا
 خورد. گفت «کیسه؟ کدوم کیسه؟» یخ کردم. پاهام
 شروع کرد لرزیدن و چشم هام به دود و افتاد. باید
 جایی همان اطراف می بود. با عصبانیت گفتم «مگه
 نگفتی مواظبشی؟! کیسه کو؟»

هاج و واج نگاهم می کرد؛ نمی دانست جانم به آن
 کیسه بند است.

انگار باید تمرکز می کرد تا به خاطر بیاورد. چند
 لحظه بعد گفت «تو ساکه بچه، آروم باش. برات
 گذاشتیمش تو ساک، گوشت با منه؟» سیا ساک را
 داد دستم. مثل دیوانه ها توش را گشتم و آرام شدم.
 نوبت نادر بود که صداش را بالا ببرد؛ «تو چرا به

حرف هام گوش نکردی بچه؟ هی بهت می‌گم
 گاردت رو بیار پایین، انگار نه انگار.» جوری حرف
 می‌زد که انگار او بزرگم کرده، به این جا رسانده و
 فینال رفتن من هم حاصل تلاش‌های شبانه‌روزی
 اوست. حالا هم باید جوابش را بدهم.
 از حرف‌هاش فهمیدم کل یک دقیقه‌ای که روی
 تُشک بوده‌ام، داد می‌زده و من اصلاً نمی‌شنیده‌ام.
 واقعاً نمی‌شنیده‌ام.

«چرا بارانداز که می‌زنی قبلِ سوت داور بلند
 می‌شی؟»

«خُب چی کار کنم؟»

«زکی!» و بعدش «هیچی، تو واقعاً پیاده‌ای.»
 از سالن که درآمدم نادر فکری بود. سر حال تراز
 دفعه‌های قبل بودم، اما هنوز ناخنم درد می‌کرد.
 ساکِ روی دوشم حس خوبی داشت. دنبال
 شیشه‌ای چیزی گشتم تا خودم را توش برانداز
 کنم. کیسه‌ام دست چپم بود؛ با آن کتانی پاره و
 دوبنده‌ای که پدرم از سیداسماعیل خریده بود
 و بسته‌ی کوچکی جنسی که جاساز درز شلوار
 گرمکنش شده بود.

ساکت بودیم. حرفی هم نداشتیم بزنیم. کنار یک
 بیوک یا شاید هم شورولت کرم‌رنگ ایستادیم و از
 ژست تکیه دادن سیا فهمیدم ماشین‌شان است.
 باید خدا حافظی می‌کردم. ساک را گرفتم طرفِ نادر
 و گفتم «مرسی.»

نگاهم کرد. نگاهش پوست و گوشت را می‌درید.
 ساک را گرفت. دوست نداشتم بگیرد. دوست
 داشتم توهم آن کفش و دوبنده‌ها همچنان واقعی
 بماند. اما ممکن نبود. این‌ها مال من نبود.
 پرسید «بچه‌ی کجایی؟»

گفتم «جزیره.»
 سیا که داشت سوار می‌شد برگشت طرفم. نادر هم
 باز چشم‌هایش را درشت کرد.
 «چی؟ جزیره؟» عینِ کسی شده بود که چیزی از
 کفش پریده.
 «آره، جزیره.»

«اون وقت تهران چی کار می‌کنی؟»
 نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. «خُب پس کجا باید
 باشم؟»

سیا گفت «جزیره دیگه.»

«اومده‌م مسابقه بدم دیگه.»

«تنهایی؟»

قبلِ جوابِ بعدی‌ام سیا انگار متوجه چیزی شده باشد، گفت «اصلاً بگو ببینم، این جزیره‌ی شما کجا هست؟»

گفتم «طرف‌های فلاح.»

سیا انگار باید معمایی را هضم کند چندباری «فلاح، فلاح» کرد و سرآخر گفت «آهان، می‌دونم کجاست... طرف‌های جاده‌ی اسلامشهر... آذری.» نادر چند ضربه‌ای آرام به پشت سیا زد و خندید. «تو این جاها رو از کجا یاد گرفتی مُهر پاسپورتت خشک نشده؟!»

سیا اما به من گفت «سوار شو.»

بچه‌هایی از کنارمان رد می‌شدند؛ ساک به دست، خندان و گریان، سرافکننده پیش پدرهاشان، امید قهرمانی و پهلوانی را از دست داده، نگران درد کشیده شدن پوست زانو و صورت‌شان روی تُشک برزنتی.

گفتم «نه، مزاحم نمی‌شم.»

سیا زد زیر خنده. «یهو چه لفظ قلم شدی بچه! بپر

بالا تابه جایی می‌رسونیمت.»

صندلی به آن راحتی ندیده بودم، ساکه هم کنار دستم دلبری می‌کرد. آن روزها خوشبختی برام همین بود، یک ساک ورزشی پُر و کامل. دست نادر داشت جلو صورتم تکان می‌خورد. از جا پریدم. «بله، بله!»

لبخندی زد. «می‌خوایش؟»

«چی رو؟»

با چشم به ساک اشاره کرد. دستم را فوری از روش برداشتم و گفتم «نه، نه. خیلی هم ممنونم که بهم قرض دادید.»

هر دو خندیدند. سیا موزیانه گفت «یعنی

نمی‌خوایش و اون طوری بغلش کرده بودی؟!» صورتم از خونی که یکباره به جریان افتاده بود داغ شد.

به گمانم نادر دلیل سرخ شدنم را فهمید که گفت «سیا، اذیتش نکن. واسه تو خریدیمش، می‌تونی ببریش.»

انگار یک قطره از فرق سرم راه افتاد روی پوستم و تا کفِ پام را نوازش کرد. نمی‌دانستم چه بگویم.

نادر دوباره گفت «گفتی مربی نداری؟»

«نه... کیف رو نمی خوام.»

گفت «اون که بحثش تمومه، فکر کن جایزه‌ی

قهرمانیه.»

«اما من که هنوز قهرمان نشده‌م.»

«می شی؛ تو قهرمان جهان هم می شی بچه... پیش

کی تمرین می کردی؟» باز هم یک دستی!

«هیشکی. گفتم که، از آقام یاد گرفتم... یه فیلم هم

هست که بعضی روزها پیش پپیلی می بینم.»

سیا گفت «پپیلی؟ این دیگه چه اسمیه؟»

خنده‌ام گرفت. «دوستمه...» و پشت بندش گفتم

«پس به شرطی می گیرم که پولش رو به تون بدم.»

این تنها جمله‌ای بود که آن لحظه به ذهنم رسید؛

یک جور بقای غرور.

خندیدند. سیا گفت «باشه، پولش هم ازت

می گیریم.»

نادر گفت «دوست داری کشتی بگیری؟»

«خیلی... ببخشید، من باید برم میدون توحید؛

نزدیکش بودیم بهم بگید.»

نادر گفت «تو که گفتی بچه‌ی...» یادش رفت.

گفتم «جزیره.»

«آره، گفتمی بچه‌ی اون جایی که!»

گفتم «آره، ولی الان باید برم سر کار.»

یکه‌هو برگشت؛ چارشاخ. «تو سر کار هم می‌ری؟»

گفتم «بله.»

«چه کاری اون وقت؟ این وقت شب؟»

نمی‌خواستم جواب بدهم، پس گفتم «بله، کُشتی

خیلی دوست دارم. می‌خوام قهرمان شم.»

سیا گفت «ما هم از توحید رد می‌شیم، همون جا

پیاده‌ت می‌کنم.»

نادر گفت «آفرین! قهرمانِ کجا اون وقت؟»

«جهان.»

نمی‌دانم چه‌طور گفتم که گفت «وقتی این طوری

می‌گی یعنی می‌شی.» بعد هم ادامه داد که «بدون

مربی که نه البته، می‌دونی که؟!»

«پول که جمع کنم می‌رم باشگاه چمران ثبت‌نام.»

این واقعاً برنامه‌ام بود. از ته دل می‌خواستم مثل

یک قهرمانِ جهان روی تُشک پُشتک بزنم و با پرچم

ایران دور بچرخم.

کُشتی تنها چیزی بود که آن روزها خونم را به جوش

می آورد؛ از همان بار اولی که با پدرم سرشاخ شدم.
 از همان روز فهمیدم فقط کشتی را در زندگی ام
 دوست دارم. آن بوی عرق، آن هین هین و کوبش
 بی وقفه ی قلب و تمام آن شکستگی های خفیف
 انگشت و دماغ و ضربه خوردن های پشتِ هم لذت
 محض بود. مبارزه و جنگیدن برای چیزی که باید به
 دست بیاید.

نادر نگاهی بهم انداخت. «پس می خوای مربی
 داشته باشی!»

گفتم «آره، می خوام قهرمان شم.»
 گفت «می خوای من مربیت بشم؟»
 گفتم «شما؟»

گفت «آره، من. اما اول باید یه باشگاه خوب
 ثبت نامت کنم. تو استعدادش رو داری. دوست
 داری؟»

گفتم «آره، اما هنوز...»
 سیا پرید وسط حرفم؛ «رسیدیم پسر. راستی، اسمت
 رو نگفتی به ما.» بعد تقاطع زد کنار.
 گفتم «سیاوش.»

از آینه نگاهم کرد و گفت «من هم سیامکم، سیا

صدام می‌کنن.» دست دادیم.

داشتم پیاده می‌شدم که نادر گفت «اسم من هم نادره. فردا ساعت یازده صبح زیراون پُل باش که بریم ثبت‌نام.» منِ منی کردم که دوباره گفت «مگه نمی‌خواهی قهرمان شی؟»

گفتم «چرا.» هم خوشحال بودم و هم می‌ترسیدم. گفت «باید مربی داشته باشی پس.» راست می‌گفت، همان موقع هم می‌دانستم. اما مشکل من پول بود و مهم‌تر از آن، داوود لَجَن. باین حال صدای خودم را شنیدم که گفت «باشه، ممنونم.» گفت «پس شب خوش. ساعت یازده زیراون پُل باش. دیر نکنی! ساک رو هم ما برات می‌آریم.» پیاده شدم و آن‌ها رفتند.

بادِ سِرْتِقی به تمام سوراخ‌های بدنم راه می‌کشید و قلقلکم می‌داد. چراغِ آن‌ور قرمز بود و مریم شیشه‌ی ماشینی را تمیز می‌کرد که دختر جوانِ راننده‌اش بی‌خیالِ کُل دنیا سیگار می‌کشید. حسن و فاطمه دسته‌ای ویفر را به ماشین‌ها نشان می‌دادند و عباس بادکنک‌ها را توی باد بازی می‌داد. کار میدان شروع شده بود.

دوم

ساعت ۱۰:۵۰، سه شنبه، شانزده آذرماه ۱۳۷۸.
اکسیژن انگار بعد از رد شدن از لوله‌ی اگزوز
ماشین‌های اسقاطی به زمین می‌رسید و قلب
من بیخ‌دهنم می‌زد. روی پُل عابریاده‌ی میدان
توحید ایستاده بودم و بازی‌های جورواجوری
اختراع می‌کردم؛ اگر سومین ماشینی که از زیر پُل
رد بشود رنگ روشنی داشته باشد یعنی که نادر و
سیا می‌آیند؛ اگر پنجمین ماشین پیکان باشد کُل
داستان رؤیایی بیش نبوده؛ یا اگر راننده‌ی چهارمین
ماشینی که از ستارخان توی چمران می‌پیچد دختر
باشد، من امروز نادر را دوباره می‌بینم.
زیرپام ماشین‌ها و دست‌فروش‌ها مثل گنگ‌ها
این طرف آن طرف می‌رفتند؛ شریک در یک
سردرگمی دسته‌جمعی، یک هدفمندی بی‌هدف
در دل خیابان‌هایی که هر کدام در جهتی میدان
بی‌میدان را تکه‌پاره می‌کردند. خیابان‌هایی که

آدم‌ها در آن‌ها رشد می‌کنند، کشته می‌شوند، به هم می‌رسند، عاشق می‌شوند و گاهی فارغ. خیابان‌ها، این پیوسته‌ترین اتفاق زندگی بشر.

دو دقیقه مانده به یازده خودم را کشیدم پایین، اتفاق در شرف وقوع بود. از شش صبح منتظرش بودم، همان وقتی که با حسن، سمیه، فاطمه و مریم رسیدم سر چهارراه.

شب قبلش همه چیز را برای مریم تعریف کرده بودم. روی ریل تهران اهواز نشسته بودیم.
 «نمی‌دونی چه ساک خوشگلی بود؛ عین اون توله‌سگ کوچیکه که کنارتون ول می‌چرخید نرم بود.»

«ماشین شون چی بود؟»

«از این ماشین باکلاس‌ها... یه بار می‌گم سوارت کنن، صندلیش مثل پنبه بود، توش که می‌شستی...»

«داوود رو چی کار می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. اگه تو وایسی جام شاید نفهمه.»
 «من که بلد نیستم بفروشمش. تازه شم مشتری‌ها من رو نمی‌شناسن.»

«بلدی نمی‌خواد که، جنس‌ها رو برات قایم می‌کنم.
فقط پول رو می‌گیری و می‌گی یه دور بزنی تا جنس
رو براشون ببری. من هم نمی‌شناسن. زودم می‌آم.»
«اگه داوود بیاد چی؟»

«بهش بگو چیزی نمی‌دونی. باشه؟»

مریم پرید هوا و گفت «گفتی باشه سیاوش خان،
گفتی باشه. باختی.»

«باشه» کلمه‌ی ممنوعه‌ی من و مریم بود. یک رمز
یا حلقه‌ی وصل. بازی بچگانه‌ی ما. باخته بودم و
به هیچ وجه برام مهم نبود. به ساک و تُشک کُستی
فکر می‌کردم. پانصد تومانی مچاله‌ای بهش دادم
و براش از کفش‌ها و دوبنده‌هام گفتم، از مچ‌های
لاغر رقیب‌هام که زیرشان زده بودم، از دستم که بالا
رفته بود و من فقط صدای هِنِ هِنِ خودم و حریمم
را می‌شنیدم و بوی عرقی که حالم را جا می‌آورد.
تعریف کردنش هم حال به‌هم‌زن بود اما من یکی را
مست می‌کرد. براش گفتم که وقتی تن‌هامان به‌هم
می‌خورد چیزی درونم گر می‌گیرد و داغ می‌شوم.
صورت مریم مُدام جمع می‌شد و می‌گفت «آیی،
تعریف نکن حال بد شد!» باین حال هنوز جای

انگشت‌های دست راستش را حس می‌کنم که بازوی لاغرم را لمس کرد و فشار داد. دست چپش را هم جلو دهنش قیف کرد و داد زد «قهرمان جزیره، سیاوش شش شش...» اما یکهو، انگار جن دیده باشد، با صدایی همان قدر بلند گفت «اگه داوود بفهمه چی سیاوش؟» صدایش تاریکی را شکافت و در مسیر ریل از ما دور شد.

من فقط نگاهش کردم، به صورت و دهنی که آن سؤال ترسناک را پرسیده بود. از ترس عوض شدن تصمیم ترجیح می‌دادم به این سؤال فکر نکنم. پس فقط نگاهش کردم و آرام دستش را فشردم. می‌دانستم درست زمانی که بچه‌های لاغرو آن دماغوی جزیره دندان‌های زردشده از زور کثافت زندگی حقیرشان را بیرون می‌اندازند و موس موس داوود لجن را می‌کنند تا چیز بیشتری گیر بیاورند و توی جاسازهای لورفته‌شان مخفی کنند، من دارم آن قدر تمرین می‌کنم که قهرمان جهان بشوم. قهرمان جهان... فقط این را به مریم گفتم. قطار تهران تبریز با تلق تلوق چرخ‌های فلزی‌اش از کنارمان گذشت.

آن شب دم کرده تا صبح روی ریل با سنگ بطری
 پلاستیکی روبه‌رویم را می‌زدم و مریم با چوب
 خشکی که پیدا کرده بود زیر نور تنها تیر چراغ برق
 آن اطراف طرح‌های درهم‌برهمی بر زمین می‌کشید
 و تلاش می‌کرد باور کند من قهرمان می‌شوم و باهم
 از جزیره بیرون می‌زنیم.

بهترین لباس‌ها را پوشیده بودم: کتانی پارچه‌ای
 سُرْمه‌ای رنگی که کنارش را مادرم وصله کرده بود و
 شلوار مخملی که سرزانوی سوراخ راستش را عکس
 پارچه‌ای یک گاو شاخ‌دار گرفته بود. مردم از کنارم
 رد می‌شدند و من به دقت اطرافم را می‌پاییدم که
 یک وقت نکند نادر بیاید و من نبینمش. همزمان
 مراقب بچه‌ها هم بودم. این کارم ربطی به نادر
 و کُستی نداشت، من رییس میدان بودم، پپای
 بچه‌ها، این که پول‌ها را کِش نروند، جیم نزنند و
 مهم‌تر از همه این که رقیبی وارد حریم نشود. هر
 روز بچه‌های جزیره و دو سه نفری را که از جاهای
 دیگری می‌آمدند سروسامان می‌دادم و خودم
 روزنامه‌به‌دست گوشه‌ای منتظر مشتری‌هایی
 می‌شدم که داوود می‌فرستاد. دخترها و پسرها،

مردها و زن‌ها، پیرها و جوان‌هایی که پشت
چراغ قرمز اسم رمز را می‌گفتند و پول را کف دستم
می‌گذاشتند.

اسم رمز را صبح به صبحِ ابی در به در می‌گفت.
لب‌های شکری‌اش به سختی تکان می‌خورد و صدا
بیشتر از دماغش خارج می‌شد. قد کوتاهی داشت
و تخم چشم‌هاش از پشت عینکِ ته‌استکانی‌اش
به اندازه‌ی یک گردو بود. مثلاً می‌خواست فقط
من بفهمم، اما صداش طوری مثل نقاره توی
فضا می‌پیچید که حتا اسدالله پوزه‌دار هم با آن
گوش‌های گَرش رمز را می‌فهمید. اسدالله که به
خاطر جلو بودن فک پایینش پوزه‌دار شده بود،
دنده را جا می‌زد، فحشی نثار مادر ابی می‌کرد
و وانت مخصوص حمل ما و گوسفندها را راه
می‌انداخت و ما با اولین صدای بع گوسفندهای
اسدالله خواب‌مان می‌پرید و می‌فهمیدیم که
روز واقعاً شروع شده است. شب‌ها هم کنار
گوسفندهای فروش نرفته و پشکل‌های کل روزشان
به جزیره برمی‌گشتیم و حساب فروش‌ها مان را به
ابی پس می‌دادیم.

خودِ داوود اغلب عصرها سری به بچه‌هاش می‌زد؛
 میدان انقلاب، چهارراه قریب و میدان توحید. تا
 ظهر تخت می‌خوابید و تا به توحید برسد عصر شده
 بود. گاهی هم فقط شب‌ها توی جزیره حساب‌ها
 را می‌رسید. این تقریباً برنامه‌ی ثابت هر روزش بود
 و من این را خوب می‌دانستم. فقط کمی شانس
 می‌خواستم. می‌توانستم کسی را جای خودم بگذارم
 و چند ساعتی را بیچانم. آن روزها مریم را داشتم که
 مراقب همه چیز باشد. مریم، مریم من، دختر لاغر
 زردنبویی که هیچ وقت برق چشم‌هاش نمی‌رفت.
 خندیدنش صدایی مخصوصی داشت. مثل ریختن
 آب بر سنگ. مثل آب باریکه‌ای که از دلِ خاک رد
 شود و همه چیز را بشوید و ببرد. هر دو می‌دانستیم
 که این کار به معنای دست‌اندازی به پس‌اندازمان
 است، پس‌اندازی که زیر چهل و سومین تراورس
 چوبی خط تهران اهواز از رأس جنوبی مثلث جزیره
 مخفی‌اش کرده بودیم. برای روز فرار. باید آماده
 بودیم که اگر شانس نیاوریم و جنس‌ها فروش نرود،
 جنس‌های مانده‌ی مریم را با پول خودمان بخریم و
 پول داوود را بدهیم. مریم هیچ مخالفتی نکرد و آن

صبح، کُل پس انداز نه ماه گذشته‌ی من و او توی جیب لباس زیرش بود تا من بروم باشگاه. رأس ساعت یازده بنزی مشکی جلوتر از پایه‌های پُل، کنار دیوارهی غربی بیمارستان امام خمینی، ایستاد. تا سیا شیشه‌ی ماشین را پایین نداد و با صدای مخملی‌اش اسمم را داد نزد، آن بنز فقط یک ماشین معمولی بود. از شوق دست‌وپام می‌لرزید. سوار که شدم ناگهان هوا تغییراتی اساسی کرد، همین‌طور زیبایی محیط و حتا تمیزی. میدان از پشت شیشه‌های دودی بنز محقرتر از قبل بود. اولین مشکل پاهام بود، نمی‌دانستم باید جمع‌شان کنم تا چیزی کثیف نشود یا می‌توانم روی صندلی ولو شوم. درگیر نوعی ناشناختگی بودم، رمزورازی بی‌انتها که نمی‌دانستم چه‌طور و از کجا می‌آید. مغزم را طوری پُر کرده بود که از دنیای واقعی جدا شده بودم. نهایت تلاشم اشغال‌کمترین فضای ممکن بود. کشتی را فراموش کرده بودم و فقط به آن فخرفروشی پیش‌روم فکر می‌کردم؛ چه‌طور باید برای بچه‌های جزیره تعریف می‌کردم؟ برای آن صورت کثیف‌هایی که به مرگ تدریجی کنارریل

راه آهن محکوم بودند و حتا در خیال شان هم بنز
جانمی شد. آن ها از درک تفاوت عاجز بودند، از
این که چه طور یک ماشین می تواند دنیا و همه ی
متعلقاتش را عوض کند، حتا تو را.

سیا پشت رُل بود و از آینه ی ماشین یک جانور
پرس شده در یک مکعب شیشه ای با زنجیری طلایی
آویزان بود. چیزی شبیه سوسک کنار چیزی که
بعدها فهمیدم تکه ای از دُم روباه است.

نادر سؤال دیروزش را تکرار کرد؛ «چی کار می کنی
این جا؟»

آرام در خیابان خلوتی می راندیم. آن قدر که مردم
می توانستند به سادگی لحظه لحظه ی آن عبور
باشکوه را ببینند و بدون ترس از دست دادنش سر
فرصت هضمش کنند. از کنار خانه ها رد می شدیم،
مغازه های محلی را پشت سر می گذاشتیم و به
مردمی می نگریستیم که به سختی از روی جوی های
آب می پریدند و وحشت زده از جلو ماشین ها عقب
می کشیدند. خیابان آغوشش باز بود و نشانم می داد
چه طور به غریزه ام، این دریافت بدون واسطه ی
نظم جهان، اعتماد کنم.

باید جوابش را می‌دادم، نمی‌شد کم‌محلی کنم. از شیشه به بیرون نگاه کردم. آخرین نگاه به خیابان درهمی که ساختمان‌ها و جوی‌های لجن‌گرفته و مغازه‌های بدشکل را مثل قطعات مکعبی روی یک کنار هم چیده بود. یک معمای بزرگ.

گفتم «گل، روزنامه، بیسکویت، بعضی روزها تمیز کردن شیشه‌ی ماشین‌ها، اسباب‌بازی، مارهای چوبی، هلیکوپترهای پرنده، از این‌ها که یه دسته زیرش داره می‌کشی فرمی خوره می‌ره بالا، حتا خود فریره... خلاصه هر چی که بشه و مردم بخرن.»
سیا از آینه نگاهم می‌کرد و نادر برگشته بود طرفم. طوری زل زده بودند بهم که انگار انتظار داشتند پقی بزخم زیر خنده و بگویم «شوخی کردم بابا...»
بابام این‌جا مغازه‌ی پیتزافروشی داره.» اما بعد از چند ثانیه همه می‌دانستیم که از این خبرها نیست.
سیا پرسید «سر چهارراه؟»

«بله، بعضی وقت‌ها می‌کم پایین‌تر، سر آزادی.»
نگاهی به هم انداختند و تا به سالن هفتم تیر برسیم حرفی نزدند.

محلّه‌ی من مثلثی بود پُر از خانه‌هایی با سنگ،
 کلوخ و آجر، ایرانیت، پیت‌های بیست کیلویی
 روغن نباتی قو و کارتن‌های بزرگ سیگار بهمن
 و البته چندتایی کارتن بیسکویت مینو و مادر و
 فرزند خندان‌ش که تنها لبخندهای دایمی محلّه
 بود. فضای جزیره درست عین سالن‌های کشتی
 دَم کرده، خشن و پُرسرو صدا بود و ظاهرش مثل
 یک کشتی گیرِ بد بدن، چغِر، بی‌انعطاف و خشک.
 اما غلام نظر دیگری داشت. او همیشه می‌گفت
 «این جا شکلِ هیکلِ خلافاکارها زخم‌وزیله.» از یادم
 نمی‌رود؛ تا شش هفت‌سالگی فکر می‌کردم صدای
 پیچیدن باد توی پیت حلبی‌ها و کارتن‌های پُر از
 خاک و سنگ مثل زوزه‌ی سگ‌ها و جیرجیرک‌ها
 صدای نوعی حیوان است.

جزیره نه آب داشت نه برق، حتا بعد از مدتی
 آدم‌هاش از کندن چاه دست‌شویی هم خسته
 شدند. به دنبالش اول مگس‌های کوچک سیاه و

بعد فیروزه‌ای رنگ‌ها از راه رسیدند و سرآخر
خرمگس‌ها با کنار زدن همه‌ی حریف‌ها، کُپه‌های
گُه را تسخیر کردند.

جز این‌ها فقط سنگ بود و مثلث فولادی ریل
راه‌آهن که دوتاشان از کناره‌های جزیره به اهواز و
تبریز می‌رفتند و سومی منحنی آرامی بود که این
دو را به هم متصل می‌کرد. کارمندهای راه‌آهن به
منحنی می‌گفتند خط‌برگردان، و قاعده‌ی مثلثی
را می‌ساخت که رأسش رو به میدان راه‌آهن بود.
ریل ما را از مردم محل جدا کرده بود. آن‌ها از
ما می‌ترسیدند و ما از روزگار که هر بار مثل یک
شعبده‌باز قهار خرگوش سیاه زشتِ مریضی از
کلاهِش در می‌آورد و مستقیم پرت می‌کرد توی
زندگی مان. بدون این که نگاه پُرنفرت‌شان را
پنهان کنند در چشم‌هامان زل می‌زدند، راه‌شان
را کج می‌کردند، ورد می‌خواندند و دایره‌ای فوت
می‌کردند و ازمان فاصله می‌گرفتند. غربتی، کولی،
دربه‌در و تگزاسی‌ها صدامان می‌زدند. تا جا داشت
سعی می‌کردند گذرشان به ما و جزیره نیفتد و ما
هم در عوض خفت‌شان می‌کردیم و جنس بد به

معتادهاشان می فروختیم. جزاین ها، باقی، جان
 گذن روزها بود و تاریکی بی حیای شب ها که دوبار
 با صدای قطار جر می خورد.

اگر شانس می آوردیم فقط صدای تلق تلوق بود
 و لرزش زمین، اگر نه صدای بوق و حشتناکی که
 شیرفهم مان کند قطار ساعت دو نیمه شب تبریز یا
 پنج صبح اهواز در حال گذراست. حتا قدیمی های
 محله هم هر شب از این صدای هولناک به خود
 می لرزیدند. زندگی حدفاصل گذشتن قطارها تا
 خواب دوباره هم قصه ی تکراری بچه هایی بود
 که جیغ می کشیدند و مردان از خواب پریده ای که
 خستگی به تن مانده، زن هاشان را می زدند یا از آن ها
 بچه می خواستند. این طور، جمعیت جزیره بیشتر و
 بیشتر می شد. ما سربازان نگهبانی بودیم که چیزی
 برای مراقبت و نگهبانی نداشتیم.

من و مادرم مرکز این جزیره زندگی می کردیم و
 البته پدرم؛ که گاهی پیداش می شد، با قیافه ی
 نزارش چند ساعتی کُنج خانه کز می کرد و بعد
 می رفت. وقتی می آمد مادرم برایش چای می ریخت
 و اگر داشت کمی پول کنار گونی خنزرینزرهاش

می گذاشت و سعی می کرد لباس تمیزی تنش کند. خانه‌ای داشتیم با پایه‌های فلزی، دیوارهای یونولیتی و سقفی ایرانی و با همین مایملک جزء خانواده‌های خوشبخت جزیره بودیم؛ الگویی از آینده‌ی کسانی که داوود لجن از کارشان راضی بود. کمی آن ورتر از ما، درست باریک‌ترین جای کوچه‌ی خاکی که آماده‌ی پیچ خوردن به راست می شد، زن و شوهر پیری زندگی می کردند. زوجی که نباید وقت دست‌شویی صُبحت با آن‌ها یکی می شد، چون به هر شکلی از توالت عمومی محله بیرون می کشیدند. اسم پیرزن رقیه بود و یک کالسه‌ی بچه داشت. پُرش می کرد از آهن‌پاره و برای فروش هُلش می داد تا بازار آهن. صغرا و آینه‌اش درست کنار ما زندگی می کردند، زن سیه‌چرده‌ای که هیچ‌وقت زیر آفتاب نمی آمد، مگر این که خودش را لای چند ملافه و لباس پوشانده و همسرش چتری بالای سرش نگه داشته باشد، می گفت اگر از خانه بیرون رفتی و چیزی جا گذاشتی نباید برگردی، شگون ندارد، اما اگر مجبور بودی، واقعاً اگر مجبور بودی، باید چهار دقیقه به آینه زل بزنی و گرنه

عزیزت می‌میرد. تنها دوست مادرم بود و این‌ها
 را برای او تعریف می‌کرد. شوهرش، یاور، هم با
 لکه‌های ریز قهوه‌ای‌رنگی روی دست و صورتش،
 صبح تا شب مثل آدم‌های وحشت‌زده انتظار
 می‌کشید و قطار که می‌آمد نعره می‌زد. پدرش
 آشپز بود و او توی دربار بزرگ شده بود. بیست
 سال پس از آخرین شاه هنوز به عادتِ درباری‌ها
 بالای سرزنش چتری صورتی می‌گرفت، دست
 راستش را از آرنج می‌شکست تا دست چپ صغرا در
 آن قلاب شود، دستمال گردن می‌بست و حرفش
 را با خاطره‌ای از دربار شروع و تمام می‌کرد. یاور
 می‌گفت «اعلی‌حضرت یک شب سر میز شام
 وقتی داشتم سوپ سرو می‌کردم به‌کندی گفت
 "جعفرپور بهترین کسیه که می‌تونه در این جزیره‌ی
 ثبات به شما پختن کباب یاد بده." و بعدش
 نیم‌ساعتی با‌کندی توی کاخ قدم زدم و شکل
 درست کردن کوبیده رو یادش دادم.» مهم نبود
 که ما چهارتا بچه‌ی قدونیم قد که شرح زندگی مان
 در یک دفترچه‌ی ده‌برگ جا می‌شد کندی را
 می‌شناسیم یا نه، او این اسم را با غرور تکرار می‌کرد؛

«این کندی مرد باهوشی بود، زود یاد گرفت، فقط از دیلماجش خواست دستور کتبی رو هم از من بگیره. اگه نمی‌گشتنش!...» هربار همین جا حرفش را قطع می‌کرد و خیره می‌شد به دور دست‌ها.

انقلاب که می‌شود یاور را دستگیر می‌کنند و حکم اعدام می‌گذارند کف دستش، تا این که حاضر می‌شود خانه‌شان در منیریه را بفروشد. بعد می‌پذیرند که فقط یک آشپز بوده و ربطی به ساواکی‌ها نداشته. او هم از پول‌های باقی‌مانده کمی می‌دهد به کسی تا او را ببرد مصر، پیش اعلی‌حضرت. می‌گفت «به خودم گفتم، حتا اگه آشپز نخواستن مثل بچگی‌ها می‌شم توپ جمع کن تنیس شون.» طرف شبی آن‌ها را می‌آورد این جا و می‌گوید یک هفته بمانند تا بیاید دنبال‌شان، اما دیگر نمی‌آید. بعدها چندباری مرد را در تلویزیون دید که ریشش سفید شده بود و برای مردم حرف می‌زد.

سند اثبات همه‌ی این حرف‌هاش هم فقط یک عکس سیاه‌وسفید بود. عکسی که شاه ایران در آشپزخانه‌ی دربار دستش را انداخته بود دور گردن

یاور و غمگین می خندید. یاور می گفت «این عکس رو، روز رفتن شاه گرفتیم.» شاه در آن عکس اصلاً شبیه شاه نبود، بیشتر به پیرمرد بیچاره‌ای می زد که باید از رودخانه‌ای عمیق رد بشود. معلوم بود در آن احوالی است که اگر ولش کنی ساعت‌ها به جایی خیره می شود.

می گفت «سرزده اومد آشپزخونه و حتا از توی ماهی تابه یه سیب زمینی برداشت خورد.» بعد هم دست‌هاش را باز کرده بود تا یاور را بغل کند. چشم‌هاش وقتِ گفتن این جمله برق می زد؛ «فقط من رو بغل کرد و گرنه بچه‌های دیگه، مثل ممد گالیور، فقط اجازه پیدا کردن پاش رو بغل کنن. ممد هی گریه می کرد که نمی ذارم برید اعلی حضرت جان، اما شاه فقط به من گفت برمی گردیم یاور، برمی گردیم. آتابای که ممد گالیور رو جدا کرد، شاه آروم در گوشم گفت "برمی گردم و باز هم کباب می خوریم باهم." اما دیگه بغضش نداشت ادامه بده.»

به این جای قصه که می رسید، مثل کسی که می خواهد حرف مهمی بزند، چپ و راستش را نگاه

می کرد، صدایش را پایین می آورد و می گفت «من فکر کنم اعلی حضرت ترسیده بود، تو بغلم که بود مثل بچه می لرزید.» بعد هم یکهو بحث را عوض می کرد. «آره می گفتم، شهبانو هم گفت "به سر اعلی حضرت برمی گردیم"، اما من با شاه بزرگ شده بودم و می دونستم دیگه بر نمی گردند اما چون اعلی حضرت گفت "یاور، کاخ رو به تو سپردم" تا حاج آقا مصطفوی بیاد و ماها رو مرخص کنه هم موندم.»

یاور تصمیم می گیرد دو سه ماهی از خانه بیرون نیاید. می گفت «من به شاه نزدیک بودم، می دونستم در دسر می شه اما نمی دونستم بعد از دو ماه و ۲۳ روز باز هم بقال محل که می خواست پسرش رو ببرم دربار و من نتونستم، ان قدر کینه داشته باشه.» یاور به آتابای هم سفارش پسر را کرده بود اما چون پای پسر می لنگید نخواستندش، می ترسیدند روحیه ی شاهنشاه و ملکه به هم بریزد و یاور هم از سادگی اش این ها را به بقال گفته بود، اما طرف باور نکرده بود و بعد انقلاب بالاخره با «ساواکی، ساواکی» گفتن هایش یاور را گیر

کمیته‌ای‌ها انداخته بود.

زن و شوهر با باقی مانده‌ی پول و کمکی که بنیاد خانه‌سازی به‌شان کرده بود، خانه‌ی آجری بدون پنجره‌شان را ساختند. می‌گفت «پنجره فقط باعث می‌شه مردم تو زندگیت سرک بکشن.»

دانشمند بیست‌قدمی ریل غربی زندگی می‌کرد،

مرد ریزه‌اندام نرم و نازکی که از پشت عینک

ذره‌بینی‌اش مثل بچه‌ای بود که سال‌هاست دنبال

چیزی می‌گردد. خانه‌اش بهترین منظره از درختان

کاشته‌شده در حاشیه‌ی ریل غربی را داشت.

قیافه‌اش به کودکان‌های توی کارتون‌ها می‌زد، اما

یکی از فرزترین جیب‌برهایی بود که به‌عمرم دیده‌ام.

شلوار پاچه‌گشاد و سترونی می‌پوشید که جیب

مخفی مخصوص کیف‌های دزدی داشت. معمولاً

ظهِرها از جزیره می‌رفت و آخر شب برمی‌گشت.

دور و اطراف خانه‌اش همیشه پر بود از کیف‌های نو و

کهنه. به نصیحت کردن که می‌افتاد فقط یک جمله

می‌گفت: «آلت جرم رو پیش خودتون نگه ندارید.»

مریم هم بود؛ آفتاب سوخته و لاغر. بیشتر دوران

بچگی‌اش روی صندلی عقب ماشین‌هایی گذشت

که مادرش توی آن‌ها در گوشه‌ای تاریک یا حتا در حال حرکت، کارهایی با راننده‌هاشان می‌کرد و پولی درمی‌آورد. مریم چشم‌هاش سیاه بود و مثل نظامی‌ها راست راه می‌رفت. وقتی می‌دوید زخم پیشانی‌اش بیرون می‌زد، خط باریک پیچ‌داری که زیر چتری موش قایم می‌شد. به نظر من زیبا بود اما خودش دوستش نداشت و به همین خاطر وقت دویدن دست راستش را روش می‌گرفت. در واقع همیشه در حال دویدن بود، سمت چیزی که می‌خواست بشود یا نشود. نمی‌خواست توی دست‌شویی‌های پشت آونک‌ها از غریبه‌ها پول بگیرد و ناله کند. پدرش قوزی تلخی بود که بزرگ شدن مریم را مثل یک سرمایه‌گذاری موفق تماشا می‌کرد؛ و حتا مادرش. مریم جفت‌گیری سگ‌ها را دیده بود، مادرش را وقتی ناله می‌کرد و پدرش را که از او پول می‌گرفت تا باهم نشئه کنند. خیلی‌های دیگر هم بودند؛ مردان و زنانی که برای وارد شدن به خانه‌شان باید تا کمر خم می‌شدیم. جزیره پُر بود از این آدم‌ها. این‌ها به‌علاوه‌ی داوودلجن که صاحب همه‌مان بود و دوست داشت

«ارباب» صداس کنیم. ما، بچه‌های جزیره، کرایه‌ی خانه‌ی اجاره‌ای، کارگر، دست‌فروش، موادفروش و کیسه‌بوکسش بودیم. شناسنامه‌ی کُل اهل محله دستش بود و روزهای انتخابات از آن‌ها هم پول درمی‌آورد.

عصرها جزیره شلوغ می‌شد؛ دخترها دم‌درخانه‌ها می‌نشستند و غریبه‌ها گوشه‌کنارپرسه می‌زدند. از خانه‌ها بوی تریاک بلند بود و کسانی جا به جاپای دیوارها ولو می‌شدند. آدم‌های داوود هم معتادهای بی‌پول را بیرون می‌انداختند و غریبه‌ها را سرکیسه می‌کردند. خود داوود با حجت‌پتیاره می‌گشت. اوایل، وقتی هنوز جنس دستم نسپرده بود، چندباری هم مرا با خودش بُرد سر کار؛ گفته بود از دور نگاه کنم تا یاد بگیرم.

اسم فنش را گذاشته بود «تو تصادف کن، من پول می‌گیرم.» حجت با ظاهر یک آدم معمولی و شیک‌پوش خودش را می‌زد به ماشینی ترجیحاً مدل بالا با یک راننده‌ی زن. می‌گفت «لِم کار تو همین انتخاب کردنه. باس این کاره باشی، و گرنه شَر می‌شه.» منظورش این بود که تشخیص بدهی کدام

راننده در چنین موقعیتی بیشتر وحشت می کند. یک بار دختر جوانی را تور زدند، رنگ دختر شده بود عین گچ. حجت پاش را گرفته بود و عجزوناله می کرد؛ «خانم، چرا حواس تون نیست؟!» خیلی لفظ قلم و مؤدب. چند دقیقه ای طول کشید تا مردم تماشاچی هم سر رسیدند. برای آن ها هر چه دردناک تر، بهتر. در اوج شلوغی، درست قبل رسیدن پلیس، داوود از دل جمعیت راه باز کرد. «خانم، حالا خداروشکر چیزی نشده، سوارش کنید برسونیمش بیمارستان.» بعد با آن هیکل درشتش رفت و حجت را مثل پر کاه بلند کرد. خودش هم نشست جلو. باقی دیگر مخزنی بود. از یکی هشتاد هزار تومان گرفته بودند و از یکی فقط بیست هزار تومان. اما رکوردشان ۱۵۰ هزار تومان بود. داوود در مقام شهروند مسئول یک شهر شلوغ طرف را می ترساند که بله، پاش ناقص شده و بهتر است پولی بدهد و قبل کور شدن گره، آن را باز کند. یک بار هم من را در نقش مصدوم گذاشت. می گفت آدم های این شهر را خوب می شناسد و می داند که چه طور وقتی دست بالا را داشته باشند، بی رحم

می‌شوند. می‌گفت همیشه باید توی سر آدم‌های شهر بزنی تا توی سرت نزنند. به این کار می‌گفت «مرحله‌ی پختن». نباید زود رقم را قبول می‌کردیم، نباید از رفتن به بیمارستان کوتاه می‌آمدیم و حتا باید دادوبی‌داد راه می‌انداختیم که چرا منتظر پلیس نشده‌ایم. بعدش «مرحله‌ی چانه‌زنی» شروع می‌شد، از داوود اصرار و از حجت یا من انکار، تا این که بالاخره داوود می‌رسید به عبارتِ رمز: «حالا مگه بیمه چه قدر می‌ده؟» و این یعنی داوود به رقم رضایت داده است.

هیچ وقت نفهمیدیم خانه‌ی داوود کجاست. جواد می‌گفت پدرش از اولین کسانی بوده که به جزیره رسیده‌اند. اول‌های جنگ که جزیره پُر بوده از درخت‌های تبریزی، چند خانواده می‌رسند تهران و کم‌کم جزیره را می‌کنند مرکز فوجی‌های مقیم تهران. آن زمان فقط سه خانواده آن جا بود، سوزن‌بانی‌ها، صغرا و آشپز شاه و یک خانواده‌ی دیگر. قادر که خانه‌اش را آن جا ساخت رفته‌رفته زمین‌های مانده را هم اشغال کرد و به آشنا و غریبه اجاره داد. یک وجبش را هم نفروخت. ارثیه هم که

به داوود رسید همین کار را کرد. کفزن ها و جیب برها یک تعرفه داشتند و جنس فروش ها و سگی سازها هم تعرفه ی خودشان را. بچه ها هم جزئی از کار بودند. داوود چهارشانه بود، با صورت گل انداخته و مویی که بلوندش می کرد. استخوان گونه های برجسته داشت و چشمانی سیاه و درشت و تیز. می خواست بوکسور شود، اما در یک مسابقه ی شرط بندی که پدرش جور کرده بود چنان ضربه ای به سرش می خورد که دست هاش رعشه می گیرند و بوکس را تا ابد کنار می گذارد.

چهارم

سالن کشتی هفتم تیر با یک درِ کوچکِ محقر از سالن اصلی جدا می‌شد، در قهوه‌ای کوچکی که یک آدم با هیکلِ متوسط هم برای رد شدن از آن باید خم می‌شد. اولین باری که از آن گذشتم بدنم یخ کرد، پاهام به لرزش افتاد و به شکل مشکوکی مثانه‌ام تا حد انفجار پُر شد، طوری که آن قدر این پا و آن پا کردم تا نادر هم فهمید و گوشه‌ی سالن را نشانم داد.

دست‌شویی کنار ردیف دوش‌ها بود و با پرده‌ی برزنتی راه‌راهی از سالن تمرین جدا می‌شد. اسمش سالن بود، و گرنه بیشتر به راهرویی شبیه بود که کفش‌تُشک انداخته و به هوای کشته نشدن کسی، لبه‌ی تیز هر سه ستون مکعبی شکل وسطش را، ابر گرفته باشند. از دست‌شویی که بیرون آمدم حالم بهتر شده بود. بچه‌های قدونیم‌قد از سروکول هم بالا می‌رفتند و بزرگ‌ترها گوشه‌ای با میله‌ها و

وزنه‌ها مشغول بودند. سالن از سطح خیابان پایین‌تر بود. بعدها فهمیدم همه‌ی سالن‌های کُستی یا زیر زمین‌اند یا طبقه‌ی بالا. شاید به خاطر بوی تندی‌شان، بوی تند ترشیدگی بدن‌های مشتاق، بوی عرق، بوی عفونت دردها و زخم‌های زیر بانداژهای ابتدایی، بویی که مستقیم توی ذوق هر تازه‌واردی می‌زند. انگار کسی برای خوش آمدگویی زیر بغلش را به صورتت فشار بدهد.

سیا نیامد تو، اما نادر کفش‌هایش را کنار تشک درآورده بود و گوشه‌ای با مرد قد بلند کچلی حرف می‌زد. در حین معرفی، هاشم با ناباوری و حالتی آزارنده از عدم تطابق آن چه می‌دید و می‌شنید فقط زل زده بود بهم. دستی که با اشتیاق به سمتش برده بودم، چند ثانیه‌ای توی هوا ماند و آخر سر عقب کشیدم. بچه‌ها تمرین می‌کردند و او لابه‌لای حرف‌های نادر به آن‌ها فحش می‌داد؛ «پدرسگ چی کار می‌کنی؟»، «حیوون این جا باشگاه، نه طویله‌ی خونه‌تون، درست زیر بگیر.»، «علی، اون زیر رو خاک نکنی مادرت رو دعوت می‌کنم باشگاه.» لابه‌لای دادوبی‌دادش یک سؤال هم از

من پرسید: «چندتایی؟»

نادر زُل زده بود به چشم گشادشده‌ام.

«چند کیلویی؟»

«۵۲.»

نمی‌دانم حرفم را شنید یا نه، چون رهامان کرد و به دو خودش را رساند به علی و چنان لگدی بهش زد که پرت شد بیرون تُشک. علی اشکش درآمده بود و بچه‌های دیگر انگار نه انگار اتفاقی افتاده سرشان به کارشان بود. هاشم با غیظ می‌آمد و بلندبلند با خودش حرف می‌زد: «توله سگ گاو گاو؛ زیر به اون خوشگلی رو نمی‌تونه خاک کنه، می‌خواد کُستی گیر هم بشه.» صدایش را بالاتر برد. «ساکت رو بردار و از باشگاه من برو بیرون بی‌پدر تا ناقصت نکرده‌م، گم شو!» علی گریه می‌کرد. هاشم به نادر گفت «بگو لباس هاش رو بکنه.» لباس هام را می‌کندم که هاشم سوت زد و همه دست از تمرین کشیدند و مثل میمون‌های دست‌آموز یک سیرک باز حرفه‌ای دور تُشک نشستند. هاشم به نادر گفت «مطمئنی این می‌تونه؟»

«شک نکن هاشم. دیده‌م که می‌گم.»
 «ببین، این خیلی قناسه. قدش بلنده، وزنش پایین.
 میثم این رو جر می‌ده ها!»
 «منم که نمی‌گم می‌بره، فقط می‌خوام ببینیش.»
 «مربیش کی بوده؟»
 «بهت می‌گم حالا.»

بچه‌های همسن و سالم سرتاپام را مثل کسی
 می‌سکیدند که پدرشان را کشته. آن روز نفهمیدم
 چرا، اما کم‌کم دستگیرم شد که دشمن فرض کردن
 هر غریبه‌ای ذات کشتی است و کشتی چیزی نیست
 جز همین پیوستگی فرضیات انتقام جویانه، دشمنی
 و قهرمانی. کسی که جلوم ایستاد کوتاه‌تر از من بود،
 با بازوهای عضله‌ای و گوشی شکسته. دست‌هایی
 قوی داشت و قبل این که بفهمم چه شده، خودش را
 رسانده بود پشتم.

نادر داد زد «عیب نداره. یه بار دیگه، یه بار دیگه.»
 پسرک چهره‌ی جالبی داشت، انگار پوزخند محوی
 روی صورتش حک شده بود. حساب شده بر سر
 و گردنم ضربه می‌زد و من فقط سعی می‌کردم
 همزمان با حفظ تعادل به چشم‌هاش نگاه کنم.

بیشتر کُستی گیرها فکر می کنند زور مهم است،
 پاهای قوی، بدن تروفرز و عضله‌هایی که جزاز
 ناخن‌ها و مو باید از هر جای دیگر بدن بیرون زده
 باشد، فکر می کنند سرشانه‌های قرص و محکمی
 می خواهند تا کل پنج دقیقه روی سر و گردن حریف
 فشار بیاورند، ضربه بزنند و خسته‌اش کنند. خیال
 می کنند قهرمانی یعنی فن‌های عجیب و غریب
 بلد بودن یا پشتک‌وارو زدن روی تُشک. اما من از
 همان اول بدون این که کسی گفته باشد و تنها از
 روی غریزه‌ای ناب و دست‌نخورده، فکر می کردم
 راه اصلی چشم‌هاست. میثم چشم‌های قهوه‌ای
 درشتی داشت که خیلی زود فهمیدم حرکت
 بعدی بدنش رالو می دهد. بیشتر کُستی گیرها از
 چشم‌هاشان استفاده می کنند تا زمین نخورند،
 حریف‌شان را ببینند و کارهایی انجام بدهند که یک
 آدم عادی هم در خیابان می تواند انجام بدهد. به
 همین خاطر در سالن‌ها هر تمرینی می کنند، جز
 تمرین نگاه کردن. کُستی از نظر اغلب کُستی گیرها
 راه یک طرفه‌ی صعب‌العبوری است که فقط باید با
 زور بازو طی بشود. این اشتباه است.

میثم می خواست دوباره برود پشتم، اما نمی دانست
 از وقتی با سماجت مجبورش کردم توی چشم هم
 نگاه کنیم زودتر از دست و پاش فرمان مغزش را
 می خواندم. در یکی از برگشت هاش بود که من
 حمله کردم، فاصله مان زیاد بود اما به خودم که
 آمدم مچ پاش توی دستم بود و من آن قدر بالا
 کشیدمش که بالاخره خاک شد.

دوبار دیگر هم این کار را کردم تا هاشم سوت کشید
 و ما دست دادیم. بهتر است بگویم مجبور شدیم
 دست بدهیم، و گرنه داشت کار به دعوا می کشید.
 هاشم سالن را به سرهنگ سپرد، مرد کوتاه قد
 خوش چهره‌ای که از گروه بان سومی شروع کرده
 بود و با درجه‌ی سرهنگی بازنشسته شده بود. تمام
 این سال‌ها را هم مربی سالن کشتی ستاد فرماندهی
 کل ارتش بود بدون این که حتایک روز هم روی
 تشک رفته باشد. همیشه می گفت من عاشق
 کشتی‌ام اما از آن سر در نمی آورم. با این حال بدن ساز
 قهاری بود.

در دفتر هاشم نادر هیچ تلاشی برای پنهان کردن
 خوشی‌اش نمی کرد. «دیدنی گفتم این کره خریه

کُستی گیر بالفطره ست؟!»

هاشم یک استکان چای برای خودش ریخت و یکی

هم برای نادر. «مریت کی بوده آقا پسر؟»

قبل این که چیزی بگویم نادر پرید وسط که «دِ نکته

همین جاست که مرئی نداشته! من هم تو سالن

آقابهرامی دیدمش، همه رو برد... مچ پاهاش رو

دیدى جانِ هاشم؟»

هاشم کمی به جلو خم شده بود. «کدوم باشگاه

می رفتی پس؟»

«باشگاه نمی رفتم.»

نادر گفت «هاشم، باور نمی کنی، از رو فیلم یاد

گرفته. یه خُرده هم باباش تو زمین خاکی یادش

داده انگار.»

هاشم چای را هُرتی کشید بالا. «صبح ها می ری

مدرسه یا ظهرها؟»

«شب ها.»

قیافه‌ی نادر شبیه کسی شده بود که بهش خیانت

شده.

هاشم گفت «شب ها؟ چرا شب ها؟»

«روزها کار می کنم.»

قند را پرت کرد تو دهنش. «پس چه طوری می‌خوای بیای سر تمرین؟» نادر هم اندازه‌ی هاشم منتظر جواب بود.

«می‌آم.»

هاشم پنجه‌اش را توی ریشش بازی می‌داد. فکری کرد و گفت «اون وقت می‌تونی تمرین کنی؟» نادر فوری گفت «غلط می‌کنه نکنه.» چشمکی طرفم انداخت.

هاشم لحظه‌ای ساکت ماند و استکان را سُر داد روی شیشه‌ی میز. «روزهای فرد ساعت سه تا پنج. غیبت کنی مثل سگ می‌ندازمت بیرون. تمرین نکنی مثل سگ می‌ندازمت بیرون. اگه تا قبل این که من بگم فکر کنی پُخی هستی، مثل سگ می‌ندازمت بیرون. ولی اگر کاری نکنی که بندازمت بیرون قول می‌دم ازت یه چیزی دربیاد و یه پُخی بشی. فردا یه قطعه عکس و یه کپی شناسنامه بیار.» وقتی گفتم برای تمرین می‌ایم می‌دانستم می‌خواهم چه کار بکنم، اما وقتی گفت کپی شناسنامه، واقعاً نمی‌دانستم می‌خواهم چه کار بکنم. حتا قیافه‌ام جوری شده بود که پرسید «چرا

قیافه ت رو این طوری می کنی؟! طلا که نخواستم ازت، کپی شناسنامه ست و عکس.» او نمی دانست که جور کردن طلا از گرفتن کپی شناسنامه ام از داوود آسان تر است. باین حال قرار نبود هیچ کدام این ها مرا از کُستی گرفتن منصرف کند.

دو ماه و نیم هر جلسه خودم را به خنگی زدم که یادم رفته. یک روز در میان با ترس ولرز میدان را به مریم سپردم تا به تمرین باشگاهم برسم. حتا یک روز را هم از دست ندادم. هر روز بیشتر از روز قبل می فهمیدم که کُستی آن طور است که نادر می گفت: «عین پیچ های سخت زندگی، هر دفعه که رو تُشکی باید فکر کنی پنج دقیقه ی آخر عمرته، هر بار که خسته می شی باید وایسی و به راهی که اومدی نگاه کنی و ادامه بدی.»

فکر می کنم آخرهای ماه اول بود که اتفاق رخ داد و شبش گوشه ی دندانم پرید. ناکسی خبرکشی کرده بود و وقتی از سر تمرین برگشتم داوود با آن شش جیب لجنی و پوتین های سربازی اش به لبه ی پل عابر تکیه داده بود. رضایتیاره هم کنارش بود.

گفتم «رفته بودم دست شویی.» گفت «خر

خودتی.» گفتم «فقط همین امروز بود.» گفتم
 «ارواح ننه‌ت! ننه‌باباگدا، من داوودم، آمار
 تک‌تک تون رو دارم.» و یکی خواباند زیر گوشم.
 یکی از رهگذرها خواست پادرمیانی کند که با برق
 چاقوی رضا عقب کشید. کمی وسط خیابان کتک
 خوردم و گفتم «جنس‌ها رو بده علی.» دستم را
 قپانی بست و زودتر از همیشه برم گرداند جزیره.
 فقط خوشحال بودم که ساک همراهم نیست و
 آن خبرچین مادر به خطا چیزی از کُستی رفتنم
 نمی‌دانسته. باقی‌اش سکوت من بود و گاهی
 ضجه‌های التماس‌آمیزم. صبح تکان خوردن از زور
 بدن درد سخت‌ترین کار دنیا بود. تا مدت‌ها روی
 کُل بدنم رد مِشت‌های یک بوکسور دیوانه بود، اما
 باز هم مثل همه‌ی روزهای زوج، ساعت پنج صبح
 بیدار شدم و دویدم. جمله‌های نادر توی گوشم بود؛
 «کُستی ورزش سختی کشیده‌ه‌است. مال اون‌هاییه
 که زمین خوردن و بلند شدن رو بلدن. واسه اون‌ها
 که دست‌شون فقط رو زانوی خودشونه. مال اون‌ها
 که همه‌ی تمرکزشون رو زنده موندنه و چیزی جز
 زندگی‌شون ندارن. مال من و تونه که فقط زمین

خورده‌یم و حالا این فرصت رو داریم که زمین
بزنیم.»

حرف‌هاش هنوز هم توی گوشم است. سر اولین
جلسه‌ی تمرینم، با کفش و لباس ورزشی نشسته
بود روبه‌روم توی سالن هفتم تیر و می‌خواستیم
طبق برنامه‌اش پیش برویم. گفت «از این به بعد
اون طور که من می‌گم تمرین می‌کنی، اون طور
که من می‌گم غذا می‌خوری و بهت قول می‌دم
قهرمان المپیک می‌شی.» در دلم به سادگی‌اش
خندیدم. اما برای نادر به هیچ وجه مهم نبود من چه
فکر می‌کنم. لبه‌ی تُشک نشسته بودیم و می‌گفت
«به من اعتماد کن. کُشتی دردناک‌ترین قسمت
زندگیته. اصلاً ببین کی‌ها قهرمان جهان و المپیک
شده‌ن... از اون‌ور هم ببین بچه‌ی کدوم نابغه‌ی
کُشتی تونسته قهرمان بشه... هیچ کدوم. کُشتی نه
زور می‌خواد نه استعداد نه فن؛ کُشتی درد می‌خواد،
این درد رو هم فقط زندگی بهت می‌ده. واسه همین
هم هست که کم‌کم خودش رو عینِ زندگی به
رُخ می‌کُشه؛ می‌زنه تو چشم مردم که ببین، منم،
کُشتی.»

می گفت «ببین هیچ ورزشکاری رو جز کشتی گیرها
 توی خیابون ها نمی شناسن.» راست می گفت؛
 بعدها که گوش هام شکست فهمیدم. هر کسی
 در خیابان می تواند فوتبالیست، بسکتبالیست یا
 گلف باز باشد، حتا ووشو کار یا تنیسور، بدون این که
 کسی بفهمد، اما گوش های یک کشتی گیر داد
 می زند و خودش را به رخ می کشد.
 کشتی وحشی است. وقتی وارد گودش بشوی
 فریادرسی نخواهی داشت. کسی نیست بگوید
 چه کار کنی. خودتی و خودت. داوری هم هست
 مثل خدا دست نیافتنی؛ تصمیم گیر و قضاوت گر؛
 کاری به تلاش ها و رنج ها ندارد، فقط می گوید
 برده ای یا باختی. کور و آرد تشک می شوی و زمان
 می برد بفهمی حریفت چه زور و قدرتی دارد یا تو
 ضعف کجاست، اما دیگر راه برگشتی نیست. باید
 پیش بروی. نمی توانی زمان را نگه داری و شانس
 دیگری بخواهی. حتا نمی توانی از تشک بروی
 بیرون. در آن لحظه بیچارگی، در آن بی کسی
 مطلق، هیچی نداری جز استعداد و توانایی ات.
 دستکش ها و دندان گیر بوکسورها را هم نداری که

درد را کم کند. حتا حساس ترین نقطه‌ی بدن ت هم بی حفاظ است. آن دایره‌ی قرمز فقط تویی و یک لباس نازک که حتا انتخاب رنگش هم دست تو نیست. اهمیت ندارد چند بار قهرمان جهان شده‌ای، چند مدال المپیک برده‌ای یا عضلات ورزیده‌ای داری؛ بهت می‌گویند آبی یا قرمز و تو باید بپوشی؛ بی هیچ حق انتخابی. دردناکی اش هم این جاست که این لباس کمکی به تو نمی‌کند، فقط کاری می‌کند که دیگران از برهنه دیدن تو چندش شان نشود.

اولین و آخرین باری بود که این طور رودررو و چشم تو چشم با نادر حرف زدم. حرف هاش آتشی به پا کرد که فقط با بوی عرق فرو می‌نشست. بوی عرق خودم، حریف هام و ترشیدگی تندوتیزی که توی سالن های دم کرده‌ی کشتی جای اکسیژن را گرفته.

نادر دوست داشت من سر تمرین با یک یا دو وزن سنگین تراز خودم کشتی بگیرم. ناعادلانه بود؛ اما او فقط به جِلزولز کردن هام پوزخند می‌زد. با هیچ کدام تمرین های من در آوردی دیگرش مشکلی

نداشتم؛ می توانستم شش هام را برای پیدا کردن
 خُرده سنگ هایی که توی استخر شش متری
 می انداخت تا حد انفجار زیر آب کنترل کنم؛
 می توانستم با پرسیدن جدول ضرب حین کشتی
 گرفتن کنار بیایم؛ کوله پشتی های پُر از وزنه را
 می توانستم کُل روز پشتم این ور آن ور ببرم؛ اما با این
 یکی نه. تحقیق می کرد. به پشت حریفم می رسیدم
 اما نمی توانستم خاکش کنم. عوضش او مثل
 تاپاله بلند می کرد و می کوبید زمین. مثل تسبیح
 می چرخاندم و من خونم به جوش می آمد. بالاخره
 یک روز طاقتم تاق شد. نمی توانستم حریفم را خاک
 کنم؛ هر کار کردم نشد. از زورِ عصبانیت ولش کردم
 و طوری داد کشیدم که صدام در کُل سالن چندبار
 پیچ خورد و برگشت؛ «دیگه کشتی نمی گیرم.»
 داغ کرده بودم. گفتم «این یاروده کیلو از من
 سنگین تره، چه طوری فن بزمن روش آخه؟»
 منتظر بودم بخواباند زیر گوشم، لگدی پرت کند یا
 او هم داد بکشد و از باشگاه بیرونم بیندازد. جلوم
 ایستاد. نشستیم. نفس نفس می زدم. نمی خواستم
 به چشم هاش نگاه کنم. کم می آوردم. می خواستم

عصبانی بمانم. مثل همیشه خونسرد و
شمرده شمرده شروع کرد حرف زدن. طوری که
انگار با کس خاصی حرف نمی‌زند. «بهت فشار
می‌آد چون غرورت داره می‌شکنه. یادت باشه تو
کُستی بعدِ سال‌تو خوردن بدترین چیزِ غرورِ داشته؛
نمی‌ذاره خوب فکر کنی.» چشم‌هاش را جمع کرد
و نگاهش را دوخت توی نگاهم، انگار بخواهد
کوچک‌ترین واکنش مردمک چشمم را هم از دست
ندهد. «ببین بچه، نفرت تو خونِ کُستیه؛ نفرت از
باختن و اون بالا نبودن. برای همین هم تنها ورزشیه
که زمین بخوری امتیاز می‌دی. تو هم این نفرت رو
داری، نذار با غرورت قاتی شه. نذار نفرت از زمین
خوردن پشت تحقیر از زمین خوردن مخفی بشه.
این طوری کُستی بدبخت می‌کنه، زمینت می‌زنه.»
چشم‌هاش را که از چشم‌هام برداشت، فکر کردم
حرف‌هاش تمام شده، اما فقط جابه‌جا شد. ادامه
داد «ببین بچه، تو قدت بلنده و واسه همین راحت
زیر می‌دی. لنگت درازه و این یه نقطه ضعفه تو
کُستی، اون هم تو وزن تو. حریفت هم که خیلی
سنگین تر از توئه و زورش هم بیشتره، پس

به هیچ وجه حریفش نمی‌شی. حرفم رو باور کن.»
 بلافاصله پشت بندش گفت «باور کردی؟... حالا
 گوش کن؛ تو دنیا همه چی دو ور داره، تهدید و
 فرصت. مثلاً؟ یه حشره داریم تو آمازون که اسمش
 می‌فلایه، این حشره فقط یه روز زنده‌ست؛ یعنی
 ۲۴ ساعت وقت داره به دنیا بیاد، دنیا رو ببینه،
 پرواز کنه و خلاصه تشکیل خانواده بده و آخرش
 هم تخم‌وتر که‌ای از خودش جا بذاره. می‌فهمی؟!
 فقط ۲۴ ساعت؛ یه روز ناقابل. هر ثانیه‌ی این یه روز
 برایش یه تهدیده، یه جور نزدیک‌تر شدن به مرگ.»
 دستی به صورتش کشید. «تحقیق کرده‌ن و دیده‌ن
 خودشون هم این رو می‌دونن، یعنی این طوری
 نیست که ندونن شب که بشه مُرده‌ن. اما می‌دونن
 روی دیگه‌ش چیه؟! این یه روز برایشون فقط لذته.
 فکر کن اون حشره کل عمرش داره حال می‌کنه؛
 خوب می‌خوره، خوب بازی می‌کنه، ترس از شکار
 شدن نداره، گرسنه نمی‌مونه و آخرش هم بدون
 نگرانی جفتش رو پیدا می‌کنه و بچه پس می‌ندازه.
 گوش می‌دی؟»

با ته‌مانده‌ی عصبانیتم گفتم «آره.»

«خوبه! پاهات درازه پس می تونی خوب لنگ کنی. پای دراز دست دراز می آره، پس می تونی خوب هم زیربگیری و از پاهات مراقبت کنی. فقط باید راهش رو پیدا کنی. ببین، تو ذات و حشیه، رو تُشک مثل گرگ می مونی. هر کی ببیندت این رو می فهمه جز خودت، اون هم به این خاطره که یه شکارچی هیچ وقت نمی فهمه چی کار داره می کنه. برای اون با دندون پاره کردن مثل علف خوردن یک گوسفند عادیه اما تو باید و حشیگریت رو کنترل کنی. اگه می خوای قهرمان شی باید بتونی کنترلش کنی. تو کُستی این حریفت نیست که باید بزنیش زمین، خود کُستیه که باید شکستش بدی. باید ذات رو بگیری تو مشنت، سرنوشتت رو تو بازوهات و تیز و بُزیت رو تو عقلت. از خود بی خود شدنت رو روی تُشک باید کنترل کنی. یه کم عقل باید قاتیش کنی. باید بذاری مُخت کمکت کنه. اون وقت می شی یه کُستی گیر شیش دانگ. یه درنده ی با فکر. تو زندگی باید یه درنده ی با فکر باشی. بذار مُخت حریف سنگینی و زور حریفت بشه.»

حرفش که تمام شد دستش را ستون زانو کرد و

بلند شد. هاج وواج نگاهش می کردم. عصبانیتم گم شده بود، دود شده بود. انگار چیزی یادش افتاده باشد، روم خم شد و آرام گفت «گوش کردی؟»
«آره.»

«خُب بگو ببینم، گفتم چی رو باور کنی؟»
«حریفم زورش خیلی بیشتر از منه و حریفش نمی شم. که پای بلندیه تهدیده.»
«آفرین، حالا می خوام که بندازیش دور، باورها رو زیاد جدی نگیر بچه. فقط گوشه‌ی ذهنت باشه و مُدام غربال شون کن. باور ثابت تو دنیا نداریم. همه چی تغییر می کنه. یادت باشه وقتی چیزی رو زیادی باور کردی دیگه نمی تونی کار درست رو انجام بدی. می دونی غربال چیه؟»
«بله.»

«خوبه. یادت باشه یه روز باور داشتی حریف آدم سنگین تر از خودت نمی شی... همه چی دو طرف داره؛ اگه زورش بیشتره یه جا ضعیفی هم داره، مثلاً کُندتر از توئه. پس می شه از این ورش حمله کرد یا حتا از زور خودش استفاده کرد. نمی دونم، فکر کن و نقطه ضعفش رو پیدا کن؛ جایی رو که می تونی از

اون جا بهش ضربه بزنی. قبول؟»
 نگاهی به طرف انداختم. پشتم ایستاده بود.
 دست هاش کوتاه بود. اگر می شد یک دست
 دودستش کنم، می رسیدم پشتش. بعدش فقط
 کافی بود پام را بگذارم پشت پاش و با زور خودش
 هر دومان را بکشم روی زمین.

گفت «قبول؟»

«بله.»

«حالا برو سر تمرینت.»

پنجم

دویدن، پله زدن، مرور فن، سایه زدن، زیر گرفتن،
 یک خم دو خم، بارانداز، سگک، مچ پا. یاد می گرفتم
 چه طور مچ پا را بالا بکشم، وقتی یک خم دادم
 چه طور پام را خلاص کنم و چه کار کنم تا بارانداز
 نشوم، یا چه بدل هایی بزنم. کم کم فن های
 عجیب غریب هم یاد گرفتم؛ درخت کن، کول انداز،
 فن کمر، سالتو، بزکش، یک دست و یک پا و فیتو.
 بچه ها دیگر گوشه ی سالن را صدا می زدند «کنج
 سیاوش». وقت هایی که نادر نبود با هاشم تمرین
 می کردم. تمرینم تا شش ساعت در روز هم رسید
 و این یعنی من گاهی تا شش ساعت از میدان جیم
 می زدم. پس طبیعی بود که داوود متوجه شود و این
 را به حساب سرکشی و نافرمانی ام بگذارد. بار اول و
 دوم شدید نبود اما بار سوم چنان کتکم زد که چشم
 راستم تا مرز کور شدن رفت. لگدش یک دنده ام را
 شکست و ضربه هایی که به شکمم زده بود باعث

شد سه روز هر چه می خوردم بالا بیاورم. آرنجم به اندازه‌ی یک هلو ورم کرد و گوشه‌ی راست لبم سه تا بخیه خورد. کوفتگی‌ها که دیگر بماند. چند روزی نرفتم سر تمرین. داوود آن شب آن قدر عصبانی بود که حتا مادرم را هم زد. به پرستار بیمارستان ضیاییان گفتم ضارب را نمی شناسم اما به نادر نتوانستم دروغ بگویم. بعد یک هفته غیبت مچم را گوشه‌ی میدان توحید با صورت پانسمان و دست آتل بندی شده گرفت وقتی که حتا نمی توانستم درست راه بروم. فهمیدم از روز سوم به بعد هر روز به میدان سر زده و واقعاً نگران شده بوده. همه چیز را بهش گفتم. حتا این را که برای داوود مواد می فروشم.

صورت نادر سگی شد، زیر لب فحشی داد و قبل رفتنش فقط گفت «پس فردا ساعت هشت شب این جا باش حتماً.» تکیه‌اش را بیشتر از زمان و مکان روی حتماً گذاشت و قبل این که بتوانم بپرسم چرا، شیشه‌ی ماشین را بالا داد و لای شلوغی گیج کننده‌ی میدان گم شد.

بنا بود نادر روز سه شنبه، هشتم اسفند ۱۳۷۸، کاری

کند که سرنوشت یک بچه تغییر مسیر بدهد و او کارگردان یک انفجارِ بزرگِ خیره‌کننده باشد که نقش من در آن فقط و فقط در حد یک بازیگر ساده بود، بازیگری که قرار بود زندگی‌اش عوض شود. همان‌طور که زندگی داوود عوض شد. کسی که همواره مثل نقطه‌ای سیاه در سینه‌ی سفید زندگی‌ام وجود داشت. همین قدر تأثیرگذار و توی چشم.

وقتی از در ورودی آن محوطه‌ی درندشت خارج شهر وارد شدیم همه چیز آماده بود. با ماشین از کنار تنه‌های بریده‌شده‌ی درخت گذشتیم و به سوله‌ای فلزی کنار اتاقکی آجری رسیدیم که ورق‌های چوب به دیواره‌اش تکیه داده بودند. داخل سوله، یک طرف را غرفه‌های آهنی پُر از تخته‌های سمباده‌خورده و تنه‌های آماده‌ی بُرش چوب گرفته بود و طرف دیگرش را جعبه‌های چوبی میوه. رد قدم‌هامان روی خاک‌اره‌ی کف می‌ماند، کنار لکه‌های قرمزی که مثل یک نوار نقطه‌چین، از در ورودی تا مردی بسته‌شده به صندلی چوبی کهنه‌ای در کنار آره‌ای گول‌پیکر در انتهای سالن،

کشیده می‌شد. مرد ناله می‌کرد. کیسه‌ی سیاهی سرش کشیده بودند و خون همه‌جای تن و بدنش را پوشانده بود. سه نفر دور صندلی ایستاده بودند که یکی شان با دیدن ما پنجه‌بوکسش را گذاشت توی جیبش و به دو به استقبال مان آمد. شکم گنده‌اش با هر قدمی که برمی‌داشت در هوا تاب می‌خورد و سعی می‌کرد همزمان آستین‌های تاخورده‌ی پیراهنش را پایین بدهد.

«سلام آقا.» صداش مثل صدای نقاره توی گوشم پیچید.

«چه خبر عبدالله؟»

عبدالله با پشت دست عرق پیشانی‌اش را گرفت.
 «خبر سلامتی شما. آقا یارو اون جا آماده‌ست، منتظر شما.» هیکلش روی نادر سایه انداخته بود.
 «لت وپارش نکرید که نتونه حرف بزنه؟»
 «نه آقا، کارمون رو بلدیم.» هیکل درشتش را با سرعتی خیره‌کننده از جلو نادر کنار کشید و اشاره‌ای کرد به آدم‌های دور صندلی. رفتیم سمت شان. قُلْتَشْن‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار من را خوب می‌شناسند و آدم مهمی‌ام. صورت‌های

سنگی شان فقط موقعِ حرف زدن کمی تکان می خورد. البته جز «بله آقا»، «نخیر آقا» و «چشم آقا» چیز دیگری نمی گفتند.

نادر چند قدم مانده به مرد زندانی دست انداخت و چهارپایه‌ی پشت یکی از دستگاه‌ها را برداشت. سیا هم همین کار را کرد. کسی نگفت من چه کار کنم، پس من هم روی کُنده‌ی تو خالی درختی کنار نادر نشستم تا از ماجرا سر در بیاورم.

با اشاره‌ی نادر قد کوتاه‌ترین قلشن کیسه‌ی روی سر زندانی را درآورد. صورت آتش‌ولاش زندانی اجازه نداد با نگاه اول بشناسمش، اما ناگهان کُل وجودم لرزید. داوود لجن، قدرتمندترین مردی که تا به آن روز می‌شناختم، با صورتی به اندازه‌ی میدان توحید به هم ریخته، بسته شده بود به صندلی و لخته‌های خشکیده‌ی خون کُل صورتش را گرفته بود.

عین کسی شده بودم که وزنه‌ی سنگینی روی سینه‌اش است و می‌خواهد نفس عمیق بکشد. در آن سالن درندشت احساس خفگی می‌کردم و قلبم نمی‌تپید، لگد می‌زد و همه‌ی این‌ها به خاطر مرد آتش‌ولاشی بود که بال‌ب‌ولوچه‌ی خونین حتا

نمی‌توانست آب‌دهنش را جمع کند. فقط
 وحشت‌زده چشم می‌چرخاند. دعا می‌کردم نبیندم
 اما دید. دلم هری ریخت. بخیه‌هام زُق زُق کرد و
 خونم جوشید.

همه چیز درست پیش چشمانم بود اما نمی‌توانستم
 باور کنم. مغزم نمی‌پذیرفت آدم تکه‌پاره‌ی روبه‌روم
 داوود باشد. به‌نظرم که او هم باور نمی‌کرد کسی که
 جلوش نشسته همان بچه‌ی کثیف و آلکن جزیره
 است.

نادر گفت دهنش را باز کنند. داوود آمد چیزی
 بگوید که با پس‌گردنی محکم یکی از پهاها کلمه‌ها
 در گلویش ماسید؛ «تا ازت سؤال نکردن حرف
 نمی‌زنی.»

زور می‌زدم چیزی که می‌بینم هضم کنم. مغزم به
 تته‌پته افتاده بود. پهاها مثل مجسمه‌های شهری هر
 کدام در حالتی خشک‌شان زده بود و سیا خیلی آرام
 سیگارش را می‌کشید. همه منتظر نادر بودیم.
 داوود ناله می‌کرد. فلک زده قوز کرده بود و بدبختی
 از سر و روش می‌بارید. چشم‌هاش از ترس دود و
 می‌زد و پاش می‌پرید. حس کردم کم‌کم ترسم دارد

از بین می‌رود. از چهره‌ی خون‌آلود داوود داشت
خوشم می‌آمد؛ انگار خودم این بلا را سرش آورده‌ام.
نادر طوری که انگار بالاخره از آن موقعیت خسته
شده باشد، به حرف آمد. درست روبه‌روی داوود
نشسته بودیم.

«می‌دونی چرا این جایی؟»

نگاه داوود پُر بدبختی بود.

نادر به آرامی ادامه داد «وقتی ازت سؤال می‌پرسم
یعنی جواب هم می‌خوام.» صدایش هنوز کامل در
فضا گم نشده بود که قد کوتاه‌ه با آن خال گوشتی
روی پره‌ی بینی و پیرهن سفید چرک‌مُردش، محکم
زد پشت سر داوود. آن قدر محکم که کله‌ی داوود
پرت شد جلو و چند قطره خون کفش قهوه‌ای نادر
رالک کرد. نادر فقط نگاهی به کفشش انداخت و
آن یکی که اثر سوختگی نصف صورتش را پوشانده
بود با کلی زحمت خم شد و کفش نادر را با
دستمالی پاک کرد. برای نادر این کار آن قدر عادی
بود که حتا تشکری هم نکرد. جاش گفت «یه قراری
باهم می‌ذاریم آقا داوود؛ شما هر چی من می‌پرسم
جواب می‌دی و من هم نمی‌ذارم این آقایون کتکت

بزمن. موافقی؟» و منتظر جواب نشد؛ اصولاً در بعضی موقعیت‌ها که کم هم نبود، انتظار کشیدن را توهین به خودش می‌دانست. «می‌دونی چرا این جایی؟»

غرور تلنبار شده‌ی عمر داوود اجازه نمی‌داد منطقی به وضع موجودش فکر کند. «تو می‌دونی من کی‌ام؟! می‌دونی با کی درافتادی؟! می‌دم...» صدایش لای قهقهه‌ی نادر گم شد، خنده‌ای که به خنده‌ی قلتشن‌ها گره خورد و سالن را پر کرد، به تخته‌ها و دستگاہ‌های دوروبرمان خورد و برگشت. خنده‌ای از سر سرخوشی که با شرایط جور نبود. یک دفعه هم طوری قطع شد که انگار اصلاً نبوده. شک نداشتم بی‌شعوری ذاتی داوود کار دستش می‌دهد و بدتر می‌زنندش، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. آن سه مرد کوچک‌ترین حرکتی نکردند. سر در نمی‌آوردم آن‌ها چه طور می‌فهمیدند کی بزمن کی نه.

نادر گفت «داوود، مثل بزُ‌آلفا می‌مونی... می‌دونی بزُ‌آلفا چیه؟»

متأسفانه داوود هیچ وقت نتوانست بفهمد کجا

ایستاده، همیشه ظاهر را می‌دید و آن روز هم نرمش
 نادر را اشتباه تعبیر کرد و فحش داد. به فحش
 دوم نرسیده گونه‌اش ترکید و سر فحش سوم بود که
 دو تا از دندان‌های جلوش پرت شد زمین تا به قول
 آن کوتاه‌قده بفهمد کی زرزر کند و کی خفه شود.
 نادر دندان داوود را چند ثانیه‌ای با نوک پاش بازی
 داد و بعد شوتش کرد. با همان آرامش قبلی گفت
 «می‌دونی بزُ آلفا چیه؟»

داوود ترس خورده گفت «نه.»

«اگه همون اول می‌گفتی الان دندون‌هات سر جاش
 بود. اما اشکال نداره، من بهت می‌گم بزُ آلفا چیه.»
 انگار معلمی دلسوز داشت شاگردی کودن را
 شیرفهم می‌کرد؛ «این بزُ طرف‌های کلمبیا و پرو
 زندگی می‌کنه. فصل جفت‌گیری که می‌شه مثل
 همه‌ی دنیا، نرهاشون می‌افتن به جون هم. این
 جنگ یه هفته طول می‌کشه. همه جا رسم اینه
 که نر برنده بهترین ماده رو برمی‌داره اما اون جا،
 تو امریکای لاتین، کارها برعکسه؛ قوی‌ترین آلفا،
 همه‌ی ماده‌ها رو برمی‌داره. ظاهرش خوبه اما
 می‌دونی در اصل چه اتفاقی افتاده و قراره بیفته؟»

سیا سیگارش را زیر پاله کرد و راه افتاد به قدم زدن
در عرض انبار. داوود انگار ماشین کوکی باشد گفت
«نه.»

صورت سوخته‌هه سیگارش را پشت دست داوود
خاموش کرد. «حرف آقا رو قطع نکن.»

نادر منتظر شد تا نعره‌های داوود بخوابد، بعد
گفت «یه هفته مدام جنگیده و آخر سر پیروز شده.
تا این جاش خوبه. بعدش باید سه روز مراقب باشه
که هیچ نری به ماده‌ها نزدیک نشه. تو این سه روز
نر قوی تر نه می خوابه، نه غذا می خوره و نه وقت
می کنه جفت گیری کنه. می تونی حدس بزنی
بعدش چی می شه؟»

داوود که نمی دانست چه کار باید بکند پی
کسب تکلیف به صورت سوخته نگاه کرد. او فقط
چشم‌هاش را بست.

«نه.»

نادر راضی به نظر می رسید. «روز جفت گیری که
فقط هم یک روزه، نر قوی تر به قدری ضعیف شده
که از ضعیف‌ترین نر گله خیلی راحت شکست
می خوره و آخر شب اگر زنده مونده باشه تنها نریه

که بچه‌ای پس ننداخته. بُز نر آلفا حمق‌ترین موجود
زمینه، چون فکر می‌کنه همه چیز با زور حل می‌شه.
تو هم مثل اون‌ی بزمجه.»

نادر یکهو مثل نارنجک دستی منفجر شد؛ بلند شد
و با کف پاش کوبید تخت سینه‌ی داوود. مردها
جاخالی دادند و صندلی با سرو صدا پرت زمین
شد. نادر دستی به موش کشید و وقتی مطمئن
شد ذره‌ای تکان نخورده، رفت بالا سر داوود هنوز
گیج و منگ. کف پاش را گذاشت روی سینه‌اش.
نگاهی به یکی از بپاها انداخت که همین نگاه از
ما دورش کرد، بعد گفت «می‌گم تو اون نر قوی
شکست خورده‌ای چون مرگ وزند گیت الان دست
این آقاسیاوش ماست. می‌شناسیش که؟!»

نه فقط خشمی در صداش نبود که دوستانه هم بود.
لحنِ دوستانه‌ی لعنتی بیش از حد بی‌رحمانه‌ای.
برای هر دومان. اما داوودِ احمق این لحن را به
حساب عقب‌نشینی محترمانه‌ی نادر در برابر
شجاعت خودش گذاشت و دستور داد «من رو باز
کنید!» نادر بلوف نمی‌زد، واقعاً از من می‌خواست
کاری بکنم. نهایت سعی ام را می‌کردم آرام بمانم و

نگذارم کسی از درونم سر در بیاورد. وهم زده
نگاه‌شان می‌کردم. در واقعیت شکافی افتاده بود.
مِنْ مِّنْ كِنَانِ أَمْدَمَ چیزی بگویم که آن هم وسط
پارس سگ‌هایی که سمت‌مان می‌آمدند گم شد.
صورت سوخته با آن هیكل گنده‌اش به سختی
جلو سگ‌ها را گرفته بود. داشتند کنار صورت
داوود پارس می‌کردند و آب دهن‌شان آویزان
بود. هم خون دیده بودند هم گوشت. فاصله‌ی
پوزه‌شان با صورت وحشت‌زده‌ی داوود به یک
و جب هم نمی‌رسید. ناخودآگاه عقب کشیدم.
خیلی بزرگ بودند؛ با هر مقیاس و متری. صدای
گوش خراش‌شان می‌پیچید و کُل وجود و رفتارشان
سرشار از خشونت‌ی وحشت‌آفرین بود. داوود
خشکش زده بود.

سیا داد زد «ناپلئون، آروم باش! طلا، تو هم
همین طور!» سگ‌ها عقب کشیدند.

نادر گفت «دندون‌های نیش این دوتا دختر خانم
هفت سانت، دو روز هم هست غذا نخورده‌ن و کُلّاً
هم فقط گوشت دوست دارن. داوود، وای به حالت
اگه سیاوش جونت رو بخواد!» و از ما کمی دور شد.

عبدالله با آن شکم گنده‌اش به زحمت خم شد و قبل این که خشتکِ شلوار شوره‌زده‌اش جر بخورد صندلی و داوود را بلند کرد. بعد یک دستمال یزدی از جیب اورکت لجنی‌اش بیرون کشید و انداخت دور گردنش. پارس سگ‌ها دوباره لابه‌لای لته‌های چوب پیچید. عبدالله حلقه‌ی دور گردن داوود را تنگ و تنگ‌تر می‌کرد. موی تنم سیخ شد. سیا لبخند ظریفی زد. نادر برگشت و سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت. صورت داوود قرمز و قرمزتر شد. زبانش بیرون افتاد. کل سفیدی چشم‌هاش را مویرگ‌های قرمز گرفتند. کوتاه‌قده به‌دو فندکش رازیر سیگار نادر گرفت. همه به من نگاه می‌کردند.

«بسه.»

صدای من نبود، نمی‌شناختمش، اما از گلوی من بیرون زده بود. سگ‌ها هم آرام شدند. سیا سر و گردن‌شان را می‌مالید. عبدالله به سرعتی باورنکردنی دستورم را اجرا کرد. داوود خم شد جلو و افتاد به سرفه. آب‌دهنش کش آمده بود و سینه‌اش خِس خِس می‌کرد. حالش که کمی جا آمد نگاهش تغییر کرده بود. پوزخندش پاک شده بود.

جفت مان می دانستیم که آن شب هیچ چیز بلوف نیست. سیا آمد طرفم. نگاهی به ساعتش انداخت. دستش را روی شانهام گذاشت و در گوشم گفت «تمومش کن. فقط کافیه سرت رو تکون بدی.» جوری گفت داوود هم بشنود.

عبدالله دستمال را دور دست راستش پیچید، دسته صدفی ضامن دارش را از جیب شلوارش بیرون کشید، با دست چپ چانه‌ی داوود را بالا گرفت و با دست راست مثل قصاب‌ها تیغ را درست روی سیبک گلوش گذاشت و منتظر دستور من ماند. داوود خِر خِر می کرد. لحظه‌ی وحشتناکی بود اما عجیب این که همه جز من و داوود طوری خونسرد بودند و دقیق عمل می کردند که انگار بارها و بارها این صحنه را تمرین کرده‌اند.

دوباره در کانون نگاه آدم‌ها بودم. داوود هم با لب‌های کبود، نگاه مضحک ملتمسانه و چشم‌هایی که مویرگ‌های قرمزشان کُل سفیدی‌شان را گرفته بود زیر چشمی نگاهم می کرد. سگ‌ها با آن چشم‌های هیزشان و قد کوتاه‌ه با نیشخند و مُدل موی مسخره، به علاوه‌ی سیا، صورت سوخته و

عبدالله که اگر اراده می کردند گردنم را با یک حرکت می شکاندند. فقط نادر سرش گرم سیگارش بود و به سقف نگاه می کرد.

دروغم آشوب بود. چیزی منفجر شده بود و امواجش از داخل به من فشار می آورد. حسی ناشناخته، برداشتی تازه از دنیا و اتفاقی که هنوز هم نمی توانم توصیفش کنم، چیزی شبیه دلشوره، حتا شبیه خارش زخمی که دارد خوب می شود، مثل گردباد با سرعت می چرخید و بدنم را گرم می کرد. اما نه؛ می سوزاند، می سوزاند و پیش می رفت، آن قدر که فکر می کردم اگر دهنم را باز کنم آتش بیرون می زند. این حس در ارتباط غیرمستقیمی با چشم های وحشت زده ی داوود قرار داشت؛ هر چه او دلهره اش بیشتر می شد من لذت بیشتری می بردم. ته دلم غنچ می رفت.

فاصله ای میان من و جان او نبود. می توانستم به سادگی یک سر تکان دادن زندگی اش را بگیرم. جوری قدرت لخت، حسی که تمام بدنت را داغ می کند و ضربان قلب را به سرعتی باور نکردنی می رساند، طوری که نوک انگشتان شروع می کنند

به گزگز کردن و لذتی در تمام بدن جریان پیدا
 می کند. روی قله می ایستی و جهان را نظاره
 می کنی. انگار که پرده ای بزرگ افتاده باشد، تو
 پشتِ صحنه ی خودت و دنیا را می بینی. درک
 تازه ای از هستی، از خودت و همه ی گذشته ای که
 مثل یک فیلم پیشِ چشمت پخش می شود.
 دردِ تمام مشتهاش پیچید در بدنم. چپ، راست،
 چپ، راست، چپ... فقط باید جلو صورتت را
 می گرفتی؛ رمز زنده ماندن همین بود. این را کم کم
 فهمیده بودم و به بقیه ی بچه ها هم گفتم. چپ،
 راست، چپ، راست، چپ... حالا مثل کرم های
 متعفنِ فاضلابِ دکانِ قصابی زیر پام می لولید که
 مبادا لِهش کنم. نفهمیدم چه طور بهش اجازه
 داده بودند که خودش را به من رسانده بود و
 آویزانِ پام بود. داوود لجن، یا به قول دوست هاش
 «شایان هر کول»، چشم هاش دودو می زد. مثل
 سگ ترسیده بود؛ درست عین خودم از هیولای
 درونم. عرقی سرد حتا کف دست هام را هم گرفته
 بود. کُپ کرده بودم. داوود مچ پام را فشار می داد و
 ضجه می زد، زیر پام التماس می کرد که ببخشمش و

من نمی شناختمش. همان داوودی بود که چالش
 لرزه به اندام بزرگ و کوچک مان می انداخت؟
 چال یک اتاق خالی بود؛ یک چهاردیواری آجری
 که کفش را موکت سبزی، پُراز سوختگی زغال،
 پوشانده بود. نگاه شیطنت باری بهت می کرد
 و می گفت «برو تو چال تا پیام درستت کنم.»
 چال داوود جایی بود که مادرها هم بچه های
 خردسال شان را با آن می ترساندند. «می گم
 آقا داوود ببردت چال ها...»

خودش خیلی خونسرد وارد چال می شد. در را هم
 نمی بست. می دانست هر چه قدر هم ترسیده باشیم،
 مغزمان آن قدری کار می کند که بدانیم با فرار کردن
 کارمان ساخته است. قُلنج انگشت ها را می شکاند،
 قِرچ، بعد رقص پا می کرد و مُدام می خندید،
 خنده های وحشتناکی که تا مغز استخوان را
 می سوزاند و بعد شروع می کرد؛ چپ، راست، چپ،
 راست، چپ، بالا، پایین... یک بار چنان زد که چشم
 جعفر ترکید، شد «جعفریه لامپی».

کم کم دستم آمد همیشه دست مخالف پایی که
 جلو بود ضربه را می زند تا شدت و دقت مشتش

بیشتر شود. اگر یکی را از کار می انداختی عملاً
 نظام مشت پرانی داوود را خراب کرده بودی. پس
 می پریدم و پاش را می قاپیدم، می چسبیدم و چند
 ثانیه از کار می افتاد تا پاش را آزاد کند. کم کم او هم
 فهمید. خوشش آمده بود. دور اتاق می چرخید،
 می خندید و می گفت «می خوای بچسبی بهم؟ تو
 بوکس این خطاست.» بعدش هم چپ، راست،
 چپ، راست... دنبال پاهاش دور اتاق می چرخیدیم.
 من دولا می شدم تا بتوانم راحت تر به پاش برسم
 و او می چرخید. خیلی هم راحت نبود. زمان بندی
 دقیقی می خواست. اگر جهیدنم کمی دیر یا زود
 می شد با زانو می زد توی صورتم.
 این اواخر بود که فهمیدم مچ پا کم خطرتر است،
 منتظر می شدم و یکهو شیرجه می رفتم. گاهی باید
 گولش می زدم، نشان می دادم دنبال کمرش هستم
 یا پای دیگرش را نشانه رفته ام، و به دیگری حمله
 می کردم.

باید فرزند می بودم بلکه چند مشت کمتر بخورم. تا
 وقت بگذرد و عصبانیتش بخوابد. تا خسته شود و
 آن شب قسر در بروم. همه ی این ها ربط داشت به

کنترل زمان، به این که قبلِ هر کاری بفهمم حرکت بعدی او چیست و کی زمان حمله و کی زمان فرار است. حالا همان آدم مثل کرم زیر پام می لولید و من می توانستم به راحتی لهش کنم. سرتاته زندگی اش به یک حرکت کله‌ی من بسته بود. فقط یک تکان کوچک.

انفجار دومی هم توی کله‌ام رخ داد. عینِ قبلی چیزی توی خودش ترکید، فقط این بار در مغزم. برقش به چشمم خورد، مثل دو تا سیم برق که روی هم بیفتند، مثل لحظه‌ی چسبیدن دو آهن ربا. نمی دانم از ترس این برق بود یا چیز دیگر که آن هیولا عقب نشست، خون به مغزم رسید و راه نفسم بازتر شد. فهمیده بودم چرا ما را آن طور می زد. چرا آن قدر عباس را زد که پاش فلج شد. یا چرا موهای فاطمه را طوری کشید که مو و پوست باهم گنده شد و «فاطی کچل» با صورت خونی از چال بیرون آمد. حتا فهمیدم چرا پدرش آن طور روی باختش شرط بست و پول را به جیب زد. پدرش با پول گم و گور شده بود اما دست نیمه فلج داوود هیچ وقت نمی گذاشت آن حادثه از یادش برود. من در آن

لحظه حتا این را هم فهمیدم که چرا دوست داشت همه چیز و همه کس ناقص باشند؛ کلیه های من، پای عباس، موی فاطمی، صورت مریم...
 داوود می خواست هستی را هم ناقص کند، بنابراین با دستور من پیروز می شد. از درد خلاص می شد و چیزی جز یک دنیای ناقص تر به جا نمی ماند. فهمیدم که او باید بماند. با صدای بلند پرسیدم «اگه امروز نشه باز هم فرصت هست بکشمش؟» می خواستم بشنود. مغزم می گفت «جوری بگو بشنوه.» گفتم و جواب نادر را هم می دانستم. داوود سرش را چرخانده بود سمت نادر و به دهنش زل زده بود.

«هر وقت دلت بخواد.»

دستگیرم شده بود چرا این کار را کرده، چرا مرا بی اطلاع آورده این جا. نادر می خواست به زندگی من شوک وارد کند، منفجرش کند و با قدرت انفجارش مسیر آن را عوض کند. قلتشن کوتاهه ناراحت شده بود. شلوارش را بالا کشید و با اخم به من خیره شد. چشمان حریصش منتظر برگشتن رأی من بود. اما وقتی وقیحانه به صورت سنگی اش

خیره شدم ناامید و خشمگین چرخید طرف نادر تا شاید او قصور این بچه‌ی لاغر مردنی را جبران کند. اما نه، داوود مالِ من بود و نادر هم چیزی نگفت. قلتش با غیظ نگاهم کرد و لگد محکمی زد پهلوی داوود که قطعاً فهمیده بود همه‌ی اتفاقات آن شب واقعی بود.

نادر از پشتم که رد می‌شد فقط زد به شانه‌ام. «بیا بریم.»

قبل رفتن اما باید کاری می‌کردم، باید از فرصت استفاده می‌کردم. نمی‌دانستم چه طور، اما دلم می‌خواست تا آن جا که می‌شود ویژگی‌های دنیای جدید را فرو کنم توی چشمش. نشستم بالاسرش و محکم و آمرانه گفتم «صبح چهار روز دیگه می‌آی تو چال بینمت.»

برای اولین بار دستور داده بودم. بروبر نگاهم کرد. جیک نزد و من خیلی آرام بلند شدم. بدنم می‌لرزید. عبدالله چاقوش را بست و بالگد دوباره پهلوی داوود را نشانه رفت. «شنیدی؟»

شنید. من منتظر جوابش نشدم و رفتم. سرگیجه‌ی خفیفی داشتم. انگار پاهام را می‌گذارم بر زمینی

لرزان. ترس از موقعیت کم کم داشت خودی نشان می داد. هر چه از کانون آن اتفاق دورتر می شدم بیشتر به عمقش پی می بردم و سؤالم بزرگ تر می شد. «واقعاً اگر کله م رو تکون می دادم چی؟» تا برسیم به ماشین سیا دستش را دور شانه ام گذاشت. می خواست کمکم کند تعادل را حفظ کنم. گفت خوب از پیشش برآمدم. حالم خوب نبود، حالت تهوع داشتم.

می دانستم دیگر به قبل این اتفاق بر نمی گردم. سرم را چسبانده بودم به شیشه و صدای نادر که با تلفن درباره ی برج و ساختمان هاش حرف می زد توی مغزم می رفت و می آمد. آن طور که سیا بعدها گفت کُل قضیه فقط هفت دقیقه و سیزده ثانیه طول کشیده بود. احساس خفگی می کردم. شیشه را کشیدم پایین و بادی که به صورتم خورد قلقلکم داد. خیابان داشت حالم را جا می آورد.

تلفن نادر که تمام شد صدای خودم را شنیدم؛ «اگه کله م رو تکون می دادم داوود رو می کُشت؟»

«معلومه که می کُشت.»

سیا پرسید «ترسیدی؟»

گفتم «نمی دونم.»

نادر گفت «می دونی بچه، ما حتا وقتی شیریا خط می ندازیم هم می دونیم دوست داریم کدوم طرفش بیاد. فقط احمق ها و ترسوها جرئت گفتنش رو ندارن و پشتِ نمی دونم قایم می شن. ما به عنوان باهوش ترین گونه‌ی جانوری همه چیز رو می دونیم. حالا ترسیدی؟»

چیزی نگفتم. نادر ادامه داد «پس ترسیدی! اولش همه می ترسیم اما باید یاد بگیری کنترلش کنی. باید یاد بگیری ترس رو به انگیزه تبدیل کنی.»

چرخید طرفم. سرم را به شیشه‌ی بنز چسبانده بودم. «جنوب ایتالیا به نوع حلزونی زندگی می کنه که می گن باهوش ترین شکارچی دنیاست، بهش می گن حلزون فیلسوف. این حلزون پنج سانتی عروس های دریایی ای رو شکار می کنه که تا شیش متر قدشونه، باور می کنی؟»

منتظر بودم برود سر اصل مطلب. حوصله‌ی حیات وحش نداشتم، ولی جرئت هم نداشتم این را بگویم. بعد چند ثانیه مکث گفت «گاهی حاشیه‌ها اصلِ مطلبین، اما من خلاصه‌ش می کنم برات...»

اون‌ها خودشون رو شکار جا می‌زنن، به خاطر همین تغییر در ذاته که به شون می‌گن فیلسوف؛ شکارچی زورش نمی‌رسه و خودش رو شکار جا می‌زنه.

عروس دریایی هم قورتش می‌ده و این طوری اون‌ها به مجرای هاضمه‌ی مدوزها وارد می‌شن.» انگار یادش افتاده باشد که من هم باید بدانم، گفت «مدوز اسم عروس هاست. پوسته‌ی سخت حلزون مانع هضم شدنش می‌شه و این طوری شکار شروع می‌شه. حلزون به دیواره‌ی معده‌ی عروس دریایی می‌چسبه و آروم‌آروم از درون شروع می‌کنه خوردن. حلزون که به رشد کامل خودش می‌رسه دیگه خبری از عروس دریایی نیست؛ چون اون رو از درون خورده.» دیگه داشت به جلوش نگاه می‌کرد، به جاده و نور دو طرفش که مثل خط‌کش ما را هدایت می‌کرد. «گاهی آدم باید حلزون فیلسوف باشه. به جای قدوهیکلش به مغزش متکی باشه.»

ماشین همین‌طور در آرامش شب پیش می‌رفت و ما کم‌کم در دل تهران هضم می‌شدیم.

ششم

تمام آن سه روز را با مادرم و عنکبوتش گذراندم. مادرم آرامشی آزاردهنده داشت، تأخیری اهانت بار به هستی دوروبرش. آن قدری که کفرت را درمی آورد. مثلاً می شد چای ریختنش به قدری طول بکشد که چای از دهن بیفتد. این جور وقت ها مادرم در جهان خودش سفر می کرد. سفری از گوشه ی سقف خانه به جهان بی مکان وزمانش. مادرم همیشه طوری خیره بود که انگار دارد انتظار می کشد. اما حتا یک بار هم نشد که از وضعش گله کند یا بد بگوید. ولی من، پسرش، حالش را می فهمیدم. بچه تر که بودم می رفت خانه ی مردم لباس شویی. ظرف یا کف زمین هم می شست اما رفته رفته هر چه بیشتر به دنیای خصوصی اش پناه برد کارش هم روزبه روز کمتر شد و از گوشه و کنار می شنیدم «زری خله» صداس می کنند. تا جایی پیش رفت که حتا توی جزیره هم جز من، همسایه و

آن گوشه‌ی سقف با کسی حرف نمی‌زد. دردناک بود. اما دردناک‌ترین بود که در اعماقِ دنیای کودکی ام می‌دیدم پچ‌پچه‌های آدم‌های دوروبر حقیقت دارد و این بدبخت‌های زردونزار از زور گرسنگی، فقط حقیقت را می‌گویند. هرگز دوست ندارم به آن روزها برگردم.

همه‌ی آن سه روز مُدام از خودم می‌پرسیدم وقتی داوود سر برسد چه می‌شود. اصلاً اگر داوود زودتر از موعد بیاید چه می‌شود. چرا نباید بیاید و انتقام آن روز را از من بگیرد. ذهنم مثل بازار مسگرها بود. از نادر هم خبری نبود. مرا میدان آزادی پیاده کرده بود و دیگر هیچ. تازه فهمیدم که در کل دو ماه و نیم گذشته فقط او سراغم می‌آمده؛ در باشگاه یا وسط میدان. هیچ نشانی‌ای نداشتم. از قصه‌ی حلزون فیلسوف هم سر در نیاورده بودم. چرا تعریفش کرد؟ چیزی درونم می‌خواست دنبالِ دلیلش بگردم. دلم می‌خواست نتیجه بگیرم نمی‌خواهد ولم کند.

روز دوم تنهایی در رأس مثلث جزیره ایستاده بودم و به همه‌ی این‌ها فکر می‌کردم، درست جایی بودم که لوکوموتیوران باید مسیرش را به سمت تبریز یا

اهواز انتخاب می کرد. قطاری زوزه کشان نزدیک
 می شد و راننده از ترس این که خودم را زیر قطار
 بیندازم یا سنگی پرت کنم، پشتِ هم بوق می زد...
 بوق، بوق، بوق... موج صدای هراس انگیزش پوستم
 را می لرزاند و راننده فکر می کرد منصرف می شوم.
 درست نمی دانم که می خواستم باور کند دیوانه‌ام یا
 قصد دیگری داشتم، اما جلوش ایستاده بودم و آن
 غول آهنی تلق تلوق کنان پیش می آمد... بوق، بوق،
 بوق... اگر قطار تبریز بود که قطعاً له می شدم. نه
 می شد فهمید قطار کجاست و نه زمانی داشتم برای
 کنار کشیدن. این بازی مرگ بود، بازی پنجم، بازی
 سیاه، که سال‌ها بود در جزیره هم کسی انجامش
 نمی داد. ترجیح همه همان چهار بازی معمول بود؛
 شکستن شیشه، خوابیدن زیر قطار، درست کردن
 میخ و دبه بازی.
 پاهام را اندازه‌ی عرض شانهام باز کردم و چشم‌هام
 را بستم. قلبم کنار دندان‌های نیشم می زد. قطار
 هوار می کشید و من چشم‌هام را بیشتر فشار
 می دادم... بادش خورد به صورتم، این را که
 مسیرش همین بود یا مجبور شد نمی دانم، اما سمت

اهواز رفت و من زنده ماندم. قلبم مثل قلب گنجشک و حشت زده‌ای می‌زد. چشم که باز کردم شک نداشتم دیگر این کار را نخواهم کرد. قطار از کنارم رد می‌شد و پسر بچه‌ی هشت نه‌ساله‌ای، بی‌خبر از اتفاقی که ممکن بود جانش را بگیرد، از پشت شیشه‌ی نیمه‌باز قطار با تفنگ چوبی‌اش مرا نشانه گرفته بود و شلیک می‌کرد. در صدم ثانیه‌ای همه چیز برام روشن شد.

مثل یک زندانی فراری به سمت سمساری پپیلی دویدم. پپیلی همیشه با من خوب بود؛ از همان وقتی که جان و مالش را از دست برد تن‌لش‌های جزیره نجات داده بودم. آمده بود تل بخرد اما گیر افتاده بود و من، فقط به این خاطر که حال رامین شله را بگیرم، از آن حلقه‌ی چاقوکش‌ها نجاتش دادم. انگار که در باغ نیستم، دستم را بر دست سرد و لرزانش گذاشتم و آن را که داشت با پول‌های توی جیبش بالا می‌آمد، پایین نگه داشتم. «آقا داوود گفت فردا ساعت پنج.» آن موقع نمی‌فهمید ماجرا از چه قرار است، اما من می‌دانستم چاقوها چرا غلاف شد و تک به تک افراد حلقه مثل

سگ تپاخورده راه‌شان را کشیدند، رفتند؛ داوود
اسم اعظم بود.

تا از منطقه‌ی خطر خارج شود همراهش رفتم. در
چشم‌هاش قدردانی موج می‌زد و از آن به بعد رفیق
شدیم. به مغازه‌اش می‌رفتم دور میدان فلاح و گپ
می‌زدیم. گاهی توی کارها کمکش می‌کردم و پولی
می‌گرفتم. قرار بود وردستش شوم. ته مغازه‌اش اتاق
استراحتی داشت با یک دستگاہ سی‌دی پلیرو یک
تلویزیون شهاب؛ ظهرها یا عصرها که مغازه خلوت‌تر
بود گاهی می‌نشستیم و فیلمی می‌دیدیم. فیلم
رزمی، فیلم گنگستری، فیلم عشقی و خلاصه هر
جور فیلمی که گیرش می‌آمد. سریکی از این فیلم‌ها
بود که از هفت تیر برام گفت. هفت تیر جعفرموجی.
گفت «تو جعفرموجی رو می‌شناسی؟»
گفتم «نه.»

توی فیلم، زندانی شماره‌ی ۴۸۲ سلاح چوبی‌اش را
در دستش امتحان می‌کرد که می‌خواست موقع فرار
از آن استفاده کند.

پپیلی لبخندی زد و مثل یک معلم کارگشته‌ی
تاریخ چشم‌هاش را دوخت به سقف و شروع کرد؛

«جعفر موحی با معروف‌ترین سرهنگ این اطراف دعواش شد و زد کُشتش.» اسم سرهنگه را شنیده بودم. «اولش یه دعوی ساده بود، اما جعفر کوتاه نیومد و گفت حالا که زده باید بخوره و تلیپی زد سرهنگ مملکت رو کُشت. بچه فلاح بازی درآورد اما با جنم هم بود.» کسی نباید دست روی بچه‌ی پایین بلند کند و قِسرِ دربرود.

تا قبلِ این که هفت تیرِ توی جعبه‌ی مثبت‌کاری شده را جلو چشم‌هام بگیرد، شک نداشتم عین یک نیمه خُلِ آشغال جمع‌کن دارد دروغ می‌بافد. بعدش که دیدم، انگار دلم برای جعفر تنگ شده باشد، پرسیدم «حالا این جعفره الان کجاست؟»

گفت «یه مدت که حبس بود تا دادگاهش برگزار شه. بعدش هم فرستادنش آمین آباد. گفتن این عقلش درست کار نمی‌کنه.»

بی خیال جعفر! آن روز می‌دویدم که هفت تیرش را از پِیلی بخرم. این تنها امیدم بود، آخرین روزنه‌ی نجات یک بچه‌ی ترسیده. وقتی رسیدم پِیلی توی اتاقکش بود.

تندوتند همه چیز را برایش تعریف کردم. بهش گفتم که جانش را نجات داده‌ام و حالا نوبت اوست. گفتم رسم مردانگی این است. نفسم بالا نمی‌آمد. کلمه‌ها بریده بریده از دهنم می‌پرید و او عین مَنگ‌ها فقط نگاهم می‌کرد و آخرش فقط یک جمله گفت:

«بلدی باهاش کار کنی؟»

گفتم «نه! آره! یعنی یاد می‌گیرم. زود یاد می‌گیرم.» رفت و کِرِکِرِه را کشید پایین. چراغ روشن کرد و چند دقیقه‌ای لابه‌لای اجناس مغازه گم و گور شد. به زور خودش را بین تلویزیون‌ها و فرش‌ها جا کرد و چند لحظه بعد صدایش از طرف ساعت‌های دیواری و قدی آمد. گیج چرخیدم. ردیف یخچال‌های جنرال استیل و چرخ خیاطی‌های دُم شیرنشان، گوبلن‌های بافته شده، قطعات ماشین و کُلی چیز به درد نخور دیگر... بالاخره پشت خم مغازه کنار یک دو چرخه‌ی ۲۸ پیداش کردم.

کلافه شده بودم و برای هزارمین بار پرسیدم واقعاً این ات‌و‌آشغال‌ها به چه درد می‌خورد و پِپیلی مثل همیشه با پوزخند حق به‌جانبی گفت «هر چیزی ارزش باز مصرف شدن رو داره، فقط باید زمانش

برسه. مثل این سازده.» و هفت تیر را مثل مرواریدی
 که درون صدف باشد، میان تکه پارچه‌ی سفید
 براقی جلوم گرفت. برخلاف بار قبل بر قش چشمم
 رازد. همیشه فکر می‌کردم سلاح باید سنگین
 باشد، اما این سبک بود. سبک و دلهره‌آور. پیچیده
 لای‌هاله‌ی نامفهومی مثل غبار صبحگاهی. لوله‌ی
 کوتاهی داشت و تویی سردی که شش فشنگ
 می‌خورد. توی دستم که گرفتمش به طرز غریبی
 دلم گرم شد.

یادم داد چه‌طور بازش کنم. باید میله‌ی فلزی
 باریک زیر لوله‌ی اصلی را به سمت بیرون
 می‌کشیدم تا تویی با چهارتا گلوله‌ی داخلش آزاد
 شود. پپیلی گفت «گلوله‌هایی که نیستند تو تن
 سرهنگه؛ یکی تو شکم، یکی تو گردن.» ضامن را
 کشیدم. هدفی خیالی گرفتم و بنگ! نقش زمین
 شد؛ همانی که باور نداشت قدرت دست من است.
 چهار گلوله را خالی کرد کف دستش، اما قبل این که
 برشان دارم مشت کرد و گفت «تو فقط بایه نفر
 مشکل داری، نه؟»
 گفتم «آره.»

به سرعت دو تا از فشنگ‌ها را جدا کرد. «دو تا بسه. فقط یادت باشه این آخرین راهه. بترسونش.»
 در سایه روشن آفتابی که از درزِ کرکره تو می‌آمد و نور مهتابی مغازه، ایستاده بودیم روبه‌روی هم. مثل پدر رامین و مجتبا، یکی از نوجه‌های داوود، هفت‌تیر را چپاندم توی گودی کمرم و تی شرتم را روش مرتب کردم. «معلومه؟»

«نه.»

همه‌ی شب را در خلوتِ جزیره تمرین کردم. می‌خواستم من و هفت‌تیریکی شویم. می‌خواستم مثل گرفتن پای حریف روی تُشک یا قلاب کردن دست دور گردن حریف و گرفتن سر و گردنش، جزئی از بدنم شود؛ ادامه‌ی تنم. نباید داوود می‌فهمید خودم از چیزی که جلو صورتش گرفته‌ام بیشتر می‌ترسم.

با این حال صبح دستم می‌لرزید، پلک راستم می‌پرید و زانو هام تحمل وزنم را نداشت. ساعت نه صبح صدای در زدن رعشه به هیکنم انداخت. حتماً داوود بود. این خواست خودم بود. پیشانی مادرم را بوس جانانه‌ای کردم؛ طوری که در آن دنیا

حسرتش را نخورم. در آن سرما کف دستم عرق کرده بود. فقط پشتم به هفت تیر گرم بود. به این که اگر جعفر موحی توانسته پس من هم می توانم. مادرم متعجب و نگران نگاهم می کرد. در جریان چیزی نبود اما لابد حس کرده بود این بار هم خبر خوبی در کار نخواهد بود. در را باز کردم. سرم را بالا نگرفته بودم مبادا چشمم به چشمش بیفتد. سایه‌ای افتاد روم. صدای نقاره‌مانندی گفت «داوود تو چال منتظره.» خیلی سعی کردم عبدالله را بغل نکنم؛ سرم را نگذارم روی شانه‌اش و گریه نکنم و نگویم که چه قدر دوستش دارم.

صورت یخی‌اش رو به من بود و حرف می زد، اما من از فرط خوشحالی چیزی نمی شنیدم. انگار کوه بزرگی را از دوشم برداشته بودند. سبک‌تر از همه‌ی عمرم راه افتادیم روی کلوخ‌ها و پاره‌آجرهای جزیره. صورت داوود هنوز ورَم داشت. یک چشمش را بسته بود و گوشه‌ی نخ بخیه‌ی لبش از زیر چسب بیرون افتاده بود. نمی توانست درست بایستد، به عبدالله گفتم بگذارد بنشیند روی صندلی.

لرزش دست و پام قطع شده بود. با اعتماد به نفس از

جایی شروع کردم که چهار روز قبل تمام کرده بودم. زل زدم به چشم‌های منجرکننده‌اش. به آن صورت رنگ‌پریده و نزار که باورم نمی‌شد از آن می‌ترسیدم. «چه طوری داوود لجن؟!»

چشم‌هایم گشاد شد. خواست خیز بردار اما درد نگذاشت. به‌آنی چسبانده بودمش به پستی صندلی. دستم می‌لرزید. از این که چند ثانیه قبل از آن جنازه‌ی متحرک ترسیده بودم از خودم بدم آمد. «زاییدی! انگار یادت رفته صورتت رو کی این‌طور کرده لجن!» کمی ازش فاصله گرفتم. گفتن هر جمله‌ام به اندازه‌ی یک روز کار سخت بدنی انرژی می‌گرفت. سعی می‌کردم عین خودش حرف بزنم، عین خودِ قبلی‌اش، زمانی که هنوز خرس می‌رفت. «می‌دونی که دستم بهت برسه کشته‌مت سیاوش؛ می‌دونی دیگه!»

دمپایی‌ام را شوت کردم طرفش. هر دومان جا خوردیم. کنترل کامل رفتارهام را غریزه دست گرفته بود و من از این خودِ جدیدم راضی بودم. عبدالله از بیرون داد زد «آقاسیاوش، لازمه پیام تو؟» تهدیدآمیز به داوود نگاه کردم. ترس پخش شده

بود توی چشم‌هاش. دلم غنچ می‌رفت و همین
کافی بود.

«نه، خوبم!»

نزدیکش شدم. تا جایی که نفسم بخورد به
صورتش. نمی‌دانستم به عمرم این صحنه را دوباره
خواهم دید یا نه، پس ترجیح دادم حتا اگر قرار است
بعدش بمیرم این لحظه را خوب مزه‌مزه کرده باشم.
«ببین داوود، آخر هر هفته می‌آی و چهل درصد از
سهم میدون رو می‌گیری و می‌ری. غیر از اون دیگه
نبینمت این طرف‌ها.»

«نچایی بچه!»

«شد سی درصد داوود لجن!» حتا ثانیه‌ای هم
نگاهم را از چشم‌هاش نمی‌گرفتم.

«نه، تو دیگه خیلی...» خواست بلند شود.

انگشت سبابه‌ام را گذاشتم روی شانه‌اش و هلش

دادم عقب. «شد ۲۵ درصد داوود محمدی.»

سکوت کش دارش می‌گفت دارد راست راستی

به پیشنهادم فکر می‌کند. وقتی زبان باز کرد گفت

«تپ‌تپ این‌ها...»

«شد بیست درصد لجن. هیچ‌کدوم از بچه‌ها هم

دیگه برات کار نمی کنن. طرف شون نمی ری.»
 خیلی سخت است آدم به یکباره زمین بخورد. کسی
 هم بزندش زمین که هیچ کجای حساب کتابش
 نبوده است. داوود گیج شده بود، زورش نمی رسید.
 نگاهی به من می کرد، نگاهی به سایه ی غول پشت
 در. حتا اگر حریف من می شد او را چه می کرد.
 «پس...»

«دیگه خفه شو!...»

تکیه کلام خودش بود، تکیه کلام لعنتی خودش؛
 وقتی می خواست ما را ببرد چال و بگیرد زیر
 مشتم و لگد. چپ، راست، چپ، راست، چپ...
 گفتن این جمله معنایش قدرت محض بود، یعنی
 راه دیگری نیست، یعنی هر چه من بگویم. یک
 قدم جلوتر رفتم. «این فعلاً قرار بین من و تونه، به
 هیشکی هیچی نمی گی، جز آقام. می خوام بهش
 بگی الان واسه کی کار می کنی و هر چی جنس هم
 خواست بهش بدی، فهمیدی؟»

نمی دانم چرا آن حرف را زدم. شاید به خاطر یک
 حفره بود، گودال بزرگ سیاهی که نداشتن پدر
 اطرافت ایجاد می کند. فرقی هم ندارد قهرمان

جهان باشی یا یک کشتی گیر ضعیف رده‌های پایین
یا قدرتمندترین مرد دنیا. این حفره فقط با نگاه پدر
پُر می‌شود و بس. اگر نباشد خروار خروار خاک و
طلا هم پُرش نمی‌کند. احتمالاً می‌خواستم به پدرم
نشان بدهم لایق این نگاهم.

منتظر جوابش نماندم، زدم بیرون. هوای تازه
پوستم را می‌نواخت. تازه یاد هفت تیر افتادم.
سرجاش بود، درست در همان گودی کمر و درست
به همان سردی.

عبدالله ناخنش را فوتی کرد و دسته‌صدفی‌اش را
بست. «آقا گفتن امروز رو استراحت کنی، فردا تو
باشگاه می‌بیننت.»

مثل کسی که سال‌ها رییس بوده گفتم «باشه»
و رفتم طرف ته جزیره. نمی‌توانستم بیشتر از این
هفت تیر را پیش خودم نگه دارم، باید چالش
می‌کردم.

هفتم

فرداش جدول ضرب تمرین کردیم، تمرین محبوبِ نادر. وسط کُستی از من جدول ضرب می پرسید و به ازای هر مکثِ بیش از حد یا اشتباه، ده تا شنای سوئدی جریمه ام بود. گاهی در شش دقیقه کُستی ۱۵۰ تا شنا می رفتم. می گفت «این طوری ذهنت عادت می کنه تو فشار هم کار کنه.» قرار بود من سه بر صفر عقب باشم و در سه دقیقه مسابقه را ببرم، همزمان به سؤال های نادر هم جواب بدهم. حریفم همسن و سال خودم بود اما کوتاه تر، علی. گارد گرفته بود. نادر گفت شروع و سرشاخ شدیم. گذشتن از پنجه های پُر قدرتش سخت بود.

«چهار چهارتا؟»

«شونزده تا.»

خواستم حمله کنم، جاخالی داد. فقط صدای کشیده شدن نوک کفشم بر برزنت پیچید توی سالن. مثل پیچیدن صدای باد لابه لای درخت ها.

هوووو...

«حمله‌ی احمقانه! هشت هفت تا؟»

«۵۶ تا.»

علی می‌زد به سر و گردنم. کنترلم را از دست دادم.

«آفرین علی! می‌خوام ده صفر ببری این بچه رو.»

حمله نکرد، فقط می‌خواست سه دقیقه تمام شود.

«نه سه تا؟»

«...»

«دیر شد، ده تا شنا! سریع!»

وضع‌م این بود؛ علی سه صفر جلو بود، موقع شنا

رفتن‌های من استراحت هم می‌کرد، من باید شنا

می‌رفتم، عقب ماندگی‌ام را جبران می‌کردم و جواب

نادر را هم چهارثانیه‌ای می‌دادم.

باز هم سرشاخ شدیم. علی بچه‌ی فرزری بود.

«دیروز چه‌طور بود؟»

«بله؟»

«ربطی به سؤال من نداشت، ده تا شنا!»

بلند که شدم بازو هام دم کرده بود. علی با خیال

راحت نفس‌های عمیق می‌کشید.

«دو دقیقه مونده.»

حواس علی پرت شد، به چی نمی دانم. پریدم، مچ
پاش را گرفتم، بالا کشیدم و خاکش کردم. بایک
بار انداز مساوی می شدیم اما نادر سرپا داد. «اولش
فقط خاک کردن حسابیه.»

باز هم سرشاخ شدیم. من سعی می کردم فاصله
بگیرم اما علی می چسبید.
«دیروز چه طور بود؟»

«داوود اومده بود جزیره.» نفس نفس می زدم.
«سه شیش تا؟»

«هیجده تا.»

«ترسیده بودی؟»

«یه کم.»

«دروغ می گی. پنج تا شنا... یک، دو، سه، چهار،
پنج... ترسیده بودی؟»

«بله.»

چه طور باید می فهمیدم چه قدر ترسیده ام؟ که علی
زیریک خمم را گرفت.

«آفرین علی، مثل تاپاله بزنش زمین! ماشالله علی،
بکن دوخم، بکن این بچه مُزلف روا»

حرصم گرفته بود. سر علی را دادم توی بدنم. دستم

را قلاب دستش کردم که بتوانم از دور پام
 بازش کنم. علی زور می زد از زمین جدام کند،
 نمی توانست. عضله هام خسته بود اما اجازه
 نمی دادم نادر تحقیرم کند. به سرعت زانوم را کمی
 بالا کشیدم. یک وجب در حلقه ی دستش فضا باز
 شد و همین کافی بود. پام را با فشار کوبیدم زمین
 و انگشت هاش باز شد و جستم عقب. منتظر بودم
 تشویقم کند، اما پرسید «نقشه ای هم داشتی؟»
 «فقط می دونم ترسیده بودم. عبدالله رو شما
 فرستادید؟»

«فقط من سؤال می پرسم. هفت چهارتا؟»
 «۲۸ تا.»

«پنجاه ثانیه مونده، بازنده هفتادتا شنا می ره.»
 این قرارمان نبود. جا خوردم. نگاهش کردم. علی
 سر زیر بغل زد و رفت پشتم. قبل این که به خودم
 بیایم چهار یک شده بودیم.
 «توله سگ! بمب هم ترکید حواست به کشتیت
 باشه.»

بلند شدم. هنوز فحش می داد.
 «چهل ثانیه فکر کن.»

تعال دل علی را به هم زدم. زیر گرفتم و خاکش کردم.
سریع بلند شدم.

«کره‌الاغ، چرا بارانداز نکردی؟ مگه عقب نیستی؟»
«شما گفتم فقط خاک کردن حساب.»

«من گفتم اولش فقط خاک کردن حساب. بعدش
هم بی پدر، تا داور سوت نزده چرا از رو حریفت بلند
می شی، ها؟ ده تا شنا!»

از ششمی دیگر به زور خودم را بالا می کشیدم.
باید ثابت می کردم کم نمی آورم و عقب نمی کشم.
دست کم امروز.

بیست ثانیه‌ی دیگر هم طول کشید تا علی راز
تُشک بیرون بیندازم و یک امتیاز دیگر بگیرم.
«ترسیده بودی؟»

«زیاد.»

«مگه وقتی گفتم چهار روز دیگه، نقشه نداشتی
براش؟»

علی جدول ضرب را می فهمید، اما این را نمی فهمید
ما درباره‌ی چه حرف می زنیم. به همین خاطر با هر
جمله‌ی ما چشم‌هاش درشت تر می شد.

بار دیگر یک خم علی را گرفتم. اما تا به خودم بجنبم

بلند شده بودم و به پشت زمین خوردم. علی لنگ زده بود. نفس نفس می زد و پوزخندش می پاشید توی صورتم. کشتی را قطعاً باخته بودم. «تمام!» نادر ایستاد بالا سرم. لامپ نمی گذاشت خوب ببینمش. «خاک بر سرت! خاک بر سر الاغت! وقتی بی کله حمله می کنی همین می شه... کودن! مثل بز حمله کردی.»

وقت رفتن گفت «وایسا، کارت دارم.» دوشم را گرفته بودم. بدون شک آن روزها تنها کسی در جزیره بودم که یک روز در میان دوش می گرفت. او هم وسایلش را جمع می کرد. کتی مشکی پوشیده بود که تابه حال ندیده بودم. از در که بیرون زدیم چیزی نگفت، فقط یک کلید کوچک طلائی گرفت سمتم. گفتم «چیہ آقا؟» دو سه ماهی می شد که به رسم سالن های کشتی آقا صداش می زدم. گفت «کلید قفلِ اونه.» روبه رومان فقط یک دو چرخه به نرده های پارک شهر بسته شده بود. «مال توئه.»

«دو چرخه رو می‌گید؟» نمی‌دانم عضلات فکم
فرمان نمی‌برد یا مغزم فراموش کرده بود فرمانی
صادر کند تا دهنم بسته شود.

«آره، مال توئه.»

«واسه چی آخه؟»

«قطعاً واسه لنگ خوردنت نیست. دیگه سوار

ماشین نمی‌شی. بلدی که برونیش؟»

«بله.»

آن لحظه مثل خال کوبی روی مغزم ثبت شده
است. با تمام جزئیات به یادش دارم، لحظه‌لحظه‌ی
آن چه را گذشت. با دست چپش دست راستم
را گرفت، اتوبوسی بوق زد و کلید را کف دستم
گذاشت. سرد بود. گفت «یادت باشه کلاه بذاری،
این تنها شرط سوار شدنشه.» پسر بچه‌ای نخ
بادکنک قرمزی را توی پارک می‌کشید و جیغ
می‌زد.

خودش رفت سمت ماشین. این بار قلتشن کوتاهه
با آن صورت نخراشیده‌اش پشت فرمانش نشسته
بود. در را نبسته بود که کاغذی گرفت طرفم و گفت
«فردا صبح هم بیا به این آدرس.»

می خواستم زودتر بروم سر وقتِ دو چرخه. سرسری
 پرسیدم «این جا کجاست؟»
 گفت «محل کار جدیدت.»

محل کار جدیدم وسطِ ساختمان های آن چنانی
 خیابان فرشته بود. برج بلندی با نمای سنگ
 مرمر که سرستون های مجلش شیرهای سنگی
 تراش خورده ی غُرانی بود با دندان های نیش بزرگ.
 لابی ساختمان با سنگ سیاه فرش شده بود و
 رگه های باریک و نامنظم نقره ای داخلش مانند
 رقصنده های سالن های رقص پیچ و تاب می خورد
 و محو می شد. نور سرسرا هم از چراغ هایی بود که
 مثل ستاره هایی در دوردست فضا را به رنگ طلایی
 غریبی می آراستند. در انتهای این سالن پیرمرد توی
 اتاقک دستی برپاگون هاش کشید و طلبکارانه
 پرسید «با کی کار داری؟» سبیل سفیدش قندیل وار
 از دو طرف دهن صورت عبوسش آویزان بود.
 طوری خیره نگاه می کرد که انگار هر ثانیه تأخیر در
 جواب دادن توهینی به وجودش است. قیافه اش
 لحظه به لحظه درهم تر می شد و غیظِ چشم هاش

بیشتر. اما همه‌ی این‌ها با جواب من مثل گلوله‌ای
 برفی کنار یک بخاری از بین رفت. لحنش را تغییر
 داد و اسمم را با احترام تکرار کرد. معذب بودم و او
 با نهایت احترامی که تا آن روز دیده بودم تا آسانسور
 بدرقه‌ام کرد؛ اتاقکی به اندازه‌ی خانه‌ام پوشیده از
 آینه و نور.

طبقه‌ی ۲۸ دختر تراش خورده‌ی کفش و
 ناخن قرمزی منتظرم بود. موی بلوندش مثل
 یک جویبارشانه را رد می‌کرد و می‌ریخت روی
 سینه‌های کوچکش. صدای منحصر به فردش
 ویرانگری حساب شده و دقیقی داشت. دستش را
 دراز کرد. «سیمین هستم.» منقبض شدم. سیمین
 در آن لباس مشکی اولین زنی بود که در دنیای
 پول دارها می‌دیدم.

مرا از یک راهرو طولانی گذراند و به اتاق نادر رساند،
 اتاقی مثل جعبه‌ی شعبده‌بازها. روبه‌روت سراسر
 شیشه بود و پشتش بالکنی و منظره‌ای از آسمان
 شهر. مبلمان را چیده بودند وسط سالن و تلویزیون
 بزرگی به دیوار بود. نادر کراوات خوش‌رنگی زده
 بود، سیگار می‌کشید و کفش براق پوشیده بود. سیا

نشسته بود کنار زن مرموزی پیچیده در بلوز دامنی سفید. نادر مرا برد سمت بالکن.

تهران از آن جا معصوم بود؛ موجودی آرام و دوست‌داشتنی که نمی‌توانی عاشقش نباشی. و این خطرناک بود. شهر دروغ‌گو. تراس با بوی مست‌کننده‌ی پیپ سیاه پُر شده بود که در آن کت و شلوار خوش‌رنگ به ستاره‌های سینما می‌زد. نادر سرسری گفت «رؤیا، سیاوش؛ سیاوش، رؤیا.» زن کنار سیا دستش را دراز کرد. حرارتش بدنم را گرم کرد. نگین کوچکی روی پره‌ی بینی‌اش می‌درخشید. داشتم مریم را با آن نگین روی پره‌ی بینی‌اش در تنم پیچید؛ «پس آقا سیاوش معروف شمایی.» لبخندی بر لبان گوشتی‌اش نشسته و چال زیبایی افتاده بود روی صورتش. یک سلاح ویرانگر دیگر.

سیا پرسید «با دو چرخه اومدی؟»

«بله. دم‌در گذاشتمش.»

«آفرین! سخته اما لازمه.»

نادر رو به آن دو نفر گفت «خُب پس، دیگه مشکلی نیست؟ رؤیا کارهای اون ور رو ردیف می‌کنه و سیا

هم که مرز رو. من هم حواسم به این جاست.»

سیا وقت رفتن، همین که از پیش کام می گرفت، زمزمه کنان گفت «خوش اومدی.» نوک سبیلش را به بالا تاب داده بود و دست و گردنش پُر بود از انگشتر و گردن بند. کم حرف ترین آدم دنیا بود.

سیا دست راست نادر بود و همه ی کارهای مالی، حقوقی و ارتباطی اش را انجام می داد. رفت و آمدها با برنامه ریزی ها و نقشه های او انجام می شد. آدم ها را او تأیید یا رد می کرد و به نظر من، تنها چیزی که نمی گذاشت او نفر اول باشد، خودش بود. خودش که دوست نداشت مسئولیت بر دوشش باشد.

شاید به این خاطر که آن وقت مجبور می شد زیاد حرف بزند. یا این که واقعاً برایش مهم نبود. همیشه می گفت «آدم باید هر وقت خواست از خواب بیدار بشه و هر وقت خواست بره. باید بتونه کل وابستگی ها و مال و اموالش رو ظرف نیم ساعت تویه کوله پشتی بذاره و بزنه به جاده.»

دوباره با نادر برگشتیم سمت شهر. آسمان توی حلق مان بود. زیر نور کم رmq آفتاب بخشی از شهر طلایی بود و باقی اش زیر سایه ی ابرهای خاکستری.

گفت «بدمصب از این جا خیلی خوشگله. باورت نمی شه تو دلش مردم دارن همدیگه رو پاره می کنن و از سرو کول هم بالا می رن. از من به تو نصیحت؛ هر وقت کم آوردی برو یه جایی و از بالا به شهر نگاه کن. خودت رو گول بزن که دوستش داری.» دستش را گذاشت روی شانه ام و آرام فشار داد. «می گم سیمین اتاقت رو نشونت بده. اما قبلش باید با رؤیا بری یه جایی. بعداً می بینمت و حرف می زنیم.»

بیرون اتاق رؤیا به دیوار تکیه داده، سرش را بالا گرفته و موی بلندِ شرابی اش را کشیده بود عقب. گفت «بریم؟»

قلبم تندتند می زد. «کجا؟»

از کنارم که رد شد بوی خنکی توی هوا پیچید و خورد به دماغم. بوی بی رحمی بود. بوی ناچار به تسلیم شدن. «جای بدی نمی برمت.»

از کنار نگهبانی که رد می شد سربه سر پیرمرد گذاشت و سوار ماشین که شدیم، به راننده گفت «می ریم گلستان.»

راه که افتادیم، رؤیا روسری اش را برداشت و با

دلبری یک زن جاافتاده گفت «خُب آقای
خوش تیپ، از خودت بگو.» او لم داده بود، من هم
مچاله شده بودم طرف دیگر. آن قدر بدنم منقبض
شده بود که رگ های دستم مثل سیم کشی های
یک ساختمان نیمه کاره بیرون زده بود. نگاه
کنجکاوش بر تنم می چرخید. گفتم «چی بگم؟»
وقتی می خندید خال کوچک گوشه ی لبش محو
می شد. «اول که خجالت نکش. بعدش هم وقتی
با من حرف می زنی بهم نگاه کن. سوم هم، از هر
چیزی بگو جز کشتی. مثلاً بگو بچه ی کجایی. از کجا
می آی و... چه می دونم اصلاً، از این حرف ها دیگه.
من رؤیام، زن نادر.»

تا پارکینگ پاساژ گلستان حرف زدیم؛ تا محل
آدم هایی از دنیای دیگر. دخترهای کوچک
آرایش کرده و پسرهای لاغر اندام با موی سیخ.
پاساژی که زرق و برقش را مثل سرطان در بدن
پخش می کرد؛ مانکن ها، نورهای کورکننده ی
لامپ های رنگی، پله ها و لباس های مدل به مدل.
در آن سرزمین مرموز مثل بچه ای دست و پا چلفتی
آن قدر نزدیک رؤیا راه می رفتم که چندباری به هم

خوردیم و او زیرچشمی نگاهم کرد و چیزی نگفت. رؤیا یک فرشته‌ی راهنما بود. ناخدایی دانا که بلد بود چه طور از دل آن دریای پُرموج ردمان کند. مثل یک طراح چیره‌دست لباس انتخاب می‌کرد، هلم می‌داد توی اتاق‌های پرو و بیرون که می‌آمدم لب‌ولوچه‌ای نشان می‌داد که می‌فهماند صاحب آن لباس هستم یا نه.

از ترکیب رنگ‌ها می‌گفت. از تنگی و گشادی پاچه‌ها. از این که مُد نباید هر روز به آدم شخصیت تازه‌ای بدهد و تو باید به آن معنا بدهی. از ریتم خرید می‌گفت؛ از این که خرید خط ساده‌ی رو به جلویی نیست و منحنی پُرنوسانی است که با طرح‌ها و رنگ‌ها بالاوپایین می‌رود. و من؟ بچه‌ی نفهمی دبستانی که فقط نگاهش می‌کردم و سر تکان می‌دادم. نشستیم روی نیمکتی و گفت «بذار این طوری برات بگم...» صدای لرزانش می‌گفت هیجان دارد برای چیزی که می‌خواهد بگوید. «رقصیدن یه سری حرکت پیچیده‌ی دست‌وپا نیست. این طوری کسی نمی‌رقصه، ادا درمی‌آره. کسی خوب می‌رقصه که بتونه ریتم آهنگ رو درونی

کنه و بتونه حرکت هاش رو، چه ساده، چه پیچیده،
 با این ریتم هماهنگ کنه. خرید هم همینه، باید با
 ریتم درونت هماهنگ بشی. باید بفهمی درونت چه
 رنگیه و لباسی بپوشی که به اون بیاد.» دست هاش
 را دور بازوم قلاب کرده بود. «درون تو چه رنگیه؟»
 توی چشم هاش انگار مدام چیزی می ترکید.
 گفتم «بله؟»

لبخندی زد و ناامید شد. «هیچی، ولش کن.
 دوست دختر داری؟»

همه ی تلاشم را کردم باز ناامیدش نکنم. گفتم
 «مریم.» می خواستم از موش هم بگویم. از
 انگشت های کشیده اش که در خیابان هدر می رفت.
 حتا حس کردم می توانم از اولین بوسه هم برایش
 بگویم. سر دوراهی ریل نشسته بودیم و مریم گریه
 می کرد. مشتری های مادرش تا حد مرگ زده
 بودندش. می لرزید و من نمی دانستم باید چه کنم.
 یکهو گفت «بغلم می کنی؟» کف دستم را مالیدم به
 شلوارم و انداختم دور شانه های لاغرش. خودش
 را رها کرد و همان طور خوابش برد. آن موقع هنوز
 نمی دانستم مریم با خواب بعد گریه فراموش

می‌کند. زندگی را از نو شروع می‌کند و این طوری
 اثرات اتفاقات دنیا از چهره‌اش پاک می‌شود. پس
 وقتی بیدار شد و صورتم را بوسید، از تعجب به
 لرزه افتادم. لب‌هایش قدر لغزیدن پای حریف در
 فینال المپیک دلچسب بود. پچ پچ کرد «تو هم
 می‌خواهی؟»

گیج و منگ گفتم «چی؟»

لُپش را نشان داد و صورتش را پیش آورد. همان جا
 هم بود که برای اولین بار به من گفتم همیشه فکر
 می‌کند دُم یک موش روی پاش کشیده می‌شود.
 می‌خواستم این‌ها را هم بگویم اما نتوانستم. انگار
 به مریم خیانت می‌کردم. رؤیا حتماً این را فهمید که
 دستم را گرفت توی دست‌هایش و با لبخند محوی
 گفت «لازم نیست الان همه چیز رو بهم بگی. بعضی
 حرف‌ها رو باید مثل شکلات تلخ مزه‌مزه کنی.» و
 قبل این که برای مدتی طولانی ساکت شود، گفت
 «پاشو بریم دیگه، دیر می‌شه.»

کفش نو پام را اذیت می‌کرد و در شیشه‌ی مغازه‌ها
 پسرکی را می‌دیدم که لباس نو پوشیده است و به
 این فکر می‌کرد که آیا مریم از آن‌ها خوشش می‌آید یا



۱۳

نه.

فصل دوم

یکم

چهار ماه تمام بالاشهر را با دو چرخه گشتم. باغ‌هایی دیدم آن قدر بزرگ که خانه‌ی میان‌شان پیدا نبود. آپارتمان‌هایی چنان درندشت که داخل‌شان استخر داشت. سرسراهایی ویران‌کننده. باغبان‌ها و نوکرها. ماشین‌هایی آن چنانی. خیابان‌هایی که آرام و متین تو را به خودشان می‌خواندند. کوچه‌هایی که قدم زدن درشان دست کمی از کوهنوردی نداشت. در همه‌ی این مدت بسته‌هایی را که فقط حدس می‌زدم چه هستند به هنرپیشه‌ها، آدم‌های معروف، موسیقیدان‌ها، نویسنده‌ها و شاعرها و حتا ورزشکارها تحویل می‌دادم. به دفترهایی دولتی می‌رفتم و مدیرهاشان را می‌دیدم. به شهرداری‌ها و حتا رستوران‌های شیکی می‌رفتم که نگهبان‌هایی

درها را بازوبسته می کردند. پام را داخل
آموزشگاه‌های بالای شهر گذاشتم. وارد
نمایشگاه‌های بزرگ ماشین و جواهرفروشی‌ها
می شدم و بسته‌های کوچک یک‌شکلی را به
بالاترین مقام آن مکان‌ها تحویل می دادم،
بسته‌هایی که در کاغذهای روغنی قهوه‌ای با طناب
نازک کَنفیِ هم‌رنگ کادوپیچ شده بود.
گیرنده‌ها همه جور آدمی بودند؛ دخترها و پسرهای
جوانی که با شلوارک و تاپ روی مبل‌های چرمی
بزرگ ولو بودند. زن‌ها و مردهای میان‌سالی که
توی بوی مانده‌ی سیگار یک اتاق منتظرم بودند.
آدم‌های کت و شلوارپوش شیک یا بدلباس هم
بودند. بار اول با دیدن من بیشترشان یک واکنش
نشان می دادند؛ باور نمی کردند. بعضی‌هاشان حتا
تلفنی می زدند و آرام صحبت می کردند و بعد بسته
را تحویل می گرفتند، امضا می کردند و خداحافظ.
بدون یک کلمه حرف. فقط یک باریکی از مشتری‌ها
که عکسش را سردر سینماها دیده بودم، زیر لب

گفت «یه بچه! چه ایده‌ی خوبی!»

من با انجام این کار هیچ مشکلی نداشتم. همان کاری را که برای داوود می‌کردم برای نادر و سیا در چند سطح بالاتر انجام می‌دادم. نیازی هم نمی‌دیدم چیزی بپرسم یا بگویم. تا این که خودشان به این نتیجه رسیدند مرا در جریان قرار دهند. شاید به این خاطر که فکر می‌کردند روند اتفاقات پذیرفتنی‌تر می‌شود.

آن چهارشنبه سیا با ضربه‌های آرامی که به در اتاق زد وارد شد. «اجازه هست صابخونه؟»

دستپاچه پام را از روی میز برداشتم و ناخودآگاه لباسم را مرتب کردم. «بله بله، بفرمایید.»

نشست و دکمه‌ی کت زرشکی‌اش را باز کرد.

پیراهن قهوه‌ای پوشیده بود که به ندرت این کار را می‌کرد. «چی می‌خوندی؟»

«داستانه. رؤیاخانم داد بهم.»

کتاب را سرسری ورقی زد و آرام گذاشتش روی میز.

«خوندیش بده من هم بخونمش. به پیشنهادهای

رؤیا می شه اعتماد کرد.»

«چشم.»

«نیم ساعت دیگه تو اتاق رییس باش.» از جاش بلند شد. «سیاوش، امروز رو هیچ وقت فراموش نمی کنی.» و رفت بیرون. با این که به رمزی حرف زدن همه به خصوص خود سیا عادت کرده بودم، باز هم این جمله و طرز گفتنش طوری در مغزم پیچ و تاب خورد که هنوز هم شک دارم او گفته باشدش.

شبهه یک جلسه‌ی خانوادگی بود. دور یک میز گرد، با قهوه و شیرینی‌های کوچک رنگارنگ. رؤیا یک کت دامن مشکی پوشیده بود و دستمالی طلایی دور گردنش گره زده بود. نادر و سیا هم کنار هم نشسته بودند روبه‌روم.

کمی که گذشت، نادر گفت «می‌رم سراصل مطلب... چیزی می‌خوام بهت بگم که شاید خوشتر نیاد. حتماً ممکنه ازش بترسی. اما می‌خوام قبل از هر جوابی خوب بهش فکر کنی و مطمئنم کنی که چه

خوشت او مد چه نه، رو تمرین هات اثری نمی‌ذاره.
قبول؟»

نوک انگشت هام به گزگز افتاد. دستم عرق کرده بود و می‌لرزید. نمی‌دانم چرا، مطمئن بودم می‌خواهند اخراجم کنند. واقعاً دلیلی برای این فکر احمقانه نداشتم، اما برای یک بچه‌ی فقیر هیچ چیز غیر ترسناکی وجود ندارد؛ ترس این که یک روز همه‌ی زندگی‌اش باد هوا شود. فکر کردم تا فرصت هست باید از شانسم استفاده و با یک جمله یا نگاه ترحم‌برانگیز نظرشان را عوض کنم.

گفتم «آخه من که کاری نکردم!» از شنیدن صدای خودم بدم آمد. اوج حقارت بود.

صدای خنده اتاق را پُر کرد. رؤیا دستش را جلو دهنش گرفته بود اما نادر به قدری دهنش باز بود که تکان خوردن زبان کوچکش را هم می‌دیدم. سیا زودتر از همه خودش را جمع کرد. نادر آمد نشست کنارم. دستش را گذاشت روی شانه‌ام. از خودم بدم می‌آمد. انگشتان خپلش پشتم ضرب گرفته بود.

خیالم کمی راحت شد. اتفاق بدی در کار نبود.
 لیوانی آب داد دستم. «می دونی کانگوروهای مادر
 تو استرالیا گاهی بچه‌های دیگران رو بزرگ می کنن؟
 اون‌ها...» به سیاق همیشه نادر حرف نمی زد، معما
 تعریف می کرد. این کارش دست کمی از شکنجه
 نداشت.

رؤیا به دادم رسید؛ «حالا لازم نکرده اطلاعات
 علمیت رو به رخ بکشی آقای جانورشناس!»
 نادر سعی نکرد دلخوری اش را پنهان کند؛ «شما
 بفرما که بهتر بلدی!»
 رؤیا پشت چشمی نازک کرد و گفت «ببین سیاوش،
 می دونی بسته‌هایی که تحویل می دی چیه؟»
 «نه!»

سیا خم شد جلو و انگار می داند دروغ می گویم،
 گفت «واقعاً نمی دونی؟»
 رؤیا گفت «کوکابین می دونی چیه؟»
 اسمش را شنیده بودم.
 نادر گفت «بسته‌هایی که می بری، توشون

کو کابینه.»

مطمئن شدم اخراج نشده‌ام، و اتفاقاً این حرف‌ها
نشانه‌ی ارتقای شغلی هم هست. دیگر باقی
حرف‌هاشان مهم نبود. نگاه‌شان می‌کردم و منتظر
بودم ببینم آخرش چه می‌شود.

سیا پرسید «حالا خوبی؟ مشکلی نداری؟» انگار ازم
خواسته بودند الوچه و لواشک بفروشم. بگذریم که
با فروش مواد مشکلی نداشتم. این کار را بارها در
شرایطی به مراتب بدتر انجام داده بودم و دست کم
این جا در نقش یک آدم بزرگ بودم. حقوق بیشتری
هم می‌گرفتم و مشتری‌هام هم با تصورم از یک آدم
معتاد تفاوت داشتند؛ خانه‌های شیک، لباس‌ها و
ماشین‌های خوب. مهم‌تر از همه این که سراراز
آدم‌های مشهوری درمی‌آوردم. سیستم اختراعی
مزخرف داوود نبود که در آن یک روز میترا بودم،
روز دیگر ماندانا، زهرا یا سوسن. می‌گفت اسم دختر
برای یک فروشنده‌ی پسر امنیت می‌آورد. اما من
فکر می‌کنم دلیل دیگری هم داشت. صبح به صبح

اسم دختری به من می‌گفت و همه‌ی مشتری‌هاش می‌آمدند میدان از این اسم جنس بخرند. آن‌هایی که بار اول‌شان بود می‌ترسیدند، رنگ‌شان مثل گچ سفید می‌شد و فکر می‌کردند گیر مأمور افتاده‌اند. همین‌ها موجب خنده و شوخی شب‌نشینی‌های تل‌بازیِ داوود و نوچه‌هاش در چال می‌شد.

نادر گفت «فقط یادت باشه، نمی‌تونی به کسی چیزی بگی. یعنی نباید به کسی چیزی بگی. جز با ما سه نفر با کس دیگه‌ای درباره‌ی کار حرف نمی‌زنی. پشت تلفن که به هیچ وجه. کاری با مشتری‌ها نداری. خودت مصرف نمی‌کنی. هیچ کار خلافی هم ازت سر نمی‌زنه. اگه به چیزی شک کردی اولین کارت این باشه که بسته رو بندازی دور و اگه ریه وقتی هم با بسته گیر افتادی، می‌گی من یه بچه‌م و باید به بزرگ‌ترم زنگ بزنم، به من یا سیا. فهمیدی؟»

حرف‌هاش را می‌شنیدم، سر هم تکان می‌دادم، اما داشتم به چیزهای دیگری فکر می‌کردم. سیا دست لطیفش را روی دستم گذاشت، به خودم آمدم. نادر

و رؤیا توی تراس باهم حرف می زدند.

«خوبی؟»

«ببخشید... آره... یعنی بله.»

خندید. «می دونی، من هم تو موقعیت تو بوده‌م؛

یعنی یه جور دیگه، اما بوده‌م. پس می فهمم الان چه

حالی داری. کلی سؤال داری که باید براش جواب

پیدا کنی.» مکث کوتاهی کرد. «اما می دونی چیه؟»

نگاهش می کردم. سرم را به دو طرف تکان دادم.

«به نظر من که خیلی خوب باهات کنار اومدی.

من که انتظارش رو نداشتم. حالا هم برو اتاقت چند

دقیقه‌ی دیگه می آم پیشتم. کارمون تازه داره شروع

می شه.»

یک ساعت و هفت دقیقه‌ی بعد آمد اتاقم.

گفت «خُب؟ دیگه الان می دونی.»

گفتم «بله.»

«نظرت چیه؟»

نظری نداشتم. نگاهش کردم. باد خنکی از پنجره

به صورتم خورد.

«الان حتماً از خودت می‌پرسی چرا من، نمی‌ترسن برم پیش پلیس لوشون بدم؟ این و هزارتا سؤال دیگه مثل این. همه‌ی اون بسته‌ها که می‌بری مواد نیست. بعضی هاش پوله. پول زیادی که می‌تونه زندگی یه آدم رو عوض کنه. بهت می‌گم، چون بهت اعتماد داریم؛ چون می‌دونیم که تو کار درست رو می‌کنی. چه طورش رو از من نپرس، چون خودمون هم دقیق نمی‌دونیم. اما شاید بتونم این طوری بهت بگم که تو توی لحظه و زمان مناسب توی جای درست و مناسبی بودی و مهم‌ترش، خودت هم بچه‌ی خوبی هستی. ما دوستت داریم سیاوش.»

سؤال احمقانه‌ای پرسیدم؛ «پول؟ چرا باید ما پول بدیم؟»

فکر کنم سیا از سؤالم جا خورد. «کم کم می‌فهمی. فعلاً همین قدر بدون که توی یه چرخه‌ی سالم هم پرداخت هست هم دریافت. سؤال خودت البته می‌تونه جواب خودت هم باشه. چرا تو؟ شاید به

خاطر همین که تو می‌تونی به این چیزها فکر کنی تو
این سن و سال.»

الان که به آن روزها فکر می‌کنم یاد رضاچی توز
و انگشتِ شستش می‌افتم. رضا در واقع «رضا
آبکار» بود، اما توی تمام سالن‌های کشتی او را به
خاطر شباهت حیرت‌انگیزش به میمونک روی
بسته‌پفک‌های چی‌توز «رضاچی‌توز» صدا می‌زدند
و او هم انگار لذت می‌برد. کشتی‌گیر فوق‌العاده‌ای
بود؛ بدن تیغ‌دار، خوش‌فکر و فنی. آرشیو زنده‌ای
از انواع فن‌های بدل بود، حتا فتیله‌پیچ را هم بدل
می‌زد. اما اصلی‌ترین ویژگی‌اش خبائتش بود.
افسانه‌های مردانگی و پهلوانی را که بگذاری کنار
و بخواهی واقعاً کشتی‌بگیری، خبائت مهم‌ترین
عامل قهرمانی است. البته مرز باریکی بین خبائت
و نامردی است و رضا وقتی زورش به حریفش
نمی‌رسید، مثل آب خوردن از این مرز رد می‌شد. تا
می‌فهمید بزکش هاش به کار نمی‌آید یا نمی‌تواند
سرزیر بغل کند، هم‌و غمش را می‌گذاشت تا سرو

گردن را مال خودش کند. بعدش با استخوان
 انگشت شست روی سیب آدم فشار می آورد و
 این کار را تا خرد شدن غضروف ادامه می داد.
 دردش طاقت فرسا که بود هیچ، بعد از ده ثانیه
 دیگر نمی توانستی نفس بکشی. انگار توی گلوت
 یک سوزن فشار داده باشند. اما قصه به این جا
 ختم نمی شد، چون همزمان ستون فقرات را هم با
 چانه اش فشار می داد.

این ها را حتا داورها هم می دانستند، اما به قدری
 ماهرانه انجام شان می داد که به چشم هیچ کس
 نمی آمد. به همین خاطر وقت کشتی گرفتن با رضا
 فقط باید به خود رضا امید می بست. سرنوشت من
 هم همین بود، تنها راه فرارم را مهاجم بسته بود و
 چشم امیدم به او بود.

شک ندارم کسی این شرایط را درک نمی کند. درک
 هم کند چیزی را که می خواهم بگویم باور نمی کند.
 نادر، سیا، رؤیا، جزیره، رضاچی توز، مادرم و همه و
 همه سرنوشت من بودند. حتا رضابعی که همان

روز داخل گاراژ بزرگی در مرکز شهر به هم معرفی شدیم. جوان سی و چندساله‌ای که سیبلش به ریشِ جوگندمی‌اش وصل بود. موش را بسته بود و سیا «رفیقِ من، رضا» معرفی‌اش کرد. اما خودش گفت «رضاببعی اَلْبَت!» و دست روغنی‌اش را با دستمالی پاک کرد و دراز کرد طرفم. سیا گفت من از این به بعد به جای خودش با رضا در ارتباط خواهم بود و حرفم حرف اوست. رضا هم پایی چسباند و با خنده گفت «پس حرف آق سیاوش حرف آق سیامکه.» کمی مکث کرد و ادامه داد «خدا کنه یادمون بمونه آقا. یه اسم شبیه‌تر به خودتون نداشتین؟»

سیا گفت «لوده‌بازی درنیار رضا، جاش یه چایی بده بخوریم.»

«ای به چشم! مخلص شمام هستیم. اما آقا، چایی‌های ما به شما می‌سازه؟»

راه افتادیم سمت اتاقکش. سیا ضربه‌ای پشتش زد.

«بس کن رضا.»

رضا نشنیده گرفت. «راست می گم چون شما. اصلاً
 به شما می سازه آقاسیا... سیاوش؟ این ها چایی
 کارگریه، تومنی دوزار با نسکافه و کافی و کافوچینو
 فرق داره.» صورتش را جلو سیا گرفت. «بد می گم
 بزن!»

اتاقک روغنی فقط یک میز و چندتا صندلی
 زهوار دررفته داشت. تمیزترین صندلی را با آستین
 روغنی اش پاک کرد و به سیا بفرما زد. صندلی
 دیگری هم کنارش گذاشت و رو به سیا گفت «آقا،
 این رفیق تون حرف هم می زنه؟ یعنی خدای نکرده با
 ما قهره یا کلاً حرف نمی زنه؟»

سیا گفت «چرا از خودش نمی پرسی؟»
 برای اولین بار چشم تو چشم شدیم. نگاه تیزی
 داشت. چشم های مرموزی که به توسی می زد. یکهو
 گفت «برم چایی بیارم.»

تنها که شدیم از سیا پرسیدم «چرا بهش می گن
 ببعی؟»

خندید و گفت «سر شرط بندی یه هندونه رو با

پوست خورده.» بعد چند ثانیه دوباره گفت «البته به خاطر موش هم هست.»

رضاببعی نگهبان و همه کاره‌ی بزرگ‌ترین گاراژ نادر بود و متخصص جاساز؛ یک جور بازوی فنی سیا برای مخفی کردن جنس داخل بدنه‌ی ماشین‌ها، لاستیک‌ها، گیربکس‌ها یا هر جایی که می‌شد مواد کار گذاشت و این‌ور آن‌ور فرستاد. اما همان قدری که مورد اعتماد سیا بود، نادر از او متنفر بود. همیشه می‌گفت «قیافه‌ش عینِ روباهه. چشم‌هاش تیغ داره بی‌پدر.»

سریک درگیری با سیا آشنا شده بود. دقیق‌ترش این که سیا را نشناخته، بالاخواهش درآمده بود و پای راستش نیمه‌فلج شده بود.

وقتی سیا تازه به ایران برمی‌گردد، دو نفر توی خیابان دوره‌اش می‌کنند و رضا که داشته از آن جا رد می‌شده، پشتش درمی‌آید. آن دو می‌خواستند به زور سوار ماشینش بکنند که آن نصفه‌شبی رضا با پیکان پیزوری‌اش سر می‌رسد. توی درگیری یکی از

جوان‌ها چاقو می‌زند به ران رضا و قبلِ این که کسی
 سر برسد فرار می‌کنند. سیا تلاش می‌کند کارِ رضا را
 تلافی کند و این طوری رفیق می‌شوند.
 قرار شد بعدِ آن روز من پیغام‌های سیا را برای رضا
 ببرم. جمله‌هایی مثل «بذار برن.»، «بهم نچسبید.»،
 «لوله‌ها خوب بود.» و کلی جمله‌ی دیگر که از شان
 سر در نمی‌آوردم، اما می‌دانستم مهم‌اند.

دوم

ما از آلمان مواد شیمیایی را که بهش می گفتند
 «کیمیا» می بردیم افغانستان، از آن جا هرویین به
 ایران، اروپا و امریکا بار می زدیم، از امریکا و گاهی هم
 کلمبیا کو کابین می آوردیم ایران و از ایران حشیش
 می فرستادیم دبی و قطر، گاهی هم شیشه به مالزی،
 قبرس یا تایلند که تازه مُد شده بود. بیشتر این ها با
 نقشه های سیا انجام می شد. مرد آرام و ساکتی که
 عاشق رنگ های جیغ بود، پیپ می کشید و اوقات
 بی کاری اش با موجین موهای گوشش را مثل یک
 آدم وسواسی می کند. رُستش با یک استاد دانشگاه
 هنر مو نمی زد اما خطرناک ترین آدمی بود که در
 همه ی عمرم دیده ام. همیشه خونسرد بود و استاد
 فاسد کردن سازو کارهای قانونی.

این وسط من نقش پیک را بازی می کردم، کسی
 بودم که پیغام ها و نقشه ها را جابه جا می کردم.
 کم کم فهمیدم این هم ایده ی سیا بوده، که کمتر

کسی شک می کند به ورزشکاری که با کلاه و زانوبند
و دستکش توی شهر دو چرخه سواری می کند.
جز این من کار خودم را هم داشتم، اداره کردن
میدان توحید که با عوض کردن لباس بچه ها شروع
شده بود. غیر از مریم و پدرم کسی خبر نداشت
بین من و داوود چه گذشته. دوست نداشتم تا قبل
کامل آماده شدنم کسی بفهمد. فکر می کردم تا آن
وقت با سوءاستفاده از سایه ی داوود اداره ی میدان
راحت تر است. بنابراین فردای روزی که فرستادم
دنبال داوود تا هر چه شناسنامه دستش است
تحویلم بدهد، ازش خواستم مسافرت را بهانه کند
و کل اختیاراتش را بدهد به من. این طور راحت تر
کارها را انجام می دادم.

نخستین کارم تغییر لباس بود. از بچه ها خواستم
دیگر تمیز باشند. یک روز جمعه همه شان را با
پول داوود فرستادم حمام و تا جایی که می شد
برای شان از سید جوادی و امام زاده حسن لباس
خریدم. حتا کمی هم به خودشان پول دادم تا در
شلوغی کوچه ی سید جوادی و لابه لای داد و فریاد
دست فروش های خیابان امام زاده حسن بگردند و

چیزی اگر دوست دارند، بخرند. لباس، هدیه،
جوراب یا حتا بستنی و پفک. بلال فروش‌ها
بادبزن‌های مقوایی را تکان می‌دادند و از ته دل داد
می‌کشیدند.

قدم بعدی ام این بود که از بچه‌ها بخواهم به
جای چندش آور بودن مظلوم باشند. مردم برای
مظلوم‌ها بیشتر پول خرج می‌کنند تا قلدرها.
یک سری کار ساده کردیم. شیشه‌شویی دادم
دست‌شان و ازشان خواستم تا آن‌جا که می‌شود
خودشان باشند. نتیجه‌ی کارمان حتا از تصور
خودم هم فراتر بود؛ مردم از دیدن قیافه‌های تمیز
اما نکبت‌زده‌ی یک مشت بچه‌ی فقیر به قدری
منقلب می‌شدند که دیگر فرقی برایشان نداشت
مایعی که روی شیشه‌ی ماشین‌شان می‌پاشیم
آبِ چاه شهرداری است برای آبیاری درخت‌های
کنار خیابان ستارخان. بچه‌ها مؤدبانه از راننده‌ها
اجازه می‌گرفتند که شیشه‌های ماشین‌هاشان
را پاک کنند و عوض این کار آن‌ها، که گاهی حتا
شیشه‌هاشان کثیف‌تر از قبل هم می‌شد، پول خوبی
می‌دادند. مردم همین‌اند؛ همیشه بیشتر از

عقل‌شان برای دل‌شان خرج می‌کنند. آن روزها همه خوشحال بودیم؛ آدم‌ها به خاطر پولی که به یک بچه‌ی فقیر می‌دادند، من به خاطر افزایش چندبرابری درآمدان و بچه‌ها به خاطر سهمی که از سود میدان به‌شان می‌دادم.

گاهی هم از قصه گفتن پول درمی‌آوردیم. استاد این کار عباس بود. پاش را با چوبی می‌بست که خم نشود و داستان‌ش را تعریف می‌کرد: پدر عباس یک معتاد عوضی بود، یک آشغال به‌تمام معنا که هر روز مادرش را می‌زد. یکی از همین ضربه‌ها در دوران حاملگی باعث فلج شدن پای عباس می‌شود. عباس بیشتر از این نمی‌دانست، چون دکترها این را گفته بودند. مادرش پدر را می‌کُشد و می‌افتد زندان. عباس تا سه‌سالگی در حبس بود و می‌خواست پول جمع کند که درس بخواند. عباس در روایت زندگی‌اش آرزو هم داشت، چون تجربه‌مان نشان داده بود «آرزوت چیه» اولین سؤالی است که بیشتر مردم از بچه‌های فقیر خیابانی می‌پرسند. سمیه گفته بود بگوید «می‌خوام مهندس بشم و واسه همه‌ی فقیرها خونه بسازم تا سردشون نشه.» این

دست می گذاشت روی نقطه‌ی ضعف مردم،
 روی دل‌هاشان و آن قدر فشارشان می داد تا بند
 جیب‌هاشان شل شود. البته قصه‌ی عباس تا
 حدودی واقعیت داشت. تنها دروغش این بود که
 مادر شیرهای عباس حتا نمی توانست مُفش را بالا
 بکشد و پدرش به خاطر قتل در زندان بود. خواهر
 عباس را کشته بود.

فاطمی را گذاشته بودم اولِ ستارخان، درست کنار
 پست برق، بنشیند و مشق بنویسد. جلوش یک
 کارتن بیسکویت ارزان قیمت هم بود. هر کس
 صورت گردِ فاطمی را با آن ماه گرفتگی اش می دید،
 خیلی راحت چند برابر قیمت آن بیسکویت‌های
 آشغال را می پرداخت. او هم داستان خودش را
 داشت که معمولاً با گریه تعریفش می کرد. پدر و
 مادر معتاد، کتک، شاگرداول بودن، خانم معلم
 فداکار و... مریم هم دختر گل فروش بود که با
 چشم‌های غمگینش به تو خیره می شد و دسته گل
 قرمزی در دل آن دود و دم تعارف می کرد.
 آخر هر هفته پولِ داوود را سر قرارمان توی چال
 پرت می کردم جلوش. بار اول بُراق شد اما

دفعه‌های بعد پول را برداشت و مثل سگ
تیپاخورده‌ای بیرون رفت. هیچ کدام این‌ها را به نادر
نگفتم، اما وقتی قضیه‌ی گردوها پیش آمد فهمیدم
همه‌ی کارهام را زیر نظر دارد.

روزی مرا خواست به اتاقِ دودِ سیگار و
پیپ گرفته‌اش و خواست بنشینم.

سیا فقط لحظه‌ای سرش را از مجله‌ی انگلیسی‌اش
بلند کرد، لبخندی زد و باز مشغول خواندن شد.

چند دقیقه‌ای بلا تکلیف بودم تا این که نادر از پشت
میزش آمد. روی راحتی اتاقش ولو بودیم. محکم زد
روی زانوم. «برای مسابقه آماده‌ای؟»

جواب دادم «بله. سر وزن و آماده.»

«خوبه. خوبه. صدات کردم یه چیزی بپرسم.»

«بفرمایید.»

«برای بچه‌ها تو میدونی کار دارم،

می‌خوایش؟»

نادر آدمی نبود که درخواست کند، دستور می‌داد.

نمی‌دانم ترسیده بودم یا خجالت می‌کشیدم که چرا

خودم بهش نگفته بودم، هر چه بود عرقم درآمده

بود.

سیا از بالای عینکش نگاه مان می کرد. یکپهو
 مجله‌اش را کناری گذاشت و شروع کرد؛ «ببین،
 می خوام این کار رو بکنی. من بهت آدرس یه جایی
 رو می دم، تو آدم‌هات رو می بری اون جا و اون‌ها هر
 چی گردو اون جاست خالی می کنن.»
 پت پت کنان گفتم «چشم.»
 «گردوها باید تمیز و سالم خالی بشن، یعنی
 پوست شون نشکنه. می تونی؟»
 «فکر کنم بله.»

نادر خودش را انداخت وسط. «فکر کنم به درد من
 نمی خوره. می خوام مطمئن باشی سه‌روزه می تونی
 کار صد کیلو رو تموم کنی.»
 «صد کیلو گردو! برای چی آخه؟»

«به اینش کار نداشته باش. می خوام بری و هر
 چی آدم می تونی جمع کنی و پس فردا ببری به این
 آدرس که کار رو شروع کنن.»

کیف کوچک مشکی‌ای داد بهم. «بگیرش. آدرس
 توشه. یه کمی هم پول که اگه لازم داشتی به
 آدم‌هات بدی، فکر کن پیش پرداخت. ولی اگه کم
 آوردی بهم بگو، تا روزی پنجاه تومن هم می تونی

به شون بدی.»

«پنجاه هزار تومن؟» تقریباً داد زدم.

«چه ته بابا؟! ترسیدم بچه!» این را نادر گفت.

سیا گفت «آره، اما یادت باشه صبح پس فردا کار

شروع می شه و سه روزه باید تحویلش بدی. لازم

شد باید شب هم اون جا بمونن. از الان فکر شام و

ناهارشون باش. قبول؟»

گفتم «قبول.»

سیا مجله را دوباره بالا گرفت. نادر هم بلند شد که

همیشه یک معنی داشت: جلسه تمام است.

رفتم به اتاقم و به جزیره فکر کردم. به نقشه‌ای که

باید می کشیدم و کاری که باید انجام می دادم.

کار سختی نبود، مدت ها سر میدان گردو فروشی

داشتیم و می دانستم اهل جزیره برای روزی پنجاه

هزار تومان هر کاری می کنند.

در باز شد. نادر، سیا، رؤیا و سیمین بایک کیک و

فشفشه‌ای که می سوخت جیغ و داد گنان آمدند

تو. رؤیا داد زد «سورپرایز...» و شروع کردند به

خواندن تولد مبارک. عدد هفده آب می شد و آن‌ها

به انگلیسی تولد مبارک می خواندند و من چیزی را

برای اولین بار در دنیای واقعی تجربه می‌کردم؛ یک مهمانی تولد، یک اتفاق قابل‌ثبتِ جذاب با کسانی که از بودن من کنارشان خوشحال بودند. شمع را فوت کردم. دود باریکی رفت سمت سقف و سیمین کیک را بُرید. نادر جعبه‌ی کوچکی گذاشت روی میز؛ یک گوشی موبایل بود، یک گوشی آبی‌رنگ با صفحه‌ی بزرگ. دهنم باز مانده بود.

نادر گفت «چرا مثل بزرگ‌به‌من نگاه می‌کنی؟ خُب برش دار دیگه!»

«واقعاً مال منه؟» هنوز هم چهارشاخ که می‌شوم صدام درست عینِ اره‌برقی اول از همه روی مُخ خودم می‌رود. «من که بلد نیستم باهاش کار کنم.» نادر گفت «این هم بذار تو لیست کارهایی که باید یاد بگیری.»

سیا لبخند زد. «واقعاً مالِ توئه و اگه لازمه باز هم بگیریم تولدت مبارک!» و یک کتاب گذاشت روی میز. «رمان‌ها تصویرهای خارق‌العاده‌ی زندگی‌ان، اون‌ها قدرت و وسعت مغز آدم رو نشون می‌دن. می‌دونی، رمان‌ها خیال‌هامون رو واقعی و واقعیت اطراف‌مون رو خیالی می‌کنند.» لای کتاب یک

دفترچه‌ی بانکی بود. «بدون پول اما رمان خونندن و زندگی کردن به هیچ دردی نمی‌خوره. هدیه‌ت رو تو حسابت ریختم. فقط تا سال بعد نمی‌تونی برش داری. بیشتر شبیه قلکه.» رؤیا بغلم کرد. بازوهای نرمش پوست صورت و گردنم را نوازش داد. بوی عطرش و بوسه‌ای که روی استخوان گونه‌ام گذاشت خودِ رؤیا بود. دوست نداشتم تمام شود. دست‌هایش را دو و در صورتم گرفت و توی چشم‌هام زل زد. چشم‌هام می‌پرید. نگاهش مثل موجی آرام به صورتم می‌خورد و وجودم را گرم می‌کرد. «ما خوشحالیم که تو کنار مایی.» زیبایی‌اش در این فاصله دو برابر شد.

اما این آخر کار نبود. رؤیا، اسماعیلی را صدا زد و پیرمرد با بسته‌ی بزرگی وارد اتاق شد. کادو رؤیا دستِ کامل و سایل اسکی بود. نادر سوت زد و سیا به شوخی وجدی گفت «عقلِ زنانه!»

رؤیا فکرم را خواند؛ «نگران نباش، خودم یادت می‌دم. زندگی رو برف یه جور دیگه‌ست و باید تجربه‌ش کنی.»

سیمین بهم یک عینک آفتابی ارزان قیمت داد.

روبوسی کرد و خودش را چسباند به سیا. زوج
خوشبختِ قابلِ قبولی به نظر می‌رسیدند.
آقا اسماعیلی چای آورد و دمار کیک را در آوردیم
تا وقتی که نادر دست‌هاش را به هم کوبید.
«مهمونی بازی بسه. برگردیم سر کارمون. فقط
یادت باشه پشت تلفن درباره‌ی کار حرف نمی‌زنیم.
اصلاً.» و بلند شد. سیا هم پشت بندش.
رؤیا گفت «جمعه یادت نره.»
«چی رو؟»

«اسکی رو دیگه. پنجشنبه رو هم به مادرت بگو شب
خونه‌ی ما می‌خوابی.» اجازه‌ی مخالفت نداشتم،
گفت و رفت. اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که
برگشت. «دیدیدی داشت یادم می‌رفت؟! از فردا
روزهای زوج معلم زبانت می‌آد این جا.»
«زبان؟»

«انگلیسی. از دوست‌های خوب خودمه.»
باز هم آخر از همه در جریان قرار گرفته بودم. این
وضع من در نقشه‌های رؤیا درباره‌ی من بود.
حوصله نداشتم خیلی به این موضوع فکر کنم،
حواسم به موبایل بود و پولِ توی حسابم.

می توانستم با آن بخشی از جزیره را بخرم.
 آخر شب بیشتر آدم‌های جزیره را جمع کردم توی
 خانه‌ام. کلی صغرا کبرا چیدم تا مادرم راضی شد یک
 ساعتی عنکبوتش را فراموش کند و با چای، شیرینی
 و میوه‌هایی که خریده بودم از همسایه‌ها پذیرایی
 کند. می توانستم حرفم را تک تک به‌شان بزنم؛ توی
 کوچه‌های باریک محله گیرشان بیاورم یا روی ریل
 وقتِ قاپ‌بازی یا قمارِ قطار، شاید هم گوشه کنار
 تاریک و داغان خانه‌هاشان، اما می خواستم
 همه‌ی همسایه‌ها ببینند مادرم را در لباس تمیز
 و گران‌قیمتش. می خواستم وسایل نوِ خانه را
 هم ببینند. و مهم‌تر از آن، می خواستم موقعیت
 جدید محله را براشان شرح دهم، محله‌ی بدون
 داوودلجن. این یک بمب قوی بود که ضامنش را
 باید در حضور همه می کشیدم.
 پول و موقعیت داشتم و وقتش شده بود از پيله‌ام
 در بیایم و داوود را له کنم. اولش جدی‌ام نگرفتند.
 «پسر زری خله رو چه به این کارها!...»، «بچه‌ی
 بی پدر مواد فروش رو چه به سخنرانی کردن!...» اما
 رگ خواب‌شان دستم بود. می دانستم چه‌طور

می‌توانم خون را توی رگ‌هاشان آن قدر بجوشانم
تا مثل مست‌های لایعقل کنترل‌شان را از دست
بدهند و چه‌طور چشم‌هاشان را از حدقه دریاورم و
آب‌دهن‌شان را راه بیندازم.

ضربه‌ی اول را محکم زدم تا گیج‌شان کنم و
کنترل‌شان از دست برود. گفتم «سه روز کاره،
هر روز سی هزار تومن.» نمی‌خواستم آتش را
به یکباره به جان‌شان بیندازم. باید اشتیاقم را
کنترل می‌کردم. بهترین شکارچی‌ها صبورترین
موجودات‌اند. پس ادامه دادم «کار تو یه انباره.»
همه‌شان کمتر شد. با این حال زمزمه‌ی آرام غلام
را قبلِ بالا انداختن یک شیرینی خامه‌ای شنیدم که
«زر می‌زنه!»

ادامه دادم «آخرش هم یه تانکر آب می‌ذارم رو
پشت بوم خونه‌ی خودم، اما فقط اون‌هایی که کار
کردن می‌تونن ازش استفاده کنن.»

کم‌کم شروع کردند زیرلیبی ورد خواندن، مبادا
خواب باشند. می‌دیدم در ذهن‌های بیمارشان
چه‌طور دارند نود هزار تومان پول سه روز کار را خرج
می‌کنند و از آب تمیز بی‌دردسر لذت می‌برند. مادر

مریم می توانست چند روز بدونِ کارش جنسش را
 جور کند. غلام می توانست کمتر بار ببرد و ناهیدریزه
 هم می توانست کمی غذا به یتیم هاش بخوراند؛
 شاید چیزی جز سیب زمینی و نان. آن قدر وقت
 داشتم که اجازه بدهم خوب رؤیاهاشان را نقاشی
 کنند؛ فکر و خیال هاشان، ترس ها و خوشحالی شان
 را مزمره کنند و بعدش، یکهو بپریم وسط آرزو هاشان.
 گفتم «نصف پول رو هم اول می دم.» و خیلی آرام
 دست بردم داخل جیبم. از دیدن نگاه منتظرشان
 لذت می بردم و بیشتر از همیشه حالِ داوود را
 می فهمیدم. جماعتِ کندذهن پول پرست مثل
 جوجه کفترهای اصغر چشم شان به دستم بود.
 درست در نقطه‌ی ذوب بودیم. آرام پول را بیرون
 کشیدم؛ یک دسته اسکناس تانخورده. اجازه دادم
 ذره ذره‌ی آن تصویر ناب پیش چشم شان جان
 بگیرد. غیر داوود کسی را تابه حال با این همه پول
 ندیده بودند. فقط صدای سرفه‌ی غلام آمد. هنوز
 کار داشتم. باید رییس دنیای جدیدشان را هم
 نشان شان می دادم. غمی انداختم توی چشم هام.
 می دانستم هیچ کس اندازه‌ی آدم های فقیر تغییر

حالت صورتِ کسی را که پول دارد درک نمی‌کند. با آن دسته‌ی اسکناس آن قدر فاصله گرفته بودم که بتوانم از بیرون نگاه‌شان کنم. از آن بالا، از روی پیت حلبی. گفتم «من فقط پنج نفر می‌خوام.» آه از نهادشان برآمد، اما غریزه‌ی حیات‌شان هم به کار افتاد.

اگر می‌خواستم قالِ گردوها را سه‌روزه بکنم، به خیلی بیشتر از آن‌ها احتیاج داشتم. دروغ گفتم تا یادشان بماند آن نود هزار تومان و تانکر آب را از من خواهند داشت. از من، سیاوش تپ‌تپ، پسر زری خُله که تنها تخصص پدرش پیدا کردن رگ تزریقِ معتادهایی بود که هیچ جای سالمی در بدن‌شان نمانده بود. این طوری دنبالم می‌کشاندم‌شان و با گردن کج ازم می‌خواستند استخدام‌شان کنم و بی‌این که من بگویم، خودشان «آقاسیاوش» صدام کنند و از ترس من کمتر به مادرم بگویند زری خُله.

جلسه که تمام شد تا صبح می‌آمدند و کار می‌خواستند. حتا بعضی‌هاشان به روزی ده هزار تومان هم راضی بودند و منِ منِ می‌کردم.

می خواستم تا می شود زمان برای شان کِش بیاید.
هر چه زمان طولانی تر شود برنده لذت بیشتری
می برد و بازنده رنج بیشتری می کشد، این طوری
تصاویر این زمان ماندگارتر می شود. از طرفی هم
باید مراقب بودم آن قدری طول نکشد که بی خیالم
شوند. برام کافی بود فقط فاصله داشته باشم. گاهی
دور، گاهی نزدیک؛ این رمز کارم بود. می گفتم «من
آدم جدید نمی خوام.» و به محض دیدن ناامیدی
در طرفم، چشم هام را کمی جمع می کردم و طوری
که انگار می خواهم رازی را با او در میان بگذارم، آرام
زمزمه می کردم «اما اگه بین خودمون باشه، قبول.»
نصف دستمزدش را هم می دادم تا برق چشمش
راضی ام کند.

فرداش سروکله ی داوود پیدا شد. خطر را بو کشیده
بود. همه بی قرار نتیجه ی برخورد ما بودند. منتظر
چهره ی گریان من و صدای «گه خوردم» هام.
براشان فرقی نمی کرد، آن ها خون می خواستند.
جلو خانه مان ایستاده بودم. از یک موضع برابر و با
قدرتی غیر قابل درک که فقط داوود می دانست از
کجا می آید، صدام را بُردم بالا که «داوود، مگه نباید

هم رو تو چال ببینیم؟!» و پشت سرم راه افتاد تا توی چال.

انتظار این برخورد را نداشت. قرمز شده بود. «لات شدی سیاوش! لُغز می خونی؟!»
«گفته بودم که این ورها نیای.»

غیظش را فرو خورد. «قرار ما فقط میدون بود. اما می بینم حالا تو داری همه رو می بری سر کار. نکنه گنج پیدا کردی؟!»

دیگر وقتش بود؛ بی معطلی گفتم «راستی، دست و پات چه طوره داوود؟»

بلند شد که به عادت همیشگی بزند. من هم بلند شدم. سینه به سینه، چشم تو چشم. بلندتر از من بود، اما دیگر مثل قبل ازش نمی ترسیدم. گفتم «مثل این که انبار یادت رفته داوود لجن؟»

دیدنی است قیافه‌ی کسی که دوست دارد بزند، زورش هم می رسد، اما نمی تواند. این اوج خفت یک مرد است و البته بی شعوری اش را هم می رساند، که روی تُشکی حاضر شود که از قبل بازنده اش است. می دانست کاری از دستش بر نمی آید، باز هم نمی خواست کوتاه بیاید. سعی کرد نامحسوس فقط

کمی عقب بکشد. «مگه نگفتم تو جزیره کسی
نفهمه؟»

«شما... تو نگفتی، من گفتم. الان هم می خوام که
همه بفهمن دیگه هیچ کاره‌ای.» رفته بودم توی
شکمش. داشتم تمام و کمال خُردش می کردم.
انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز تکان داد. «بین
پسر زری خُله، دیگه داری گنده‌تر از دهنِت حرف
می زنی... داری...»

خودم می دانستم که از پشش بر نمی آیم. که حتا
اگر فرداش می توانستم بکشمش، امروزش حتماً
با دک و دهنی خونی از چال بیرون می رفتم. پس
دلیلی نداشت برای دلِ او دعوای راه بیندازم و با
عصبانی شدن ضعفم را نشان بدهم. او جرئتِ حمله
نداشت، من هم نمی خواستم این فرصت را به او
بدهم تا بعدش جلو چشمان وق زده‌ی کولی‌های
جزیره آس و لاش از چال بیرون بیایم.

آرام به دیوار تکیه دادم. کف پای راستم را زدم به
دیوار گچی و پوزخند زدم. «دیگه از میدون سهمی
بهت نمی رسه داوود.» و قبلِ این که چیزی بگوید، از
اتاقک زدم بیرون. آدم پیروز اول میز مذاکره یا

میدان نبرد را ترک می‌کند. بازنده زمان بیشتری نیاز دارد برای بلند شدن. این را از سیا یاد گرفته بودم. وقتی چند ماه قبل همین کار را با یک مهندس معروف کرده بود.

مهندس و همراه‌هاش، پُرمطراق و شیک‌پوش، داشتند علت تأخیر پروژه‌ی سعادت‌آباد را توضیح می‌دادند و انتظاری هم نداشتند جز همراهی سیا. اما او پیش‌راش زد و گفت «مهندس، مایه‌قراری داشتیم که شما بهش نرسیدی، پس دیگه دلیلی نداره باهم کار کنیم. مهندس سلیمی، از الان شما مسئولید. کار رو تحویل بگیرید.» و قبل این که مهندس اصلی چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت. این اوج تحقیر بود. نمایش قدرت بی این که زوری به کار رفته باشد. یک آینده‌نگری جذاب. چهره‌ی مجاله‌شده‌ی مهندس در ذهنم ثبت شد. پیغام این رفتار روشن بود؛ «با من بحث نکنید.» یا بهتر این که؛ «با رییس بحث نکنید.» مهندس چند ثانیه‌ای من و من کرد و بلند شد رفت. فقط از دستش برآمد فنجان قهوه‌ای بشکند. رفتار آن روز سیا سه ماه بعد در افتتاح سروقت برج حاصل داد و کار من چند

ثانیه‌ی بعدش در برق چشم‌های کولی‌ها؛ وقتی که از آن اتاق بیرون آمدم و در را هم پشت سرم نبستم و طوری که همه بشنوند به عباس گفتم «داوود که او مد بیرون در این اتاق رو قفل بزن.» چال دیگر یک اتفاق زمان گذشته بود، محلی با خاطرات بد، که به دستور من تعطیل می‌شد.

دفعه‌ی بعدی که توی خانه‌مان جمع‌شان کردم، پس از پایان کار بود. نه شیرینی بود نه چای، با این حال تا من نمی‌گفتم صدا از هیچ کس در نمی‌آمد. چشم به دهنم دوخته بودند و منتظر نگاهم می‌کردند. غلام را مسئول خرید تانکر کردم، میثم برای فردا گوسفندی می‌خرید و عباس بعد از تمام شدن حرف‌هام باقی دستمزدشان را داد. آن وقت بود که لب‌های کبود یا پی‌رنگ‌شان هر لحظه بیشتر از روی دندان‌های زردشان کنار رفت و چشم‌هاشان شروع کرد به برق زدن. این طور من هم راغب شدم خبر آخر را زودتر بدهم. «مغز گردوها مال خودتونه، مال اون‌هایی که کار کردن.» گفتم که مرتضا می‌تواند مغز گردوها را برای‌شان بفروشد و این سهم اضافه‌شان از کار است. سهمی

غیرمنتظره. این پایان بندی تمام عیاری بود از روزگار تازه‌ی پسر زری. اما بدون تبصره و قانون هم یادشان می‌رفت قدرتی هست. پس این را هم اضافه کردم که «ده درصد فروش سهم مرتضاست و باقی مال خودتونه. هر کی هم نمی‌خواد می‌تونه خودش تو میدون توحید بساط کنه. فقط پنج درصد باید بده مریم بابت اداره‌ی میدون.»

این پایان مأموریت من بود. اما برای سیا که همه‌ی نقشه‌ها را کشیده بود کار وقتی تمام شد که گردوها چند هفته‌ی بعدش به ترکیه رسید.

جشن گرفتیم. توی تراس خانه‌ی نادر سیا گیلانسش را بالا آورد و زیر نور مهتاب گفت «به سلامتی اولین کار بزرگ سیاوش.» صدای دینگ دینگ لیوان‌ها که خوابید، تازه یادشان افتاد که من از همه چیز بی‌خبرم و برام توضیح دادند بعد از اتمام کار ما، یک گروه به سرپرستی رضابعی کُل پوست گردوها را با بسته‌های هرویین به وزن مغز گردو پُر کرد و با کامیون صادرشان کردند. نادر گفت «گردوها درست شد مثل روز اول.» ۷۸ کیلو هرویین. سیا خونسرد بود اما نادر از

شنیدن دوباره‌ی نقشه‌شان به هیجان آمد و بر
میز ضرب گرفت. بعد لیوانش را گرفت طرف سیا.
«به سلامتی این روباه مکار که نمی‌دونم حقه‌هاش
رواز کجاش درمی‌آره.»

سوم

چند روز بعدش دو تا اتفاق تازه در زندگی ام افتاده بود. یکی که برای اولین بار روی تخت خوابیده بودم و دومی این که رفته بودم اسکی. نرمی و راحتی تخت توی ذهنم بود و درد اسکی کردن توی ماهیچه هام. کوفتگی عجیبی بود، آرام و مداوم مثل نگاه‌های پُرمهر رؤیا بعدِ هر زمین خوردنم روی پیست. از درون گرمم می‌کرد. اسکی برای من خودِ رؤیا بود، با آن صورتِ سفید و صاف. اصلاً برف خودِ رؤیا بود. سرد و لطیف، سفت و نرم، لیز و سخت. آن روز نادر گفتم «امروز با تو کاری ندارم. برو استراحت کن تا فردا. فردا رو هم ندو استثنائاً، تا کوفتگیت خوب شه.» روزهای آخر سال بود و مردم مثل مورچه‌ها دنبال هم توی خیابان‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. البته که این‌ها به جزیره ربطی نداشت. وقتی رسیدم جزیره اوضاع غیرعادی بود. نیازی نیست آن‌جا زندگی کرده باشی، اگر اتفاقی افتاده

باشد، حتا صدای وحشت زده‌ی کلاغ‌ها هم این را به تو می‌گوید.

غلام تکیه داده بود به گرزش که اندازه‌ی یک نصفه دسته بیل بود. یک سرش مثل بُرس میخ کاری شده بود و سر دیگرش را با تیوب موتورسیکلت دسته درست کرده بود. غلام دسته‌ی گرز دستش بود و شلوار کُردی‌اش را با کمربندی قهوه‌ای سفت بسته بود. همین کمر بندِ سفت غلام نشانه‌ی یک دعوای جانانه بود. چون در چشم‌هاش کابوس آبروریزی عموش با خشونت یکی می‌شد. خیلی پیش ترها تعریف کرده بود «عموم آدم مشهوری بود. قدوهیکل بیست. به سبیلش قسم می‌خوردن اما...» این طور وقت‌ها راه به راه ناخودآگاه دستی به شلوارش می‌رساند تا مطمئن شود سر جاش است. «یه روز با یه پیزوری دعواش شد. خرخره‌ش رو می‌جوید یه دستی، اما نامرد قبل شروع دعوا، وقت گُری خونی، دست انداخت و شلوار عموشیروان رو کشید پایین... هی روزگار، باورت می‌شه؟ عموم کُپ کرد. ملت از خنده مثل مین منفجر شدن و دعوا شروع نشده، تموم شد.

عموم حتا نمی تونست تو محل سر بلند کنه. یه ماه نکشید که شیروان که اندازه‌ی سه تا گاو زور داشت، سخته کرد و رفت... هی روزگار نامراد، تُف به روت بیادا!»

جواب سلامم را با تکان سر داد و به اشاره فهماندم که منتظر آمدن مأمورهای شهرداری است. حالا دیگر بعد از گذرِ سالیان حنجره‌اش کامل از کار افتاده بود و دکترها یک بلندگو دستش داده بودند. آن را می گذاشت روی گلویش و صدایی ازش درمی آمد. اما چون دست‌هایش گیر بلندگوها می شد و بیشتر از صدا به دست‌هایش نیاز داشت، اغلب ترجیح می داد حرفش را با چشم‌هایش بزند. همه جمع شده بودند وسط زمین خاکی و هر کسی هم چیزی دستش بود؛ میل گرد، تخته‌ی جعبه میوه، چاقو و حتا تیروکمان سنگی که با آن گنجشک و بچه کلاغ می زدند. راه را برام باز کردند. رسیده نرسیده کُبرا خانم با یک نگاه سرتاپام را به هم دوخت و همان طور که چادرش را پَرِ کمرش گره می زد گفت «آقاسیاوش، صورت تون چه قدر سوخته!» جوابش را ندادم. چشم چرخاندم. مادرم

گوشه‌ای روی پیتی حلبی نشسته بود و خودش
راتکان می داد. پدرم هم کنارش با گونی
خرت و پرت‌هاش کز کرده بود.

سعیدپین پین دور برداشته بود. سخنران خوبی
بود و به جمعیت شور می داد. «اگه کوتاه بیایم
همه چی مون رو می گیرن. مگه ما چی داریم، ها؟ به
زندگی تون نگاه کنید، اگه این سرپناه رو هم از مون
بگیرن باس بریم گدایی.»

یکی از بچه‌ها گفت «خُب ما الان هم می ریم
گدایی!»

جماعت خندید اما سعید نشنیده ردش کرد.
«این جا خونه مونه، همه مون از صبح تا شب سگ دو
می زنیم چون می دونیم حداقل می شه این جا
بخوابیم. این جا محله مونه. من که کوتاه نمی آم.»
سرفه‌اش گرفت. پیرمرد زیاد نای سرپا ایستادن
نداشت و تازگی‌ها حتا چوب پنبه زنی‌اش را هم
نوه‌اش این ور آن ور می بُرد. قادر دستش را گرفت تا
از روی پیت نیفتد و این بهترین موقع بود که شهناز
حرف‌هاش را ادامه بدهد. «آره، راست می گه. به ما
چه کی با سنگ زده؟! هر کی زده اون باید جواب

بده. اون‌هایی که بچه‌هاشون رو ول می‌کنن باید
جواب بدن.»

سکینه، هووی شهناز، گفت «وا، یه چی می‌گی
شهناز خانم‌ها! مگه شما می‌دونی بچه‌ی ما زده؟»
شهناز جواب داد «مگه کسی گفت بچه‌ی تو زده؟!»
و چادرش را روی سرش مرتب کرد. بعد زیرلبی اما
طوری که همه بشنوند گفت «چوب رو که برداری
گره‌دزده حساب کار می‌آد دستش. اون دفعه که
بچه‌ی تو زده بود.»

مهرداد به هر دو غیظی کرد و گفت «حالا بسه
شما هم! آقاسعید راست می‌گه، باید همه پشتِ هم
باشیم.»

پرویز اما آرام گفت «حرف مُفته این‌ها، این بار
دیگه شهرداری کوتاه نمی‌آد. حالا دیگه بهونه هم
دستشه.» انگار با خودش حرف می‌زد.

در آن همه‌مه تنها کسی که به نظر صدام را
می‌شنید، پرویز بود. پرسیدم «پرویز، چی شده؟»
بدنم درد می‌کرد.

«چه می‌دونم آقاسیاوش.» پرویز نگاهش کردم تا
مُقربیايد. خودش را جمع و جور کرد. ادامه داد

«پریروز بچه‌ها سر بازی قطار پرون زدن چشم یکی
رو کور کردن.»

گفتم «خُب؟»

گفت «خُب نداره خُب. طرف مثل این که پسریکی
از مسئول‌های راه‌آهن بوده. اون هام شهرداری رو
مجبور کردن بریزه این جا رو خراب کنه. یادته که
زمستون هم ریخته بودن؟!»

سر آن اتفاق برای اولین بار راه‌آهن و شهرداری
باهم می‌خواستند بیرون مان کنند. تا قبل آن بیشتر
راه‌آهن می‌خواست به قول خودش کار فرهنگی کند
و قاتی ماجرا نمی‌شد. معمولاً هر چند وقت یک‌بار
همه را جمع می‌کردند و از فواید قطار و مسافرت
ور می‌زدند. به مدرسه‌های منطقه می‌رفتند و
باز هم حرف می‌زدند. مسابقه هم می‌گذاشتند.
سؤال‌های الکی می‌پرسیدند و جایزه می‌دادند.
مثلاً می‌پرسیدند «دشمن شیشه چیه؟» و به
جواب «سنگ» جایزه می‌دادند. مداد، خودکار
یا دفتر نقاشی که فرداش سراز بساط بچه‌ها
درمی‌آورد.

کارشان به قدری احمقانه بود که بعد مدتی تصمیم

گرفتیم جواب ندهیم. اما آن‌ها هم کم نیاوردند،
خودشان جواب سؤال‌ها را می‌دادند و بین‌مان
جایزه پخش می‌کردند. مشکل این‌جا بود که هرگز
نفهمیدند قطار پران بازی نیست، راه درآمد است.
یک شرط‌بندی پرسود.

بچه‌های بزرگ‌تر بشکه‌های خالی نفت،
لاستیک‌های بزرگ و کوچک ماشین و خلاصه هر
چه را به درد آتش زدن می‌خورد، می‌غلتانند تا
کنار ریل سنگر بسازند و جلو ماشین‌ها را بگیرند.
کوچک‌ترها هم سنگ جمع می‌کردند. ناصر
چاقوش را روی ناخنش امتحان می‌کرد و جمعیت
هم کم‌کم از یک حلقه حلقه‌های کوچک‌تر
گوشه و کنار حلبی‌ها ساخته بودند.

ولی گفت «اگه پلیس‌ها هم بیان چی کار کنیم؟»
ناصر چاقو را از کمر شکاند و گذاشت توی جیبش.
«چه فرقی داره؟ خونه‌ت رو خراب کنن چی کار
می‌کنی؟ بد می‌گم آقاسیاوش؟!»
جواب ندادم.

یکی گفت «من می‌گم یه عده برن باهاشون حرف
بزنن.»

«مثلاً چی بگن؟»

جزیره کم کم داشت دم می کرد. «چه می دونم...
بگن کار ما نبوده. بگن ما مراقبیم که دیگه با سنگ
نزنن.»

ناصر شیشکی بست. «زکی... آقا رو! مهندس شدی
واسه ما اکبر؟ اون ها به باد هوا هم نمی گیرنت. برو
رد کارت بابا.»

اکبر رو به من گفت «شما چی می گی؟»
قبل این که چیزی بگویم، زمین لرزید، قطار می آمد
غلام هم از روبه رو می دوید سمت مان و گرزش را
دور سرش می چرخاند، که یعنی آن ها هم داشتند
می آمدند. گردو خاک شان پیدا بود. با همان
نیسان های آبی همیشگی.

ولوله ای شد. موج قطار، جیغ آدم ها و صدای
ماشین ها. ناصر شروع کرد فحش دادن اما همان
لحظه قطار از جلومان داشت رد می شد و صداس به
جایی نمی رسید. چند نفری سنگ انداختند. از روی
قطار. قطار بزرگی بود. آخرین واگنش که از پیش
رومان گذشت، گردو خاک آن ور هم خوابیده بود.
بیشتر از پنجاه نفر با چوب و چماق چسبیده به ریل

به خط شده بودند، دوتا لودرو چهارتا کامیون هم
پشت سرشان. بین مان فقط ریل بود. نسیمی از
غرب می‌وزید. بشکهای باروت بود و منتظر یک
جرقه.

یکهو غلام دوید. گرز را می‌چرخاند، داد می‌زد و
طرف مأمورها می‌دوید. بی اختیار همه دنبالش
دویدیم. یکی از یتیم‌های ناهیدریزه نیزه‌مانندی
دستم داده بود؛ دسته‌ی جارویی که شیشه‌ای
شکسته با بند کتانی سرش بسته بود. نیزه به دست
کنار ناصر می‌دویدم. چاقوش را انگار شمشیر باشد
بالای سرش می‌تاباند. علی هم شیشه‌ی شکسته‌ی
نوشابه دستش گرفته بود. مأمورها هم بالباس
نارنجی مثل دسته‌ای هویج پیش می‌آمدند. بازنجیر
و بیل و کلنگ.

دردم اجازه نمی‌داد خوب بدوم. به ناصر گفتم

«رییس شون اونه، با من بیا.»

«کدوم؟»

لای گردو خاک نشانش دادم. «موفره که قمه داره.»

«آره فکر کنم. راست می‌گی.»

غلغله‌ای بود از فحش و دادوبی‌داد.

«بریم سراغ اون.» می خواستم به فرمانده شان برسم
 و نیزه را فرو کنم توی شکمش. همه اش تقصیر
 او بود. شک نداشتم عامل همه ی بدبختی های
 جزیره است. حتا مسبب دردی که جلو دویدم را
 می گرفت. می خواستم ازش انتقام بگیرم. محوطه ی
 درگیری را دور زدیم. کسی حواسش به ما نبود.
 تقریباً رسیده بودم بهش که صدای رگبار مسلسل
 همه چیز را زیرورو کرد.

همه یخ زده بودند. هر دو طرف وحشت زده پی
 منبع صدا می گشتند. اسلحه کشیدن، به خصوص
 از سمت ما، چندان عجیب نبود. شهرداری چی ها
 بیشتر ترسیده بودند. اما تیراندازی از یک وانت
 پلیس بود که با سرعت به سمت کارزار می آمد.
 راننده ماشین آژیرکش را نزدیک ریل پارک کرد
 و گرد و خاکش نخوابیده، سربازهای وظیفه، مثل
 رمبوهای خیالی، خودشان را از پشت وانت پایین
 انداختند.

همانی که توی کارش بودم دوید سمت سروان
 پلیس و کاغذی نشانش داد. سوز سرما صورت همه
 را پزمرده کرده بود. سروان کاغذ را نخوانده مچاله

کرد، کلاهش را سر گذاشت و خرامان رفت و ایستاد روی ریل. بلندگویی را بالا گرفت و گفت «هر دو طرف برگردید برید، این یه اختاره. هر کی سرپیچی کنه بازداشته. برگردید سر خونه هاتون.» بلندگو را پایین می آورد که انگار چیزی یادش افتاده باشد، دوباره آن را بالا گرفت. «ما حکم تیر داریم. برگردید برید.»

این را حتماً با ما بود. ناصر چاقو را فرو کرد توی جیبش، غلام گرزش را پایین آورد و زری و سکینه و مادر مریم خودشان را به زخمی ها رساندند. اسد داد کشید «جناب سروان، اون ها حمله کردن به ما.»

غلام عصبانی دست ها و لب هاش را تکان می داد، اما فقط خرخری از گلوش درمی آمد. سروان به ساعتش نگاه کرد و داد زد «فقط پنج دقیقه وقت می دم.» سربازها ایستادند دو برش. آدم ها کم کم پراکنده شدند. من دردم یادم رفته بود. به اتفاقی که افتاده بود حس عجیبی داشتم. چیزی که هنوز هم نتوانسته ام درکش کنم. انگار نه انگار خودم هم لحظه ای قبل بخشی از همین

غایله بوده‌ام، ماجرا شروع کرد به تغییر شکل دادن. همه غریبه شده بودند. کسی را به جانمی‌آوردم. آن آدم‌ها و فضا قرابت‌شان را از دست داده بودند و من هاج و واج نگاه‌شان می‌کردم. خدا می‌داند که اگر ناصر آستینم را نمی‌کشید تا کی مثل برق گرفته‌ها آن‌جا می‌ایستادم. ترس همه‌ی وجودم را گرفته بود؛ ترسی نو. ترس از دست دادن چیزهایی که دارم. به خودم که آمدم نزدیک سمساری پپیلی بودم. بدنم دوباره به درد افتاده بود. یادم رفته بود به مادرم درباره‌ی اسباب‌کشی بگویم. یادم رفته بود به مادرم بگویم که دیگر تمام شد. که من، پسرش، می‌خواهم از آن‌جا بیرون بکشمش. تا همان‌طور که دوست دارد یک روز از خواب بیدار شود و ببیند اتفاقات آن‌جا جور که او خواسته پیش رفته.

نادر برام خانه‌ای در بلوار کشاورز گرفته بود. رؤیا گفته بود جز لوازم شخصی هیچ چیز بر نداریم، خانه اسباب‌اثاثیه داشت. و من نقشه ریخته بودم؛ چه ببرم و چه‌طور بروم که هر چه در جزیره ساخته بودم خراب نشود. اما درست لحظه‌ی آخر جزیره مثل یک شعبده‌باز قهار چشمه‌ای از توانایی‌هایش را رو

کرده بود تا حتا از یادم برود برای چه آمده بودم. برگشته بودم ترکش کنم، اما اجازه نمی داد و این می ترساندم. ترس این که جزیره هیچ وقت رهام نمی کرد و سرنوشتم درست مثل غلام یا سعیدپین پین برنامه ریزی شده بود. ترس گندیدن میان مثلثی ریل و این که باید مدام با صدای قطار بیدار شوم و از زخم بچه بخوام.

پپیلی با مردی که روی کله ی طاسش یک خال سیاه درشت داشت دور میز نشسته بود. قبل این که راهم را بکشم بروم مرا پشت شیشه دید و صدام کرد.

از برخورد در با دایره ای طلایی که از سقف آویزان شده بود، صدای ظریفی مثل شکستن شیشه بلند شد. پپیلی گفت «تازه خریده مش، دیگه هر کی بیاد تو می فهمم. ردخور نداره...» بی معطلی موضوع بعدی را وصل کرد به این. «بابا با مرام، نمی گی بی خبر می ری نگرانت می شیم؟»

دست دادیم. به مهمانش نگاه کرد و گفت «آقاسیاوش.» و به من نگاه کرد و گفت «آقاامید.» و اجازه نداد سلام همدیگر را جواب بدهیم. «چه

هیکلی به هم زدی تو این سه ماه! دیگه هفت تیر لازم نداری با این هیکلت که؟!» من و امید هر دو جا خوردیم، اما پپیلی خندید. «بابا نگران نباش، امید قضیه ی هفت تیر رو می دونه.» بعد رو کرد به امید و ادامه داد «آقاسیاوش از بچه های نیک روزگاره. یه جوری مثل جعفره، فقط خل نیست. اسلحه رو دادم بهش واسه...» جمله اش را خورد، برگشت سمت. «راستی، چی شد داستان داوود؟»

نادر می گفت بعضی از قصه ها آن قدر واقعی اند که نباید تعریف شوند، چون کسی باور نمی کند.

«حل شد، بعداً برات تعریف می کنم.»

امید تندی گفت «آقا من برم، شما به حرف هاتون برسید.»

پپیلی گفت «کجا؟»

امید جواب داد «برم دیگه. یه سر هم به محل بزنم و برگردم.» نمی دانم چرا فکر کرد باید برای من هم توضیح بدهد. «اومده بودم بچه محل ها رو ببینم.»

پپیلی خندید. «دیگه مهندس شدی، پایین مایین ها حوصله ت سر می ره داش امید!»

«ول مون کن بابا. حالا مثلاً جمهوری خیلی

بالاست.»

«از این جا که بهتره. راستی، خبر داری قاسم مُرد؟»

امید از جاش پرید. قاسم، هر کی بود، خوب

می شناختش. «جان مولا؟» و مثل کسی که خبر

مرگ عزیزش را شنیده باشد ولو شد روی صندلی.

«آره بنده خدا، دو هفته پیش تو مغازه سخته زد.

فکر کنم عرق و تل رو باهم قاتی زده بود. این طوری

می گن اما خُب، چی بگم، اولین بارش که نبود. تو

همین بیمارستان ضیائیان خودمون تموم کرد.»

قیافه‌ی امید شبیه کشاورزی بود که هنور

خشک سالی را باور نکرده است. «بگو جان مولا! ...»

همین دو سه ماه قبل بود می گفت خاله‌ی مجید رو

راضی کنم ملکش رو بفروشه ها! حال مون رو گرفتی

پپیلی.»

«به من چه؟! مگه من کشتمش!» رو کرد به من و

گفت «قاسم همونیه که هفت تیر رو داد به جعفر.

گفتم که قصه‌ش رو برات؟»

گفتم «آره.»

نمی دانم امید بیشتر از جواب من ناراحت شد یا از

حرف پپیلی، که گفت «چرا حرف درمی آید بابا،

قاسم بدبخت هفت تیرش کجا بود! جعفر هفت تیر
رو از جای دیگه‌ای آورده بود. از کس دیگه‌ای گرفته
بود.»

پپیلی گفت «همین دو سه هفته‌ی قبل هاشم
می‌گفت از باباش شنیده که جعفر می‌گفته.»
«هاشم گه خورد با اون بابای آلدنگش. تو

نمی‌شناسی بابای هاشم رو آخه؟!» بعد زیر لبی
زمزمه کرد «نه، من مطمئنم قاسم نداده. جعفر هم
اگه عقل درست و حسابی داشت که الان اعدام شده
بود نه بستری. حالا ببین چی شده بابای هاشم بعد
هفت هشت سال تا قاسم مُرده یاد هفت تیر افتاده.

قاسم بیچاره...»

«یه جور حرف می‌زنی انگار...»

«این طوری هام نیست که ما بی خبر باشیم

آقای پپیلی.»

نوبت پپیلی بود که امید را قسم بدهد.

امید اما جوابی نداد و بلند شد که برود. «من می‌رم

محل پیش حسن آقا. اون که زنده‌ست؟» این را با

کنایه پرسید.

پپیلی زد زیر خنده. «بابا اون تازه با اشرف خونه‌یکی

شده‌ن. صفا. مگه می میره حالا حالاها؟ برو می آم
اون جا آخر وقتی.»

«پس فعلاً.» خواست برود اما یادش افتاد که من
هم هستم. برگشت. دستی انداخت به کله‌اش که
زیر نور مهتابی برق می زد. گفت «شرمنده‌تم، اسمت
یادم رفت.»

«سیاوش.»

«خوشحال شدم آقا سیاوش.»

«مخلص.»

امید گفت «هفت تیر رو قاسم نداده بود، اما اگه هنوز
دستته بده بره. سربه‌نیستش کن. نمی دونم واسه
چی می خواستین، نمی خوام هم بدونم اما تو بدون
خطرناکه. نحسه. یه محل رو به هم ریخت. زندگیت
رو عوض می کنه. ببین کی دارم بهت می گم.» و
رفت.

پپیلی دماغ شده بود. کسی که اگر یک تَشْتک را
زودتر از او می دیدی حرص می خورد که چه طور قبل
تو پیداش نکرده، حالا کک به تنبانش افتاده بود که
چه چیزی هست که او نمی داند و امید می داند. بلند
شد. نشست. چای ریخت توی نعلبکی. استکان را

سر کشید. با خودش حرف می زد. «بلوف می زنه مرتیکه، خودم هفت تیر رو نشونش دادم اول. حالا واسه ما شده کاشف.» بعد هم جواب می داد «اما خُب، چرا باس بلوف بزنه؟ امید خالی بند نیست. یحتمل می دونه.» و بالاخره بعد کلی حرف زدن، از خودش شکست خورد و عصبانی گفت «خیط کاشتی آقاپیلی! حالا صد سال هم هفت تیر رو نگه دار، چه فایده وقتی نمی دونی کی دادتش به جعفر؟!» و غرق شد توی خودش.

خواستم از لک درش بیاورم. گفتم «حالا بابا این که مهم نیست، مهم اینه که پیش تو بوده. خودت گفتی این بزرگ ترین راز محله.»

حرف من آتشش زد. چشم هاش گر گرفت. «تو چه می دونی آخه بچه، شیش ساله همه دنبال اینن که بدونن. پلیس ها، بچه محل ها، پیرها، جوون ها... بیشتر از بیست بار محله رو بردن زیر اخیه. خانم ژاپونی رفت گفتن کار اون بوده.» دیگر به من نمی گفت، داشت مرور می کرد تا شاید بفهمد چه نکته ای را جا انداخته. «بعد خبر اومد کار عباس بوده. ممد دزده هم بود. حسن هم که تا اون روز

بی خبر بود. بچه‌های ده‌متری هم که چرا باید
می‌دادن... قاسم اما می‌شد که بده. خاطر
خانم ژاپونی رو می‌خواست. جعفر که می‌زد، حیدر...
اما نه، قاسم چی گیرش می‌اومد آخه...» یک‌هوا از جا
پرید؛ «پاشو پاشو سیاوش جون! پاشو من برم محل
یه سر!»

دسته کلیدش را از میخ بالاسرش قاپید و تا
من به خودم بیایم چراغ‌ها را هم خاموش کرد؛
چوب‌به‌دست دم‌در‌منتظر تا کرکره را پایین بکشد.

چهارم

یک ماهی از درگیری جزیره گذشت. من و مادرم دیگر آن جا زندگی نمی کردیم. خانه‌ی جدیدمان طبقه‌ی هشتم بود. ساختمانی در بلوار کشاورز که از دل درخت‌ها سر برآورده بود. خانه‌ی بزرگی داشتیم. ۱۱۰ متر جا برای من و مادرم بیش از حد بزرگ بود. یخچال. مبل. تلویزیون. من از این دنیای جدید راضی بودم. شب‌مان جز با صدای گاه‌وبی‌گاه یک موتور دیوانه یا بوق کشیده‌ی ماشین راننده‌ای بیمار پاره نمی شد. قطار نبود، سگ و لگرد یا... مهم‌تر از همه این که نور داشت. حتا شب‌ها هم از آن خیابانِ مثل روز روشن نور می گرفت. اما مادرم مثل من فکر نمی کرد، مثل همیشه و حتا بیشتر از همیشه، در دنیای خود ساخته‌اش زندگی می کرد. اوایل گمان می کردم درست خواهد شد، اما رفته رفته فهمیدم این از آن چیزهای درست‌نشدنی است. هر شب که بر می گشتم مادرم نشسته بود بر

پله‌های ورودی ساختمان و سرش را به دیوار تکیه داده و به نقطه‌ای در آسمان خیره شده بود. مادرم این طور وقت‌ها در مکانی نامحدود و زمانی بی‌پایان بود. زمانی کیهانی که با زمان تاریخی فرق داشت. به یک سنجش متفاوت از بُعد رسیده بود که اندازه و وزنش خیلی متفاوت با واقعیت بود. به همین خاطر کسی قادر نبود درکش کند و فکر می‌کردند خلُ است. عیب کار هم این بود که او نمی‌توانست این تفاوت را روشن کند. کاری که یک نابغه به راحتی انجامش می‌دهد و یک خلُ از عهده‌اش بر نمی‌آید. به‌نظرم آن درد اندوه‌باری که از چشمانش می‌تراوید هم ناشی از آگاهی به همین ناتوانی بود و این خیلی متأثرم می‌کرد. دیگر به هیچ وجه حرف نمی‌زد. یک روز مهدی، یکی از نگهبان‌های ساختمان، گفت «شما که می‌ری بیرون مامان می‌آن تو پله‌ها می‌شینن.» یعنی مادرم گاهی ده ساعت بیرون می‌نشست. من صبح‌ها بسته به نوع تمرینم از خانه بیرون می‌زدم. هفته‌ای سه بار ساعت پنج صبح می‌دویدم. اول همان دوروبر و بعد که نادر اجازه داد، مسیرهای دور و دورتر. سه روز هم ساعت شش

با دو چرخه می‌رفتم. این که مادرم همزمان می‌آمده بیرون واقعاً باور کردنی نبود. تا این که با چشم‌های خودم دیدم.

ساعت پنج صبح از خانه زدم بیرون و پشت درخت‌های روبه‌روی ساختمان منتظر ماندم. فقط پنج دقیقه طول کشید که مادرم آمد و روی پله نشست، خودش را مچاله کرد توی چادرش و به دنیای خودش رفت.

حتا دیگر از نازک هم حرفی نمی‌زد. دو هفته نگذشته بود که ازم خواست ببرمش جزیره. بعد مدت‌ها حرف زده بود. شب که برگشت حالش بهتر بود. پدرم را اتفاقی دیده بود. از نگرانی پدرم گفت. هر چه قدر تلاش کردم نتوانستم پدرم را در حالت نگرانی تجسم کنم و هر بار به همان تصویر همیشگی می‌رسیدم؛ مرد بیچاره‌ای که به خاطر تخصصش در پیدا کردن رگ به دکتر معروف شده بود. البته چند تصویر کوتاه دیگر هم بود که باعث می‌شد دلم برایش بسوزد.

مادرم از مادر مریم گفت. از مریم چیزی نپرسیدم اما فهمیدم که چند مشتری مست دندان‌های

مادرش را توی دهنش خُرد کرده‌اند. از لילה هم گفت که مأمورها سر بساط لول کردن تریاک بازداشتش کرده‌اند. آن شب جز این که نطقش باز شده بود، غذاش هم خوشمزه‌تر بود. فردا باز هم خواست برود جزیره، و فرداهای دیگر هم آن قدر خواست تا یک روز چشم باز کردم و دیدم صبح به صبح مادرم را سوار تاکسی راهی جزیره می‌کنم و او شب خودش برمی‌گردد و هر بار از من می‌خواهد اجازه بدهم برود در خانه‌ی خودمان در آن مخروبه‌ی کثیف و ویران زندگی کند. به همین خاطر ما مدام بحث‌مان می‌شد، آن قدر که تصمیم گرفتم مدتی جزیره نبرمش به امید این که فراموشش کند.

یک شب بی مقدمه پرسید «مدرسه‌ت رو می‌ری سیاوش؟»

مدرسه‌ام را می‌روم؟ باورم نمی‌شد مادرم بعد سال‌ها نگران شده که آیا من مدرسه‌ام را می‌روم یا نه. گفتم «بله، می‌رم.»

«آفرین. باید مثل بابات بری دانشگاه.» شک نداشتم از هذیان‌های مانده از دنیای خیالی‌اش

است. «اون ها هم باهات خوبن؟»

«کیا مامان؟»

«همون ها که بهت پول می دن، که کار می کنی

براشون. باهات خوبن؟ اذیتت نمی کنن؟»

«نه، خوبن.»

«تو هم دوست شون داری؟»

«نمی دونم.»

«می خوام برم سفر.»

احساس کردم برای اولین بار مادرم از من چیزی

می خواهد و خوشحال بودم که دست کم از جزیره

حرف نزد. مدت ها به این لحظه فکر کرده بود.

به گمانم حسی دوپهلو داشت؛ غرورش را زیر پا

گذاشته بود و از کسی چیزی می خواست، اما از

طرفی به خودش می بالید که این را از پسرش

خواسته. توی نگاهش برقی بود که تا به حال ندیده

بودم. شبیه هیچ کدام از نگاه های دیگرش نبود. یک

نگاه تازه بود. پُرابهت و راضی اما شیرین. برای اولین بار

از مادرم ترسیدم. از چیزی که پشت نگاهش بود

خوشم نمی آمد. با این حال ذوق کرده بودم. از ترس

این که پشیمان شود فوری هیجان زده گفتم

«نو کرتم. حتماً می برمت. کجا می خوای بریم؟»
 اما او جای پاسخ فقط دستش را ستون بدن کرد
 و بلند شد. فکر می کردم آن نگاه دارد کار خودش
 را می کند. فرصتم داشت از دست می رفت و کاری
 از من ساخته نبود. جوابش را می خواستم. به
 آشپزخانه می رفت نگاهم به او بود و در فکر حرفی
 که آب رفته را به جوی بازگرداند که زنگ خانه را
 زدند.

نادر و سیا بودند. با مادرم سلام و علیکی کردند.
 شیرینی آورده بودند. دادندش به مادرم و سه نفری
 رفتیم سمت اتاق. ناامید و بلا تکلیف مانده بودم.
 رسیده نرسیده سیا گفت «نادر، بار آخره که بهت
 می گم؛ این کار خطرناکه.»

«می گی چی کار کنم؟»

«صبر کن، صبر.» سیا با حرص حرف می زد.
 نادر پنجره را باز کرد و سیگاری آتش زد. «سیامک،
 نمی شه. می فهمی، من دارم بزرگ ترین معامله ی
 تاریخ رو انجام می دم، اون وقت دیگه نمی تونم
 هم به آمارهایی که اون عملی داره فکر کنم، هم به
 عباس و هم به یازده تن مواد. می فهمی؟»

سیا گفت «می فهمم، اما فکر کن. درست چند روز بعدِ همکاریش کشته بشه، مأمورها چی فکر می کنن؟ اصلاً، این رو بذار به عهده‌ی من.»

نادر پوزخند زد. «به عهده‌ی تو بود که به این جا رسید. اصلاً حواست هست طرف شیش تا گاراژ رو مثل پوستِ پیاز فروخته به مأمورها؟ حلالم که داره من رو تهدید می کنه! بعد تو می گی صبر کن. گذشته از این ها، سیا، اون بی صفتِ گرگ صفت دستم رو گاز گرفته. باید به خودش و بقیه نشون بدم که چه کارهایی ازم برمی آد.»

سیا آرام تر شده بود. «بهش پول می دیم و ردش می کنیم بره گم شه.»

«من باج نمی دم. یه بار دادم، حواسم به خانواده‌ش هم بود. اما دیگه نه. داریم می پریم سیا، داریم می پریم. اگه نتونیم آدم‌ها رو کنترل کنیم اوج ننگرفته پروبال مون رو شکوندهن. من باج نمی دم.»

سیا داد کشید «پس برو هر غلطی دلت می خواد بکن، فقط نگی نگفتی.» و از اتاق زد بیرون و در را محکم پشت سرش بست.

نادر توی اتاق قدم می زد و از سیگارش کام

می‌گرفت. کمی که گذشت دولا شد و پول توی گاوصندوق را روی هره‌ی پنجره گذاشت. نزدیک به پانزده بسته‌ی هزارتومانی؛ سبز و براق. به این خانه که آمدیم، گاوصندوق همین جا بود و اولین بار بود توش را می‌دیدم. به جز پول تعداد زیادی سند و کلی دلار و جعبه‌هایی شبیه جعبه‌ی جواهرات هم بود. همیشه حدس می‌زدم داخلش پُر پول باشد. نادر هیچ وقت همه‌ی پول هاش را یک جا نگه نمی‌داشت؛ نه توی بانک، نه توی گاوصندوق. حتا پول همراهش را هم توی جیب هاش تقسیم می‌کرد. گاوصندوق که خالی شد، گفت «فردا چی کاره‌ای بچه؟»

«تمرین دارم.»

«تو که هر روز تمرین داری عقل کل، منظور اینه برنامه‌ی تمرینت چیه؟»

«باید برم تپه. پله بزوم و دو سرعتی. بعدش هم برم سنگ شویی.» سنگ شویی تمرین من در آوردی نادر بود. این شکلی که شش تا سنگ سفید آکواریوم را توی استخر شش متری می‌انداختیم و من باید در دو مرحله پیداشان می‌کردم. اما به همین سادگی هم

نبود، این تمرین دیوانه‌وار مغز بیمار نادر قانون
 خودش را هم داشت. اگر به هر دلیلی در هر مرحله
 کمتر از سه سنگ بالا می‌آوردم، قبول نبود و باید از
 اول انجام می‌شد. می‌گفت این کار باعث افزایش
 کنترل مصرف انرژی بدنم می‌شود. بارهای اول که
 نمی‌توانستم، چشم‌هایم را ریز می‌کرد و از همان لب
 استخر می‌گفت «می‌دونی یوزپلنگ‌ها آگه نتونن تو
 ۱۵۰ متری که استارت می‌زنن به شکارشون برسن
 و کارش رو تموم کنن، دیگه نمی‌تونن؟ یعنی دیگه
 انرژی برایشون نمی‌مونه که بتونن از پس شکار
 بر بیان. اما این اتفاق نمی‌افته، چون اون‌ها سرعت،
 دقت، نفس و قدرت شون رو طوری تقسیم می‌کنن
 که قبل تموم شدن شون شکار رو کُشته باشن.»
 بیشتر از بیست بار ماجرای یوزپلنگ‌ها را برام تعریف
 کرد تا بالاخره من هم توانستم سه سنگ را در یک
 مرحله پیدا کنم. اما او مُدام تعداد سنگ‌ها را بیشتر
 می‌کرد. چهارتا، شش‌تا، هشت‌تا... به چهارده‌تا هم
 رسیدیم.

گفت «سنگ شویی رو بذار عصر که برگشتی. بعد از
 دو، می‌ری به این آدرس، این آدم رو پیدا می‌کنی.

می‌گی من رو نادر فرستاده و پول و این عکس رو
 بهش می‌دی.» انگشتش را آرام آرام روی بسته‌های
 پول می‌زد.

«همین؟»

«همین. آسه می‌ری، آسه می‌آی.»

وقت رفتن نادر از همان توی هال با مادرم
 خداحافظی کرد و رفت.

صبح در تمام طول راه تهران تا کرج به آن عکس
 نگاه کردم. مردی با چشمانی گودافتاده و قرمز که
 حتا وقتی عکسش را توی جیبم گذاشتم باز هم
 صورت استخوانی‌اش از پیش چشمم نرفت. حدس
 می‌زدم دارم چه پیامی می‌برم. من فرشته‌ی مرگ او
 بودم. هر طرف را که نگاه می‌کردم او بود و لب‌های
 کبود و ته‌ریش‌تُنکش. وقتی تحمل چهره‌اش برام
 سخت شد، عکس را از جیبم هم درآوردم و توی
 ساک، زیر بسته‌های پول، گذاشتم. فکر می‌کردم
 این طوری از شر آن صورت چرک‌بی‌روح خلاص
 می‌شوم، اما تمام مدت حضورش بر مغزم سنگینی
 می‌کرد. دقیقاً نمی‌دانستم کیست و چه کرده اما
 می‌دانستم سرنوشتش چیست. در آن لحظه من

خداوند گار او بودم. حاملِ خبرِ شومِ زندگی اش.
 من قاتلش بودم. پایانِ دنیا. بیشتر از هزار بار فکر
 کردم که ای کاش نادر حرفِ سیا را قبول می کرد یا
 این که جرئتش را داشتم به نادر بگویم نه. حتا به این
 فکر کردم که عکس را به مقصد نرسانم و خودم را
 گم و گور کنم. اما نشد.

مهدی آباد کرج، یک جزیره ی ثانی بود، بدون
 ریل، بدون قطار، اما به همان اندازه کج و معوج.
 مهدی آباد هم مثل همه ی محله های فقیرنشین
 با گردوغبار شروع می شد و ادامه می یافت با
 صورت های نزار و دندان های زرد، بازوهای
 استخوانی و البته نگاه های دریده ای که هر
 غریبه ای را مثل یک شهاب سنگ دنبال می کند.
 آن ها مرا از پشتِ صورتِ گل انداخته و لباس نو و
 تمیز نمی شناختند اما من تک تک شان را به جا
 می آوردم؛ از پسر بچه ای که لجن جوی را هم
 می زد تا زنی که زنبیل خالی اش را دنبال خودش
 می کشید و جوان هایی که سریکی از کوچه ها زنجیر
 می چرخاندند و روی باک موتورشان لُنگ حمام
 بسته بودند. شلوارهای شش جیب سبزشان انگار

مال خودم بود و حتا نگاه بُرنده‌شان که بر من اثری
 نداشت. حتا پادزهرش را هم خوب می‌شناختم.
 بخش اعظم مهدی آباد خاک بود. سوار بر ترک
 موتوری خانه‌های بی‌نمای آجری را رد کردم، از
 روی جوی‌های لجن‌گرفته پریدم، بچه‌های بی‌شلوار
 را ندید گرفتم که کارشان را در خیابان می‌کردند و
 همین‌طور سگ‌های ولگرد را و بوی آشنای فاضلابی
 را که در هوا بود. آن‌جا اصلاً خود جزیره بود.
 به قهوه‌خانه‌ی آدرس که رسیدم، پیاده شدم.
 مغازه‌ای زهوار دررفته از گچ و خاک لایه‌ای دود
 کُل درودیوارش را گرفته بود. هر کس داشت داد
 خودش را می‌زد. از آن‌هایی بودند که قندشان
 را توی استکان فرو می‌کردند و چای را هُرت
 می‌کشیدند. پیرمردی هم تمام تلاشش را می‌کرد
 تا این بی‌نظمی را کنترل کند و صورت‌های
 چاقوخورده و پُرغیظ را خندان نگه دارد.
 داشت استکان‌ها را از روی دستش می‌گذاشت
 روی پیشخان که رفتم سراغش. «دنبال طوقی
 می‌گردم.»
 حتا نگاهم هم نکرد. «خُب؟» تک دندانِ دهنش

اندازه‌ی میخ بود.

«خُب... دنبالش می‌گردم. کارش دارم.»

با پشت دستش به نرمی کنارم زد و از روی پیشخان

یکی از سَرقلیانی‌ها را برداشت. «این رو که گفتی،

بعدش رو بگو... مجید! این رو یه خوانسار بزن.»

«چشم دایی حسن.»

«باید با خودش حرف بزنم.»

مجید توتون لَزج قلیان را با انگشت‌هایش ورز

می‌داد و گوشه‌ی چشمی می‌پاییدم. «خُب پس برو

پیداش کن و بهش بگو... اصغرا! شیش تا چایی بده

عمادخان.»

سَرشیلنگ قلیانی را بین لب‌هایش گذاشت و رفت

سمت جمعیت، سَریکی از میزها. قلیان را روی

زمین گذاشت و با دستمال یزدیِ دور گردنش میز را

سردستی پاک کرد و لِخ لِخ کنان برگشت پیش من.

«تو که هنوز این جایی بچه.» زگیل روی دماغش

تکان می‌خورد.

«گفتم که کارش دارم. باید پیغامی بهش برسونم.»

«تو کیفیت چیه؟»

«چیزی نیست. امانتیه.»

«اصغرا! چی شد این چایی ها؟»

«الان حاضر می شه دایی.»

«دِ بجنب الان این جا رو می ذاره رو سرش... از کجا

می آی؟»

«تهران.»

«وایسا تا برگردم.» با سرش اشاره‌ای به یکی از

مشتری‌ها کرد و رفت و با چندتا استکان خالی روی

دست‌هاش برگشت. «گفتی چی کارش داری طوقی

رو؟»

«نگفتم.»

«پس بگو.»

صد سال هم این طوری می گذشت نمی گذاشت

طوقی را ببینم. پس گفتم «یه کاری باید تو زندان

بکنه.»

توی صورتم بُراق شد. «صدات رو بیار پایین

نسناس!» استکان‌های پرروی پیشخان را برداشت.

«دنبالم بیا.»

چای‌ها را سر راه مان روی میزی گذاشت و سر

چرخاند تا از بودن من مطمئن شود. رفتیم کنار

ورودی قهوه‌خانه که یک ردیف پله‌ی آهنی توی

تاریکی از آن جا پیچ می خورد.

« کمی تاریکه. بپا نیفتی.»

بالا که رسیدیم، سمت راست پله‌ها ردیف
شیشه‌های قلیان بود و کنارشان راهرویی باریک
بایک لامپ نیم سوز. بوی نا همه جا را گرفته بود و
سوسک‌های زیادی توی سوراخ‌های دیوار گچی
می رفتند و می آمدند.

«از این ور.»

زندگی کردن در آن دخمه هنر بود. از ته راهرو
صداهایی می آمد.

«آره دیگه، هم‌مقفس بودیم. پس فکر کردی از کجا
می شناسمش؟»

و صدای بعدی؛ «حالا بگو... مری، تو هم هی اسکی
نکن وسط حرفش.»

«دستت درست اصغراقا، چی می گفتم... آهان،
می گفت کیف رو انداختم کولم و پریدم ترک موتور.
زنه جیغ ویغ می کرد اما خُب تا مردم بفهمن بازی
چند چنده، ما فلنگ رو بستیم.»

نگاه دریده‌ی پیرمرد ترس به دلم انداخت. «گفتی
تو کیف پوله؟» چیزی نگفتم.

صدای آن طرف در مثل ترمز ماشین تیز بود.
 «عصرش مادر مُرده مسافر می زنه واسه بالاها.
 همه که پیاده می شن یکی از مسافرها رو یقه
 می کنه، خیال خودش زرنگی کرده که دوربین های
 کارت خون ها عکسش رو نگیرن. می گفت به یارو
 گفتم آقا، من بلد نیستم با این دستگاه ها کار کنم،
 می شه واسه من پول بگیری. حالا کجا بودن،
 نرسیده به تجریش، سمت راست یه بانکه. یارو هم
 می گه نوکرتم داداش. حالا یارو نگفته ها، من فکر
 می کنم گفته. حتماً گفته که این هم نگه داشته بود و
 کارت رو داده بود دستش.»

«وایسا برم و پیام.»

پیرمرد در را باز کرد. نور کم رنگی همراه با بوی دود
 پیچید توی راهرو. صدا لحظه ای مکث کرد و دوباره
 شروع کرد. «نوکر دایی حسن... می گفتم؛ این تو
 ماشین نشسته بود که یارو بره و بیاد. دو دقیقه، سه
 دقیقه، پنج دقیقه... می گفت یارو تو چشم بود که
 درم نماله. دیدم رفت تیلیف عمومی رو برداشت و یه
 کوتاه حرف زد و چند دقیقه بعدش مأمورها ریختن
 سرم.»

صدای سومی گفت «مأمورها! چرا؟ ماشین دزدی بود؟»

«می گم واسه ت. چایی های دایی حسن حرف نداره. عین خودش و روزگارش.»
پیرمرد گفت «اصغراقا...»

«دایی، بذار ببینم چی می شه آخرش... وای به حالت ناصرآغه زر زده باشی. به کی زنگ زده بود؟»
«به پلیس.»
«خُب چرا؟»

«طرف شوهر همون بوده که کارتس رو صبح زده بود.» صدای قاه قاه خنده ی مرد در اتاق پیچید.
صدای سوم گفت «برو خالی بند!»
«به موت قَسَم اصغراقا، عین حقیقته. تُو ف به این شانس اما عین حقیقته. به موت قسم.»
می گفت و می خندید تا این که اصغر ته گلویی گفت
«گم شو بیرون بابا با این قصه ت چاقال!» کمی مکث کرد و رو به پیرمرد گفت «دایی حسن، چی شده؟»
«یه بچه اومده کارتون داره.»
«مگه این جا مهد کود که؟ بفرستش تو ببینم چی می گه.»

کامل داخل نرفته بودم که طرف شروع کرد؛ «د
تموم نشده که! اصلاً نپرسیدی یارو چه طور فهمید
کارت زَنشه!»

صدای سوم مال یک کوتوله بود. «چه طوری؟»
ناصر خندید. «اسم زنه بوده شب چراغ پنبه زن.»
اصغر نیم خیز شد. «چی بود؟ شب چی چی؟»
«شب چراغ پنبه زن. به مولا اگه دروغ بگم. به موت
قسم عین حقیقته.»

نمی دانم اصغر به کدام شان می خندید؛ به
سرنوشت دزد یا به اسم زن. اما هر چه بود صدایش
اتاق را می لرزاند. اتاقی پُراز بوی تریاک و قلیان و
سیگار که با بوی دیوارهای نم کشیده و تیرک های
چوبی قاتی شده بود و زیر نور یک لامپ صد
همه ی قدمتش را به رُخ می کشید. بیشتر به انبار
خرت و پرت می زد تا جایی که سه نفر مثل آن ها
بساطشان را پهن کرده باشند.
موی فر اصغر روی گوش هاش را هم گرفته بود. حتا
موی سینه اش هم مثل سرش وز خورده بود و از
پیراهنش بیرون زده بود. «بگو کارت رو بچه!»
گفتم «باید به خودت بگم.»

«زرشک! نیومده قانون هم می‌ذاری واسه من؟!»

جمع کن بزن به چاک تا قاتی نکرده‌م بچه.»

آب دهنم را قورت دادم. «آقا نادر گفته...»

جا خورد. «وایسا، وایسا... نادر بچه‌تپهرون؟»

کشتی گیره؟»

«آره.»

مردد نگاهم می‌کرد. «مطمئنی؟ پس آق‌سیا

کجاست که تو جزغل بچه رو فرستاده؟»

«نمی‌دونم. فقط گفت پیدات کنم و این رو بدم

بهت.»

پیرمرد ساک را گرفت و داد دست اصغر طوقی.

درش را باز کرد اول عکس را درآورد. نگاهش کرد و

همان طوری گفت «ناصر، هری! شرت کم!»

ناصر و رفیقش وقت تلف نکردند، مثل فنر پریدند و

تا به خودم بیایم بادشان خورده بود به صورتم.

«دایی حسن، می‌شناسی این رو؟»

پیرمرد خیلی کوتاه به عکس نگاه انداخت. «نه...»

اما چرا، این ته‌سیگاره! یه بار دیگه بده ببینم... آره

لاکردار، خودش. چه آلاگارسن شده این جا!» پیرمرد

نگاهش را انداخت به من، پی‌جوابی بود. «من

نمی شناسمش، فقط...»

«ته سیگار؟ چرا ته سیگار دایی؟»

«اصل اسمش تقی بود، تقی بارانی. بچه بود که

اومد تو بند اما خلافتش سنگین بود. گمونم مدتی با

نادر کار می کرد. همه چی می زد. کم کم سر بی پولی

و نداری به خاطر جنس عروس می شد. بار دومی

که رفتم دیگه از شکل و شمایل افتاده بود. بعضی ها

بهش جنس می دادن و این هم کارهاشون رو

می کرد. اما این که کفاف نمی داد. پس ته سیگارها رو

جمع می کرد و می کشید، آدم بدبختی بود.» پیرمرد

که انگار باید چیزی یادش بیاید لبش را با بند دوم

انگشت اشاره اش بازی می داد. «بار سوم که رفتم

تموم شده بود، شنیدم که یکی زیر بال و پرش رو

گرفته و رانندگی می کنه.»

«حکمش چی بود؟»

«معاونت. پونزده سالی کشید...» پیرمرد دستش را

با دستمال یزدی دور گردنش پاک می کرد.

«باز چی کار کرده؟»

«نمی دونم.»

اصغر گفت «نمی دونی؟»

«نمی‌دونم.»

رو کرد به من. «از کی با نادر کار می‌کنی؟»

«اگه کار تمومه، من برم.»

«وایستی تخم می‌ذاری؟»

«نه. کار دارم.»

«زبونت خوب می‌چرخه‌ها! بچه‌ی کجایی؟»

«فلاح.»

«آهان، سلام من رو به رامین شله و عباس دربه در

برسون تو هشت متری. می‌شناسی شون؟»

«نه.»

«نه؟ پس چه جور بچه‌فلاحی هستی؟»

«آقا نادر گفت که بگم ده‌روزه تموم شه. تمیز.»

«از قول من بگو کار اصغر کثیفی نداره. داشته باشه

هم شسته می‌شه. خون رو دست ما نمی‌مونه.»

دست دادیم. دستم را نگه داشت و زل زد تو

چشم‌هام. «سلام به آقاسیا برسون بچه‌فلاح. این جا

رو هم خوب یاد بگیر. گمونم راهت این‌ورا بیفته

بازم.»

بیرون که زدم باد مزه‌ی گردو خاک را پاشید به

حلقم.

پنجم

از شهر که خارج می شدیم ترافیک بود.
جسته و گریخته فهمیده بودم نادر در حال
تسویه حساب هایش است. سرمای ملایمی مورمورم
می کرد. بعد عوارضی رفته رفته ترافیک سبک شد.
بیشتر ماندند ماشین ها و اتوبوس های مسافربری
که سرسام آور لایی می کشیدند. نادر سیگارش را
با سیگار روشن می کرد. کسی حرف نمی زد و فقط
صدای پروانه ی اویزان از آینه ی ماشین می آمد که
گاهی به شیشه می خورد کمی بعد از جاده ی اصلی
خارج شدیم و به همان مسیری رفتیم که چند ماه
قبل آخرش داوود را دیده بودم. همه چیز درست
مثل دفعه ی قبل بود؛ صابر، نگهبان قوزی انبار، با
صدای بوق در را باز کرد و سرش را وقت گذشتن ما
خم کرد.

هواکش های انبار زوزه می کشید و لامپ های سقفی

مثل روز روشنش کرده بود. بوی چوب دماغم را
 پُر کرده بود. قلتشن‌ها دور نادر را گرفته بودند، اما
 از صورت سوخته خبری نبود. نادر درست عین بار
 قبل عبدالله و کوتاه‌قده را با چشمش سرانگشت
 می‌چرخاند. وقتی نشستیم، قبل این‌که عبدالله
 کیسه را بردارد، نظرم افتاد به انگشت نصفه‌ی
 مرد. اما کیسه را که برداشت، صورت آس‌ولاشش
 که نقطه‌ی سالمی درش نمانده بود، حواسم را
 از انگشت پرت کرد کُش خون دلمه بسته بود
 و هیکل عباس از زورِ ضعف می‌لرزید. نادر گفت
 «یه کم آب!» سطل آب را خالی کردند روی سر
 عباس. آب سرخ‌رنگ زمین می‌ریخت و خاک‌اره‌ها
 را گلوله می‌کرد. سخت است مچاله کردن مرد
 درشتی مثل عباس. بعد شوک ناشی از تکان آب یخ،
 ترس مستقیم از چشم‌های ریخت کف انبار.
 نادر کمی جلو کشید تا صورت به صورت عباس
 شود. «می‌دونی حرکت پروانه‌ای چیه عباس؟»
 عباس ناگهان تَف انداخت و آب‌دهن قرمزش از

بالای ابروی نادر کش آمد تا روی گونه‌اش. نادر جا نخورد. حتا لبخند هم زد. لبخندی واقعی. خیلی آرام صورتش را پاک کرد. بلند شد. قلتشن‌ها را که به خونسردی نگاه می‌کردند دور زد و ایستاد پشت سر عباس یا کوزا. فقط کمی بلندتر از نشسته‌اش بود. کله‌ی عباس را خم کرد عقب و چانه‌ی خودش را گذاشت روی پیشانی عباس. عباس فقط می‌توانست سقف و سوراخ‌های دماغ نادر را ببیند. نادر به روبه‌رو نگاه می‌کرد، جایی که حالا دیگر من ایستاده بودم و سیا نشسته بود و پپیش را چاق می‌کرد. همه‌ی این کارها را به‌کندی و آرامشی ویران‌کننده انجام می‌داد. دندان‌هام از سرما به هم می‌خورد.

«عباس، حرکت پروانه‌ای چیه؟»

احتمالاً عباس می‌فهمید اگر نادر محکم می‌زد توی صورتش، اگر چاقو را می‌کشید و گوشش را می‌برید، حتا اگر چشم‌هاش را از کاسه درمی‌آورد و زیر پاله می‌کرد؛ اما نمی‌فهمید چرا نادر بعد آن آب‌دهن

خونی آن قدر خونسرد دنبال جواب یک سؤال
 بی ربط است. برای همین بود که داد زد «این
 مزخرف‌ها رو بده به خورد اون بچه‌سوسول‌های
 دوروبرت! اگه مردی دست‌هام رو باز کن
 تا بهت بفهمونم عباس یا کوزا کیه و این قدر
 چی چی شعر نپرسی.»

نادر فقط آرام دو ضربه به صورت عباس زد و
 از او جدا شد. مثل معلم‌ها وقت دیکته گفتن
 دست‌هاش را قلاب کرد پشتش و گفت «حرکت
 پروانه‌ای می‌گه اگه یه پروانه تو جنگل‌های استوایی
 بالش رو تکون بده، تأثیرش ممکنه بشه یه توفان تو
 امریکا. می‌دونی این فاصله چه قدره عباس؟»
 «دستم رو باز کن تا بهت بگم!»

نادر انگار نشنیده باشد ادامه داد «می‌دونی این
 یعنی چی؟ یعنی... یعنی ما نمی‌تونیم هر کاری
 دل‌مون می‌خواد انجام بدیم. یعنی کار ما روی بقیه
 هم اثر می‌ذاره. روی...»

«نادر، داری گور خودت رو می‌کنی! می‌دونی داشم

بفهمه چی کارت می کنه؟! تو که می شناسیش.»
 صدای خنده‌ی نادر انبار را پُر کرد؛ خنده‌ای سرشار
 از قدرت. گفت «من با تو جنگی ندارم عباس. با
 داداشت هم. دوره‌ی مردی و مردونگی هم تموم
 شده. داش آکل، پوریای ولی، تختی... زمونه‌ی
 جنگ و دعوا گذشته عباس. اصلاً زمان این که دو نفر
 وایسن روبه روی هم و باهم دعوا کنن گذشته. الان
 یه نفر می شینه مثل تو و یه نفر قدم می زنه مثل من.
 بعدش می دونی چی می شه؟»

عباس نعره زد.

«زمونه‌ی عربده کشی هم گذشته عباس. دوره‌ی
 هفت تیرکشی هم. اون شب هم بهت گفتم، اما تو
 بهم فحش دادی. یادته؟»

آن شب را من هم یادم بود؛ اولین باری که عباس
 را دیدم. توی باغ شهریار، وقتی نادر صدام کرد که
 روزنامه‌ها را ببرم و من رفتم توی آن اتاق پُر از دود.
 با نادر پنج نفری می شدند. آن قدر همه‌همه بود که
 کسی متوجه من نشد و بهم نگفت بروم بیرون، پس

یک گوشه‌ای ایستادم.

دعوا می کردند. یکی از پنج نفر رو به جمع گفت
 «همه تون شنیدید، آدم هاش رو با کِلاش فرستاده
 سراغ آدم‌های من. سه نفر رو کُشتن.»
 آن که پیرتر از همه بود، گفت «آره، شنیدیم. عباس،
 تو چی می گی؟»

عباس پوزخندی زد و گفت «اون جا مال من بود
 و...»

مرد اول حرفش را بُرید؛ «تو همین جلسه رأی گیری
 کردیم که اون جا مال منه نه تو.»
 عباس این دفعه دیگر خندید. «حالا که مالِ منه.»
 شاهرخ که بهش برخورد کرده بود از صندلی اش کُنده
 شد. «این یعنی جنگ.»

عباس خونسرد گفت «هر طور می خوای فکر کن.»
 نادر دسته‌ی روزنامه‌ها را پرت کرد روی میز و گفت
 «این نتیجه‌ی کارِ عباسه. سه روزه همه‌ی روزنامه‌ها
 دارن می نویسن که موادفروش‌ها مسلح شده‌ن و
 تیراندازی می کنن. می دونی این یعنی چی؟»

عباس خندان گفت «این یعنی موادفروش‌ها مسلح شده‌ن دیگه.»

هیچ کس به شوخی‌اش نخندید. نادر گفت
 «این طوری پلیس می‌افته به جون همه‌مون. این جا
 تگراس نیست، تهرانه. بیزینس هم باید امن باشه.
 قرارمون تفنگ‌بازی نبود تو شهر. قرار...»

عباس بی حوصله بلند شد و انگار با دیوار حرف
 می‌زند، دهنش را پُر هوا کرد و پُر صدا بیرون داد
 و گفت «باز هم شروع شد؟» بعد هم بلافاصله
 نشست و چشم‌توچشم نادر ادامه داد «ببین
 آقا بزرگ، الان این طوریه، حقت رو باید به زور بگیری.

پلیس هم بیاد همینه. اگه دنبال چیزی نباشی
 پیداش هم نمی‌کنی پس اگه می‌ترسی یه مغازه‌ی
 پیراشکی فروشی بزن، نصف مشتری‌هات هم با
 من.» صدای خنده‌اش بلند شد. نگاهی تحقیرآمیز
 به جمع کرد و رفت سمت در، اما قبل بیرون رفتن
 چرخید، دستی روی شانه‌ی نادر گذاشت و طوری
 که همه بشنوند، در گوشش گفت «خدا حافظ

پیرمرد.»

موقع برگشت از نادر پرسیدم چرا جوابش را نداد.
گفت «حتماً جوابش رو می دم، حتماً.» مکثی کرد و
بعد انگار تازه به حرفم فکر کرده باشد «ببین بچه،
اگه جوابش رو می دادم چی می شد؟»
گفتم «نمی دونم. اما جوابش رو داده بودید.»
گفت «دقیقاً. این چیزی بود که اون هم
می خواست. اما من نمی خوام چیزی رو به
دشمنم بدم که اون می خواد. گاهی باید کارها رو
یواش یواش انجام داد. سر حوصله، مثل یه رهبر.
می دونی اگه رهبرها نبودن ما الان کجا بودیم؟»
من فقط نگاهش می کردم. می دانستم چیزی که در
آن لحظه آرامش می کند حرف زدن است.
«بهت می گم بچه. اگه رهبرها نبودن ما الان داشتیم
خرخره‌ی هم رو می جویدیم. ماشین نداشتیم. ماه
نرفته بودیم و حتایه میز نداشتیم که روش غذا
بخوریم. چرا باید دعوا کرد، وقتی می شه با فکر
کردن مشکل رو به وقتش و به روش درستش حل

کرد؟! سعی کن مثل یه رهبر باشی بچه. فکر کن؛
 قبل این که رگ گردنت رو بندازی بیرون. فکر کن
 ببین نمی شه مشکل رو گذاشت رو میز و حلش
 کرد. آخرش شاید باز هم از زورت استفاده کنی ها،
 از تفنگ یا چاقو؛ اما اون وقت تو مثل یه رهبر ازش
 استفاده کرده‌ای نه مثل یه احمق.»

عبدالله لابه‌لای خنده‌های نادر عباس را می‌زد. تا
 این که سیا آرام گفت «بسه.»

عباسِ درب‌وداغان به زحمت نگاهی به نادر
 انداخت که خنده‌اش به یکباره قطع شده بود.
 سیا بلند شد و آرام رفت طرف عباس. دستمالی از
 جیبش درآورد و صورتِ خون‌آلودش را پاک کرد.
 درست عین پدری دلسوز. شمرده شمرده گفت
 «می‌دونی عباس، ته سیگارت دیروز تو زندان مُرد.
 دیگه چیزی دستت نیست، هست؟»

عباس تُفی هم به سیا انداخت که دستمال گردنش
 را کثیف کرد.

«لعنت به تو عباس! حالا باید باز هم برم خونه و

لباس عوض کنم... لعنت به تو!... اما خُب، عیب
نداره، درکت می‌کنم. عصبانی هستی... اما من
می‌خوام نجاتت بدم احمق.»
عباس پوزخند زد.

«جدی می‌گم. فقط به من بگو کی آمار انبارهای ما
رو بهت داد و تو چرا اون‌ها رو به پلیس دادی! همین
رو بگو و من می‌ذارم بری.»
قهقهه‌ی عباس پاشید توی انبار. نادر سیگاری آتش
زد.

«عباس، این دعوای خونوادگی ماست، نباید پای
پلیس بیاد وسط. بگو کی آدرس‌ها رو بهت داد و من
هم می‌ذارم بری، قول می‌دم.»
«برو درت رو بذار بچه...» مشت سیا حرفش را
نیمه‌کاره گذاشت.

«ببین، تو که اول و آخرش می‌گی، به نظرم فقط داری
عذاب خودت رو بیشتر می‌کنی.»
اما عباس انگار گوشش بدهکار نبود. گفت «ببین
نفله، من اگه شب نرم خونه بچه‌هام تک‌تک تون رو

به صلابه می کشن. حموم خون راه می افته تو
 شهر. از قبل فکر همه چی رو کرده بودم پیری.»
 کلاً بی خیالِ سیا شده بود و بانادر حرف می زد.
 «تو فکر کردی من حواسم به تو کوتوله نبوده نادر؟
 شک نکن من برنگردم اول از همه می آن سراغ تو.»
 یک دفعه آرام شد. «اما می تونیم باهم کنار بیایم، من
 همه چی رو فراموش می کنم. باهم کار می کنیم و
 قبلاًها رو هم بی خیال می شیم.»
 آخرین کلمه‌ی عباس وصل شد به صدای بلندی
 که از پس گردنش آمد. نادر سیگارش را زیر پاله
 کرد و گفت «این رو زد که من رو هم مثل خودت
 خرفرض نکنی. حالا هم که این کار رو کردی بهت
 می گم چون نمی خواستم بگم.»
 عباس تَف کرد زمین.

نادر ادامه داد «تو واقعاً فکر کردی این جایی بدون
 این که من قبلش برای آدم‌هات فکری کرده باشم؟»
 چشم‌های عباس تا می شد باز شد. شبیه کسی بود
 که می داند، یا حس می کند خبر خوبی در انتظارش

نیست. «نادر، این بلوف‌ها ت رو واسه تازه کارها
بزن.»

نادر گفت «فکر می‌کنی از کجا فهمیدم کجایی؟
اصلاً فکر کردی کی در ویلا رو برای ما باز گذاشت؟
اصلاً وقتی ما اومدیم آدم‌ها ت کجا بودن؟ عباس،
عباس، عباس آخه تو چه قدر خری!...»

هر سؤالش قیافه‌ی عباس را به یک شکلی می‌کرد.
معلوم بود نمی‌خواهد باور کند نادر راست می‌گوید.
گفت «داری زر می‌زنی. از ترست داری زر می‌زنی.
آدم‌های من بی‌خیالت نمی‌شن. اون‌ها م بشن
داشم نمی‌شه. ترسیدی نادر، ترسیدی پیرمرد. اما
می‌تونیم باهم کنار بیایم.» نمی‌دانستم پشتِ عباس
به چی گرم است، اما در چشم‌هاش به هیچ وجه
ترس مرگ نمی‌دیدم و این خیالم را راحت می‌کرد
که قصه مثل قصه‌ی داوود تمام خواهد شد.
نادر گفت «عباس، چه ترسیده باشم چه نه، از ت
نمی‌خوام چیزی رو باور کنی، چون تأثیری روی
برنامه‌ی من نداره. راستی، گفتم برنامه؛ می‌دونی

چیزی که ته سیگاری بهت نگفت چی بوده؟ یعنی نمی دونست که بگه. بی شعور، فکر کردی با خریدن یه راننده‌ی پیزوری من جا می‌زنم؟ راستی، می‌دونی چه طوری مُرد؟ مثل سگ. می‌گن هی عباس آقا، عباس آقا می‌کرده.» به صدای بلند خندید. «ازت کمک می‌خواسته عباس. باور می‌کنی؟ فکر می‌کرده تو می‌تونی نجاتش بدی.» سیگار دیگری روشن کرد و دودش را فرستاد توی صورت عباس. «بیچاره نمی‌دونسته وضع خودت از اون بدتره...» نادر حرفش را تمام نکرده بدون مکث از جیب کتش رولووری درآورد و به زانوی عباس شلیک کرد. کُل اتفاق سه ثانیه هم طول نکشید. ناخودآگاه عقب کشیدم. صدای شلیک گلوله و نعره‌ی عباس توی مغزم تاب می‌خورد. پرنده‌های توی سوراخ‌های ستون‌ها جیغ و داد کنان از ترس پریدند و من برابر فواره‌ی خون پیش چشم‌هام خشکم زده بود. ده ثانیه نکشید که خون دور عباس را گرفت. نادر و سیا خونسرد نگاه می‌کردند و من فکرش را هم

نمی‌کردم که چنین کاری از شان بریاید. حتا
 نمی‌دانستم نادر سلاح هم دارد.
 شلیک دوم اما از خواب و خیال بیرونم آورد. نشسته
 بود روی زانوی راستش. عباس نعره می‌کشید و دود
 از سوراخ روی پاش بیرون می‌زد. با اشاره‌ی نادر،
 عبدالله و قد کوتاهه هم دست‌به‌کار شدند.
 پرده‌ی دوم با جر دادن لباس‌های عباس شروع
 شد. عباس از درد به رعشه افتاده بود و آن‌ها با کاتر
 و دست لباس‌هاش را می‌دریدند. بعد چند ثانیه
 فقط شلوار تا زیر زانو کوتاه شده‌اش پاش بود.
 نادر گفت «حالا بهت می‌گم بعدش چی می‌شه؛
 جای تو شایان می‌شینه، می‌شناسیش که؟ تا تو
 باشی دیگه نری سراغ تفنگ بازی وسط شهر.
 اگر هم نمی‌دونی بهت بگم، این همون حرکت
 پروانه‌ست.»

نادر این‌ها را گفت و در جعبه‌ای را که صابر جلوش
 نگه داشته بود باز کرد. توی جعبه موجودات سیاه
 بدشکلی وول می‌خوردند. ریخت‌شان روی بدن

عباس. عباس وحشت زده سرش را عقب کشید.
جانوران لزج سیاه رنگی به اندازه‌ی یک انگشت
روی سر و سینه‌اش می‌خزیدند. داد زد «این‌ها چیه
نامرد؟»

«زالو، اسم شون رو شنیدی حتماً... عباس، یعنی
تو هنوز نفهمیدی آخر خطی؟ زالو خون می‌خوره.
کارش اینه. این‌ها هم الان می‌چسبن به تنت و
شروع می‌کنن. از یه ساعت دیگه بدنت سرد می‌شه.
فکر می‌کنی داری یخ می‌زنی اما نترس، این فقط
اشتباه سلول‌های مغزیه. به خاطر از دست دادن
قنده. بعد بی حس می‌شی، می‌گن یه حال خوبیه.
بعدشم تموم.»

عباس نعره زد و بلافاصله بعدش به گریه افتاد.
اشک مثل نهر آب روی صورتش جاری شد. زالوی
سیاهی چسبیده بود به صورتش. «غلط کردم نادر.
غلط کردم. بذار برم.»

احتمالاً برای اولین بار در یک ساعت گذشته عباس
فهمید که اوضاعش از چه قرار است. نادر سیگار

دیگری روشن کرد. «عباس مرد باش. مثل زن‌ها
 گریه نکن. مرد باش. مثل یه عقرب بمیر نه یه موش
 ترسو. من جای تو باشم این دم آخری حالش رو
 می برم. الکی دادوبی داد نمی کنم. البته شاید هم
 چون من پیرم. راستی، تو به من گفتی پیرمرد؟» و
 خونسرد نوک سیگارش را به گردن عباس چسباند.
 نعره‌ی عباس دل آدم را کباب می کرد. نادراز
 شکنجه دادن لذت می برد. «راستی، جنازه‌ت هم
 تو خونه‌ت پیدا می شه. پلیس به نظرم خوشحال
 می شه.» کمی مکث کرد و دوباره گفت «من رو
 ببخش. فکر کردم دوست داری بدونی جنازه‌ت
 چی می شه. زنده‌ت که به درد نمی خورد اما مرده‌ت
 شاید حواس پلیس‌ها رو چند وقتی پرت کنه تا من
 کارم رو بکنم.»
 بوی گوشت سوخته می آمد. عباس با تمام توانی که
 داشت زمزمه کرد «شایان به من خیانت نمی کنه...
 نه، نمی کنه...»
 نادر خم شد روی عباس، مثل پدری که خم

می‌شود روی فرزند در حال مرگش، و مثل یک شکنجه‌گر ماهر حتا اجازه نداد عباس دم آخری هم با توهم وفاداری یارانش سر کند. «کاملاً باهات موافقم؛ شایان به تو خیانت نکرد، به خودش لطف کرد. ببین، تو می‌دونی سندروم رییس پیر و مریض چیه؟» حتا منتظر نشد عباس آب‌دهنش را قورت بدهد. «نمی‌دونی. من برات می‌گم تا خر از دنیا نری. نهنگ‌های خلبان خیلی اجتماعی و سلسله‌مراتبی زندگی می‌کنن. یعنی بدون چون و چرا دنبال رهبرشون راه می‌افتن و هر جا بره می‌رن. حالا یا از ترس شون یا احترام، هیشکی نمی‌دونه. همه راضی‌ان. تا وقتی که نهنگ رییس مریض می‌شه و شروع می‌کنه دیوانه‌وار زندگی کردن. این قدر دیوانه‌وار که دسته‌ش رو به گل می‌شونه و همه رو به کُشتن می‌ده. حتا یه بار تو فنلاند مردم دسته رو نجات دادن اما چون همون رهبر دسته رو هدایت می‌کرد، هفته‌ی بعدش دوباره به گل نشستن و مُردن. تو یه رییس پیر و

مریضی عباس. اما شایان و آدم‌ها باهوش‌تر از این
 بودن که بخوان دنبال تو به گل بشینن. این فرق ما
 آدم‌ها و نهنگ‌های خلبانه. من دیگه باید برم. کاری
 نداری؟»

نادراین را گفت و قبل این که عباس چیزی بگوید
 دستش را گذاشت روی شانه‌ی من که می‌لرزید و
 رفتیم سمت ماشین. از زانوی عباس مثل چشمه
 خون می‌زد بیرون، جین آبی‌اش تیره شده بود و
 موجودات ریز سیاهی روی بدنش وول می‌خوردند و
 او حتانا نداشت پلک بزند.

ششم

مغزم پُراز مورچه بود، مورچه‌های گاوی دُم قرمز
 که بی هدف راه می‌رفتند و مغزم را به خارش
 می‌انداختند. نمی‌گذاشتند شب‌ها بخوابم. خوابم
 می‌آمد و بوی مضمّنزکننده‌ی زالو می‌شنیدم.
 تا چشم می‌بستم هم، سرِ عباس را روی تنِ یک
 زالو می‌دیدم. تصویری به وضوح لَزجی بدن زالو.
 هزارهزار مورچه توی مغزم و زالوها جلو چشمم
 حرکت می‌کردند و حتا ذره‌ای جا برای ته‌سیگار
 نمانده بود.

به نادر می‌گفتم می‌روم تمرین، اما نمی‌رفتم.
 چندباری هم که رفتم خودم را به مصدومیت زدم و
 لباس پوشیدم و برای خودم با گوشه‌ی پوشیده‌ی
 تُشک بازی کردم. حتا دیگر بسته‌ها را هم با
 دوچرخه نمی‌بردم و با موتور یا آژانس کارم را انجام
 می‌دادم.

گاهی این طور می‌شود؛ می‌افتی توی تله‌ای به نام

خودت. از خودت و همه‌ی کارهایی که کرده‌ای
وحشت می‌کنی. شک نداری که دیگر هیچ چیز
درست نمی‌شود که همه چیز تمام شده و این تصور
مثل سرطان کُل بدن را خواهد گرفت. با بی‌خوابی
شروع می‌شود؛ بعد با بی‌اشتهایی و بی‌حوصلگی
ادامه می‌یابد و یکه‌هو از اتفاقی که بی‌خبر درونت رخ
داده جا می‌خوری و وحشت می‌کنی. درست مثل
پریدن از یک خواب عمیق نیمه‌شب با صدای مهیب
رعد و برق بهاری. واقعاً به همین بدی.
بعدها نادر بهم گفت که می‌دانسته چه حالی دارم.
و این که می‌دانسته دیر یا زود بالاخره اوضاع را در
اختیار می‌گیرم و این کاری است که آدم‌های زرنگ
می‌کنند. می‌گفت «به خودت می‌گی اتفاقیه که
افتاده و من مسئولشم، یا باید تمومش کنم یا زیر
بارش ان قدر زور بزنم تا گه از چشم‌هام بزنه بیرون.»
درست عین همین کلمات. با این حال هنوز هم شک
دارم می‌فهمید آن روزها چه می‌کشم. چون چهار
شب بعدش، وقتی حال مرا از رؤیا شنید جا خورد.
سیا خواسته بود ساعت نه جمع شویم تا قبل
سفرش به اروپا هماهنگی انجام دهیم. برای

اولین بار به جلسه‌ی کاری دعوت شده بودم. بعد از یک دعوای حسابی با مریم که عادی شده بود، زودتر رسیدم خانه‌ی نادر و کلید انداختم. یک ربع به نه بود. باغ را که رد کردم، نرسیده به عمارت اصلی، صدای دادوبی داد شنیدم. عجیب نبود، رؤیا و نادر زیاد دعوا می‌کردند و بهتر بود کسی توی کارشان دخالت نکند. حتا سیا هم همین کار را می‌کرد. خسته‌تر از آن بودم که برگردم و توی خیابان منتظر بمانم، پس روی صندلی تراس نشستم. هنوز جاگیر نشده بودم که اسم خودم به گوشم خورد.

«نادر، سیاوش یه بچه‌ست. می‌فهمی یا نه؟»
 صدا از هال می‌آمد، احتمالاً نشسته بودند جلو تلویزیون.

نادر آرام جواب داد «بین رؤیا، کسی به پنگوئن‌ها شنا یاد نمی‌ده. مادر پدرشون اون‌ها رو همین طوری می‌ندازن تو آب؛ یا زنده می‌مونن یا می‌...»
 این جمله دکمه‌ای را فشار داد و رؤیا ترکید؛ «بس کن نادر! بس کن! این جا جنگل نیست. ما هم تو دانشکده‌ی جونورشناسی نیستیم. اون یه آدمه. یه

بچه ست. می تونی این رو بفهمی؟ می تونی بفهمی
 که پیش چشم یه بچه آدم کشتی؟ می دونی داشت
 تو دفتر گریه می کرد؟ اصلاً فهمیدی چند روزه
 نمی تونه بخوابه؟»

نادر متعجب گفت «تواز کجا می دونی؟ چیزی بهت
 گفته؟»

«مگه لازمه چیزی هم بگه؟ تو هم اگه چشم هات
 باز بود می فهمیدی. بستی شون و هی جنگل جنگل
 می کنی...»

بعد چند ثانیه مکث نادر شروع کرد: «شما که
 وایسادی و واسه من منشور اخلاقی صادر می کنی،
 مگه خودت نگفتی بهش پروبال بدم؟ مگه خود
 شما نبودى که می خواستی نقش بیشتری بهش
 بدیم؟ اصلاً کی بود می گفت کسی به یه بچه شک
 نمی کنه و راحت می تونیم ازش استفاده کنیم؟»
 «من و سیا گفتیم در حد یک پیک ازش استفاده
 کنیم، نه جلوش آدم بکشیم اون هم با زالو...»
 «شترسواری دولادولا نمی شه رؤیا...»

«اما به قیمت جون یه بچه هم نباید تموم بشه. فقط
 فکر کن...»

«من دارم اون رو می کشم؟!» نادر فریاد کشید. «من دارم اون رو می کشم؟! منی که از خیابون جمعش کردم؟! من به این جا رسوندمش، اون وقت من دارم می کشمش؟! من بهش لطف...»

رؤیا صدایش را به شکلی نمایشی کلفت کرده بود. «ببخشید حاتم طایی! ببخشید بزرگ مردِ بخشنده!» و بعد عادی گفت «نادر، جلو کسی چسان فسان کن که اولین بارش باشه این ها رو می شنوه ازت آقای جانورشناس! که ندونه کی هستی. که نفهمه بیشتر از اینی که به اون بچه لطف کرده باشی به خودت کمک کردی. سیاوش برای تو اون چیزیه که نتونستی بشی. الکی واسه من...»

«خفه شو رؤیا! خفه شو!...»

«یه بار هم که شده تو خفه شو. برای من هم ادای آدم های درست رو درنیار... اقلأ جلو من. راستی، اون های دیگه...» چیزی شکست و پشت بندش صدای جیغ بریده ی رؤیا آمد. خودم را رساندم به در و بازش کردم. نادر پشت به من ایستاده و رؤیا دستش را جلو دهنش گرفته بود. ریزه های لیوان کنار مجسمه ی سنگی فیل ریخته بود زمین و نادر

رفت طرف رؤیا. «ببین رؤیا، معذرت می‌خوام، از دستم دررفت.»

رؤیا عقب کشید. «به من دست نزن کثافت! می‌گم به من دست نزن!»

نادرا ایستاد. «چیزیت نشده؟»

رؤیا چشمش به من افتاد. «تو این جا چی کار می‌کنی؟ از کی این جایی؟»

نادر هم چرخید. «چه طور اومدی تو؟»

کلیدِ توی دستم را بالا گرفتم. «خودتون کلید دادید.»

رؤیا گفت «مواظب باش، بعضی‌ها هار شده‌ن. امن نیست این جا.» و رفت سمت اتاقش. اتاق‌هاشان از هم جدا بود. نادرا از یخچال بطری‌ای بیرون آورد و گذاشت روی میز ناهارخوری. نشست پشت میز. چوب‌پنبه‌ی سرش را با دندانش درآورد و تا جایی که نفس داشت بطری را سر کشید. صورتش جمع شده بود. سیگارش را از جیبش بیرون آورد. «سیاوش، ببین تو این خراب‌شده‌یه فندک پیدا می‌کنی.»

فندکش را زیر کتاب‌های رؤیا روی مبل پیدا کردم.

سیگارش را آتش زد و خاکه‌ی سیگارش را تکاند
توی یکی از چشم‌های زیرسیگاری کله جغدش.
«نمی‌تونی بخوابی؟»

«ببخشید، نمی‌خواستم رؤیا بفهمه.»

لبخند تلخی زد. «بالاخره می‌فهمید.»

«قیافه‌ش همه‌ش جلو چشمه.»

«خوبه. هیچ‌وقت قیافه‌ی آدمی رو که کُشتی یادت

نره. این تقاص کاریه که کردی.»

کُل هیکلم لرزید بدون این که بخوام صدام بلند

شد. «من که نکشتمش!»

«تو اون جا ساکت ایستادی و هیچی نگفتی. اما این

مهم نیست. دیریا زود باید...»

رؤیا با ساک کوچکی آمد.

«کجا رؤیا؟» نادر از روی صندلی پریده بود.

رؤیا گفت «به تو چه!» و سعی کرد نادرِ جلوِ روش را

دور بزند.

نادر بازوش را به زور گرفت.

گفت «به من دست نزن آشغال!» و پشت بندش

جیغ کشید «می‌گم به من دست نزن!»

«باشه، باشه.» و دست‌هایش را انگار هفت تیری

سمتش نشانه رفته باشند گرفت بالا. «چشم، هر
 چی تو بگی. آروم باش.»

رؤیا بی حرکت ایستاد. «من آروم باشم؟» پوزخندی
 بر لبان رنگ پریده اش بود. «واقعاً من باید آروم
 باشم؟» و بعد ناگهان شروع کرد به داد کشیدن؛
 «یا تویی که رم کردی؟ این قدر سرت رو تو این
 جک و جونورا کردی که خودتم مثل اون ها و حشی
 شدی بدبخت! اون وقت من باید آروم باشم؟! آقا
 روا!» انگار خالی شده باشد، آرام تر شد. انگشت
 اشاره اش را گرفت سمت نادر و شمرده شمرده ادامه
 داد «دیگه تموم شد نادر. دیگه گه زدی به تَتمه‌ی
 چیزی که مونده بود. می فهمی، گند زدی آقای
 جانورشناس!» و رفت. در را باز کرد و رفت. و نادر
 هم هیچ مقاومت یا اصراری نکرد. فقط برگشت و
 دوباره نشست. اما نه، از پا افتاد. پشتش به من بود.
 آرام گفت «سیاوش، باه اش برو. نذار تنها بره.»
 خیابان های خارج تهران سقوطی طولانی اند.
 توده‌ی چرکی بی انعطاف و خسته کننده. بی خود
 نیست حساب شان را سوا کرده اند و می شوند جاده
 و تا آن جا که می توانند خودشان را دراز و درازتر

می‌کنند. جاده‌ها یکی از خسته‌کننده‌ترین اختراعات بشرند. حتا جاده‌ی شمال. فرقی فقط این است که جاده‌ی شمال دختر لوسِ خانواده‌ی پول‌دار جاده‌هاست. ظاهر زیبایی دارد ولی فقط خسته‌کننده است. نزدیک‌های صبح بود، درست وقتی تابلو بزرگِ «به رامسر خوش آمدید» را رد کردیم، که رؤیا بعدِ این همه وقت با من حرف زد؛

«رسیدیم.»

بوی ترشیدگی زده بود توی صورتم، بوی چیزی که انگار سال‌هاست مانده و گندیده. با صدای گرفته گفت «می‌خواهی بریم لب دریا؟»

«برام فرقی نمی‌کنه.»

«تا حالا اومده بودی شمال؟»

«نه. اولین باره.» به بیرون نگاه می‌کردم. سگ‌های ولگرد لابه‌لای آشغال‌ها می‌چرخیدند و دُم‌های بُریده‌شان را تکان می‌دادند. پیچیدیم توی خیابان فرعی و این‌طور بود که دریا کم‌کم پیدا شد. چند ثانیه بعد تمام تنم مورمور می‌شد و صدای وحشتناک دریای خاکستری پیچیده بود توی سرم. خورشید داشت کم‌کم سرش را از پشت آب بیرون

می آورد و رؤیا به ماشین تکیه داده بود و سیگار
می کشید. دامن بلندش در باد بال بال می زد و موی
طلایی اش زیر نور کم رmq صبح بر شانه هاش بازی
می کرد.

توی فکر بود و سیگار نازکش را با حرص لای
لب های بی رنگش می فشرد. کنارش تکیه دادم به
ماشین. بدنم از سرما و نمی دانم دیگر چه منقبض
شده بود.

گفت «سرده.»

کاپشنم را از ماشین آوردم و دادم دستش. بی حرف
گرفتش و انداختش روی شانه هاش.

گفت «این هم دریا.»

نگاهش می کردم. آن طرف تر لامپ یکی از دکه های
ساحل روشن مانده بود و توی باد تکان می خورد.
نگاهش را چرخاند طرفم. آب جمع شده در چشمان
عسلی اش برق می زد. سرم را برگرداندم. دریا آشوب
بود. موج ها می کوبیدند به ساحل و صدایشان با
صدای باد یکی می شد.

گوشه ی چشمی نگاهش کردم. به طلوع چشم
دوخته بود. گفت «ببخشید که مجبور شدم اون

حرف‌ها رو بشنوی.» گوشواره‌اش سه قلب
درهم‌رفته بود.

سیگارش را انداخت توی ماسه و بانوک کفشش
فشارش داد. ماند نقطه‌ای قرمز. برگشت. دستش
را بر شانه‌ام گذاشت. انگشت کوچکش به پوست
گردنم می‌خورد. «بریم؟»

ده دقیقه‌ی بعد با سه بوقِ کوتاهِ پشتِ هم جوان
قوزی کوتاه‌قدی دری‌آهنی را برامان باز کرد و با
تکانِ سر سلام داد. ویلای سقف‌نارنجی انتهای
مسیری سنگ‌ریزی شده بود، مرکز زمین بزرگی
پُردار و درخت.

رؤیا یک سررفت سراغ سگی که پارس‌های
وحشتناک می‌کرد و چمباتمه نشست کنار کلبه‌ی
چوبی‌اش. «بیا. نترس. گاز نمی‌گیره.» دست‌های
راتروفرز روی گردن و گوش‌های مثلثی سگ بازی
می‌داد و به من نگاه می‌کرد. «بذار به بوت عادت
کنه... آفرین دختر خوب، آفرین. اسمش شارلوته.»
سگ آرام گرفته بود و دمِ تکان می‌داد. به پروپای
رؤیا می‌پیچید و وقتی راه افتاد سمت ساختمان، تا
آن جا که زنجیرش اجازه می‌داد دنبالش دوید.

«حبیب آقا، یکی دو ساعت دیگه بازش کن.»

«چشم خانم.»

شالش را به چوب لباسی ورودی آویزان کرد. دستم را شل و ول گرفت و از پله ها بالا رفتیم. گُر گرفته بودم. طبقه ی دوم در اتاقی را باز کرد. «این جا بخواب. من هم اون ور می خوابم. چیزی خواستی زنگ بالاسرت رو بزن، حبیب می آد کمکت. البته اگه من نتونم کمکت کنم.» چشمکی زد و رفت. بین مان فقط یک دیوار نازک بود. صدای تخت را شنیدم وقتی دراز کشید. خیلی زود خوابم برد. چشم که باز کردم نور آفتاب روی صورتم بود و نسیمی لابه لای پرده های حریر اتاق. منظره ی از روی بالکن خیره کننده بود. کوه هایی یشمی و مه گرفته در پس زمینه و رنگ های جیغ سقف ویلاهای متعدد و البته رؤیا که با کلاه حصیری بر سر توی باغ قدم می زد. دامن کوتاهی پوشیده بود و سر به هوا با چوب نازکی می زد به علف های هرز. چند دقیقه ای نگاهش کردم تا بالاخره مرا دید. دست هاش را دور دهنش لوله کرد و داد زد «بیا این جا.»

سیا از ماشینش پیاده شد. رفت سمت شارلوت
و چیزی جلوش انداخت و آرامش کرد. با حبیب
حال و احوالی کرد و بالاخره خودش را به رؤیا رساند.
نشست روبه‌روش معطل نکرد و گفت «چه استقبال
گرمی!»

رؤیا بی این که نگاهش کند، بی خیال جواب داد
«استقبال مالِ کسیه که دعوت شده باشه...»
«چه عصبانی... پس واسه این که کسی رو دعوت
نکنی موبایلت رو خاموش کردی؟»
«نه، چون منتظر تماس کسی نیستم...»
سیا دست برد طرف پاکت سیگار روی میز. «اجازه
هست؟»

رؤیا لیوانِ خالی اش را پُر کرد. «اگه بگم نه،
برنمی داری؟...»
«نه.»

«می شناسمت دیگه!...» و بلافاصله پشت بندش
به طعنه گفت «اون فرستادت؟...»
سیا فندک زد. «اون کیه؟... راستی، سیاوش
کجاست؟»

حبیب خودش را رسانده بود سر میز. «چی بیارم

براتان آقاسیا؟»

«هیچی آقاحبیب.»

«شام خورده ید؟»

«آره... فقط یه گیللاس هم به من بده.» بعد با

پوزخند گفت «خوب نیست یه خانم تنها باشه این

وقت شب.»

حبیب سریع رفت و گیللاس را آورد. بعدش هم غیب

شد.

رؤیا این بار محکم تر پرسید «نادر فرستادت؟...»

«اگه بگم نه، باور می کنی؟»

«نه...»

«می شناسمت دیگه... سیاوش کجاست؟»

رؤیا لیوانش را سر کشید، از عصر داشت همین طور

می خورد. «خوابیده...»

«خوابیده یا خوابوندیش؟»

«به تو چه اصلاً؟...»

«چندمیه رؤیا؟ اصلاً چه ته؟»

«برو از اونی بپرس که فرستادت...» چند ثانیه ای

مکث کرد و ناگهان هیچ چیز از رؤیا نماند؛ فرو ریخت

و یکهو بغضش ترکید. «سیا... من رو زد... رو دختر

عزیز مُطلا دست بلند کرد...»

عزیز مُطلا... شریکِ اشرف پهلوی... حتا برای کسی مثل نادر هم افسانه بود. دست راست اشرف پهلوی بود و زمین‌های کشت خشخاشش از فارس تا هلمند افغانستان را گرفته بود. سیا تعریف می‌کرد پُز می‌داده که «تو سرزمین مشتری هام هیچ وقت خورشید غروب نمی‌کنه.» شاهکارش اما وقتی بود که اشرف پهلوی را از دست پلیس سویس نجات داد. پلیس اشرف را با چمدان پُراز هرویین بازداشت می‌کند. انگار ایتالیایی‌ها راپورت چمدان را به پلیس داده بودند. روزنامه‌ی لوموند که خبر دستگیری خواهر شاه ایران را منتشر کرد اشرف خواسته بود از عزیز کمک بگیرند و او هم مسئله را به شیوه‌ی خودش حل کرده بود. چند تلفن به رفقاش می‌زند و بعد پلیس زوریخ جنازه‌ی یکی از عوامل ضد رژیم را توی زوریخ پیدا می‌کند و اسنادی که او را به موضوع چمدان و گروه‌های توده‌ای ربط می‌دهد. عصر همان روز هم افسر فرودگاه اعتراف می‌کند که پول گرفته بوده تا مواد را توی چمدان علیاحضرت جاساز کند. دو روز بعد هم اشرف با گذاشتن وثیقه

آزاد می شود و از روزنامه‌ی لوموند شکایت می کند.
 عزیز از امریکا تا اروپا و حتا توی ژاپن و چین مشتری
 داشته. انقلاب که می شود، خیلی اتفاقی وقت فرار از
 مرز گیر می افتد و خلخالی برایش حبس ابد می بُرد.
 رؤیا و مادرش آن سال ها امریکا بوده اند. تا این که
 حوالی سال ۶۲ نادر که توی زندان با عزیز آشنا شده
 بوده، باهاشان تماس می گیرد و این طور آن دو باهم
 آشنا می شوند و ازدواج می کنند.

سیا دست رؤیا را گرفته بود و سعی می کرد آرامش
 کند. «رسماً به گُه خوردن افتاده.»

رؤیا با غیظ گفت «تازه اولشه... خیلی بیشتر از این ها
 باید بخوره...» و انگار هی چیز تازه‌ای یادش بیفتد،
 سرش را تکان می داد و صدایش را بالا و بالاتر می برد.
 «غلط کرده طرف من لیوان پرت می کنه. طرف
 من... دختر عزیز مُطلا... پدرش رو درمی آرم...»
 سیا صدلی اش را کشاند طرف رؤیا. «باشه. داد
 نزن. خودش هم فهمیده. سیاوش بیدار می شه. بهم
 گفت که از طرفش معذرت خواهی کنم.»
 «گُه خورده مرتیکه‌ی زن باز!...»
 «رؤیا، روش فشاره. این محموله آخریه بد جور پیچ

خورده. برآش هم الکی مهم شده. می خواد که...»
 رؤیا بلند شد. «نمی خوام چیزی بشنوم سیا...
 تو هم...» اما قبل این که جمله اش را تمام کند
 سِکندری خورد و پخش زمین شد. شروع کرد
 خندیدن. سیا دست انداخت بلندش کند.
 «کمک کن رؤیا... پاشو... چه قدر خوردی مگه؟...»
 «من؟... من که چیزی نخوردم...» می خندید.
 «آروم رؤیا... الان سیاوش رو بیدار می کنی.»
 «بذار همه بیدار شن... بذار همه بیدار شن...»
 بلندتر خندید. «آی مردم، بیدار شید!... سیاوش...
 شارلوت... حبیب... بیدار شید!... بیدار شید!...» حتا
 به کمک سیا هم نمی توانست روی پاش بند شود.
 سیای بیچاره هم با او تلوتلو می خورد. ناگهان رؤیا
 زد زیر گریه. جوری که چند ثانیه ای متوجه نشدم
 می خندد یا گریه می کند. «سیا، لیوان سمت من
 پرت کرد... می فهمی لیوان پرت کرد؟...»
 «آره، خودش هم پشیمونه. اما اشکال نداره. الان برو
 بخواب. فردا دربارش حرف می زنیم.» به زحمت
 بردش سمت در. دیگر از دیدرسم خارج شدند.
 یکی دو دقیقه ای گذشت تا این که بالاخره صدای

باز شدن در اطاق رؤیا را شنیدم و صدای سیامک که
 پرسید «می خوای برات قرص بیارم؟»
 «نه، خوبم... من خیلی خوبم... تو هم خوبی... تو هم
 مثل منی... مثل من خوبی سیا...»
 «آره، آره. من هم خوبم. داری چی کار می کنی رؤیا؟»
 سیا همه ی تلاشش را می کرد که آرام حرف بزند.
 «نکن رؤیا... نکن...»
 «چرا نکنم؟ دیگه که نادری در کار نیست...»
 «باشه، گردنم رو ول کن. الان سیاوش بلند
 می شه...»
 «بذار بلند شه. مگه می ترسم؟... دیگه هم که نادری
 نیست... تو هم نباید بترسی...»
 سیا انگار از لای دندان هاش حرف می زد. «من
 از کسی نمی ترسم. رؤیا، تو حال خودت نیستی،
 چرت و پرت می گی.»
 «من خوبم... خوب خوب... من... تو... رو...
 دوست... دا... ر... م... می فهمی؟...»
 «نه، نمی فهمم. نمی خوام بفهمم رؤیا. من به...»
 رؤیا یکهو از کوره در رفت. «پس اصلاً این جا چه
 غلطی می کنی؟... کی به تو گفت بیای این جا؟...»

اومدی من رو با نادر آشتی بدی... کسی رو که
دوست داری دودستی بندازی بغل یکی دیگه...
بی غیرت!...»

«رؤیا، آروم حرف بزن. سیاوش کدوم اتاق
خوابیده؟»

رؤیا زد زیر خنده. «همین اتاق بغلی... می خوام
صداش کنم؟...» قهقهه می زد. «همین حالا هم
همه چیز رو شنیده...» ادای ترسیده‌ها را درآورد.
«الان به نادر همه چیز رو می گه...» و باز خندید.
«باشه رؤیا جان. بذار فردا درباره‌ی همه چی حرف
می زنیم. باشه؟»

«نه... نه... م...» «الان... می خوام... حرف بز...
بزرززنم...»

چند لحظه صدایی نیامد و بعد ناگهان چیزی پرت
شد روی تخت. «دیگه این کار رو نکن رؤیا.» و
صدای به هم خوردن در اتاق آمد. چیزی نگذشت
که هق هق رؤیا شروع شد.

چه شبی بود. دوست داشتم به رؤیا کمک کنم.

دوست داشتم سیا را دار بزنم. می دانستم که

هیچ کدام این کارها را نخواهم کرد. دوباره ساعت‌ها

خوابم نبرد.

صبح همین که پام را از اتاق بیرون گذاشتم، با سیا
سینه به سینه شدم. انگار منتظرم بوده باشد. خودم
را متعجب نشان دادم. «ا، شما این جایید؟ کی
رسیدید؟»

«دیشب. تلفنت رو چرا جواب نمی دی؟»
«رؤیا ازم گرفته.» اولین بار بود که این طور صداس
می زدم.

«چه خبر بود این دو سه روز؟»

«خبر خاصی نبود.»

در اتاق رؤیا هم باز شد و نیمه برهنه آمد بیرون.
انگار که هیچ کس دیگری آن جا نیست، خودش را
یک وری کرد و از پله ها پایین رفت.
«سلام عرض کردیم، خانم.»

رؤیا جواب نداد.

سیا این بار بلندتر گفت «خانم مُطلا، تحویل بگیر.
سلام عرض کردیم.» و چشمکی به من زد. «مردم با
یکی دیگه دعوا می کنن، با یکی دیگه قهر می کنن.»
رؤیا از همان پایین داد زد «سزای آدم ترسو و بزدل
همینه.»

دستم آمد که داستان دیشب فقط به خاطر داغی
سر نبوده است.

سیا آرام روی بازوم زد و گفت «بریم پایین. داستان
داریم حالا حالاها.»

سر میز صبحانه رؤیا حتا با من و شارلوت هم
سرسنگین بود. سیا به شارلوت خوراکی داد و حبیب
را صدا زد که «بیا این توله سگ رو ببر.»
«می خواستم نیام، اما دیدم بهتره قبل سفر
بینمت.»

«دیدی؟!»

پرسیدم «کجا می خواهید برید؟»

«می رم آلمان، باید پیش سازها رو بفرستیم
افغانستان تا کار شروع بشه.»

«کی می رید؟»

«امشب پرواز دارم.»

توی دلم غنچ زد. اما خودم را جمع و جو کردم و با

گردن کج گفتم «پس نمی مونید پیش مون؟»

«نه. هم می خواستم حال تون رو بپرسم...»

رؤیا دود سیگارش را توی هوا ول کرد و رو به آسمان

گفت «لازم نکرده.»

سیا انگار نشنیده است ادامه داد «هم این که باید پیغامی می‌رسوندم که رسوندم. راستی، نادر گفت حواست باشه که هفته‌ی دیگه مسابقه‌ست ها...»
 رؤیا صبحانه را خورده نخورده با شارلوت رفت طرف دریا. برای اولین بار از کشتی بدم آمد.
 سیا هم می‌خواست کم کم برود دیگر.
 شوخی جدی به سیا گفتم «خیلی از دست‌تون عصبانیه.»

نگاهم کرد. «چه‌طور؟»

یک لحظه فکر کردم حرف اشتباهی زده‌ام و شاید بو ببرد ماجرای دیشب را می‌دانم. منِ منِ کنان گفتم «نمی‌دونم، اما رؤیا این‌طور با شما حرف نمی‌زد.»
 پوزخندی زد. «نه، این‌طورهام نیست. تو ندیده بودی. من عادت دارم. خودش درست می‌شه. فقط زود راضیش کن که برگردید. فعلاً فقط تو می‌تونی.»
 «باشه.»

سیا برگشت تهران و من هم رفتم کنار استخر نشستیم. سعی می‌کردم کتاب بخوانم اما نمی‌شد، حواسم به رؤیا بود که پابره‌نه روی ماسه‌ی ساحل قدم می‌زد. شارلوت خوشحال‌تر از چند روز قبل بود.

رؤیا توپ کوچکی را می انداخت توی دریا و او بدون شک و معطلی خودش را به آب می زد. باد زیر دامن رؤیا می پیچید و همراه قدمش پیش می رفت. چیزی نگذشت که رقص پروانه ها روی اندام پرییچ و خم کُل دریا را جلو چشمم محو کرد. دریایی که آرام بود و من آشوب. ذره ذره از هر چه بود و نبود فاصله می گرفتم. دیگر نمی دانستم چه چیزی واقعی است و چه چیزی نیست. آفتاب ملایمی می تابید. از کی را نمی دانم اما با صدای نرمش پریدم «ساعت خواب...»

هول کرده بودم. از کجا پیداش شده بود؟ «ا!

نمی دونم چی شد...»

«دریا گاهی آدم رو می گیره. خسته بودی حتماً،

چشم هات هم اومد. پاشویه کم قدم بزنی، سر حال

شی.»

دستش را انداخت دور بازوم و لابه لای گل و ماسه

راه رفتیم. در نزدیک ترین شکل انسانی بودیم.

نمی دانم او هم صدای قلبم را می شنید یا نه اما

خودم که می شنیدم. حس می کردم به محض باز

کردن دهنم قلبم می افتد بیرون. آن موقع بود که

فهمیدم سی سالگی یک زن سن اوج ملاحظت و زنانگی است، دوره‌ی ویرانگری. آن قدر خوش بودم و از خودبی خود که یکباره گند زدم به همه چیز. «دیگه نمی‌خوای برگردی؟» جوری گفتم که ادامه‌ی منطقی‌اش باید این بود: «من حاضرم ازت مراقبت کنم ها!»

او هم اندازه‌ی خودم جا خورد. نگه‌م داشتم و برگشت و شد سینه‌به‌سینه‌ام. چشم‌هاش را باریک کرد، مژه‌های بلندش درهم فرو رفتند و دو خط نازک ریز دو طرف صورتش پیدا شد. گفت «کی گفته این رو؟»

چشم‌هام را دزدیدم. گفتم «کسی نگفته اما...»
 با تحکم حرفم را قطع کرد. «تواز دیشب چیزی شنیدی؟»

«دیشب... نه. مگه چیزی شده بود؟»

«پس چرا می‌پرسی؟»

«نمی‌دونم، همین طوری. اگه حرف بدی زدم، ببخشید...» جویده جویده حرف می‌زدم. «آخه جوری که یهویی اومدیم؛ حرف‌هاتون امروز صبح به سیا؛ گفتم شاید، شاید نمی‌خواید دیگه برگردید.»

بعید می‌دانم حرف‌ها تأثیری داشت. باین حال چیزی نگفت و دوباره قدم زدیم داشتیم ساختمان را دور می‌زدیم. بعد چند دقیقه یکهو برگشت سمتم. چشم‌هاش برق می‌زد. انگار نمی‌دانست چرا، اما باید چیزی را می‌گفت. چندبار از حنجره‌اش صداهای نامفهومی خارج شد ولی بالاخره توانست تمرکز کند. چشم‌هاش را جمع کرد، دستش را گذاشت روی شانه‌ام و شمرده‌شمرده گفت «می‌دونی یه زن توی دنیا چی رو بیشتر از همه دوست داره؟»

«مامانش؟»

چشم‌هاش برق می‌زد. «بچه‌ش رو. یه زن حتا وقتی هنوز ازدواج هم نکرده بچه‌ش رو بیشتر از کل دنیا دوست داره. تو خیالش باهاش بازی می‌کنه، حرف می‌زنه و لباس تنش می‌کنه. حالا می‌دونی یه زن چرا به یه مردی می‌گه آره و قبول می‌کنه که زنش بشه؟»

«چون دوستش داره؟»

«نه. چون به این نتیجه رسیده که دوست داره اون مرد بابای بچه‌ش باشه. نادر قرار بود پدر بچه‌ی من

باشه، اما قدرش رو ندونست. تو فکر می کنی که من
نمی دونم تو هم می دونی بعضی روزها کجا غیبش
می زنه یهو؟»

چیزهایی می دانستم اما نه آن قدری که رؤیا انتظار
داشت. خواستم جوابی بدهم اما قبلِ باز شدن
دهنم فوری گفتم «به من دروغ نگو. راستش رو هم
نمی خوام بگی.»

گفتم «ببخشید، اما شاید چون شما...»
«قبل این که اتاق هامون هم سوا بشه وضع همین
بود. نادر همیشه این جور بود. اما اشتباهش
این جاست که فکر می کنه چون من چیزی نمی گم،
پس نمی فهمم. حتایه روزان قدر جسارت کردن که
او مدن روی تخت من، توی خونه ی من... او مدن
جایی که قرار بوده بچه ی من توش بازی کنه. تو
خونه ی من به من و بچه م توهین کردن، نباید این
کار رو می کردن، اما کردن و الان می دونی اون
دختره کجاست؟ همون جایی که باید باشه، کاری
باهش کردم که تا آخر عمر تو زندان بیوسه.»

بعد سیگار دست پیچی از جیبش درآورد، آتشش زد
و برای چند ثانیه فراموشم کرد. نمی دانم کجا رفت و

برگشت. شاید به خاطر آتش سری زد و شاید در دنیای خیالی پُر زرق و برقش دوری زد اما بالاخره به دنیای واقعی برگشت و گفت «من الان با نادر مونده‌م، پس اگه جواب سؤالت رو بخوای، آره، برمی‌گردیم. اما نه به اون خونه.» بعد چرخ‌های زد، شالش را دور خودش پیچید. مویرگ‌های قرمز چشم‌هاش بی‌داد می‌کردند. «وسایلت رو جمع کن، بعدِ ناهار راه می‌افتیم.»

هفتم

رویا بعدِ برگشتن، مستقیم آمد خانه‌ی ما. گفت نمی‌خواهد فعلاً نادر را ببیند. روزها می‌نشستند با مادرم چای می‌خوردند و می‌رفتند پارک قدم می‌زدند. هر بار هم چیز تازه‌ای برای خانه یا مادرم می‌خرید؛ لباس رنگی، شال صورتی و آبی و سفید، دامن، مانتو، یک دست استکان فرانسوی، شمع و کلی چیز دیگر. جالب آن که مادرم بی‌هیچ مقاومتی تمام‌شان را می‌پذیرفت. حتا دیگر هوای جزیره را هم

کن، بعدِ ناهار راه می‌افتیم.»

هفتم

رؤیا بعدِ برگشتن، مستقیم آمد خانه‌ی ما. گفت نمی‌خواهد فعلاً نادر را ببیند. روزها می‌نشستند با مادرم چای می‌خوردند و می‌رفتند پارک قدم می‌زدند. هربار هم چیز تازه‌ای برای خانه یا مادرم می‌خرید؛ لباس رنگی، شال صورتی و آبی و سفید، دامن، مانتو، یک دست استکان فرانسوی، شمع و کلی چیز دیگر. جالب آن که مادرم بی‌هیچ مقاومتی تمام‌شان را می‌پذیرفت. حتا دیگر هوای جزیره را هم نمی‌کرد.

یک روز سر ظهری آمدم خانه تا ساکم را بردارم. کار چنان بیخ پیدا کرده بود که رؤیا مثل دختر بچه‌ای سرش را گذاشته بود روی پای مادرم و مادرم برایش آوازی می‌خواند و با موش بازی می‌کرد. رؤیا دامن کوتاه سُرْمه‌ای پوشیده بود و پیراهن سفید و مثل

دختر بچه‌ی سی‌ساله‌ای بود که خسته از مدرسه آمده است و باید روی پای مادرش بخوابد. نمی‌توانستم زیاد بایستم و تماشاش کنم، مادرم می‌فهمید. به همین خاطر رفتم به اتاق و ساک به دست برگشتم. رؤیا به صدای بسته شدن در وحشت زده از جا پرید و نشست و با من چشم‌تو چشم شد، مادرم همچنان نازش می‌داد و می‌گفت که چیزی نیست. چشم‌های رؤیا کاسه‌ی خون بود. عین جن زده‌ها شده بود. بالاخره سلام که داد بغض توی صداش موج می‌زد. مَفش را بالا کشید و باز دراز کشید.

گاهی وقت‌ها سری به رضا می‌زدم. روزها و چندباری شب‌ها. رضا به من تخته یاد داد. گاراژ او جای خنزرپنزی پپیلی را برام پُر کرده بود. آن روز هم سرِ ناهار رسیدم پیشش. قابلمه‌ی روحی تکه پاره‌اش را روی روزنامه‌ای گذاشته بود و قاشق قاشق استانبولی می‌چپاند توی دهنش. روبه‌روش نشسته بودم و به غذا خوردنش نگاه

روزنامه‌ها از همه چیز خبر ندارند.»

«تو می‌شناختیش؟»

«سه ماه که تو این کار باشی همه رو می‌شناسی، چه

برسه به عباس کله‌خر.»

«خب چرا می‌گی با پلیس درگیر نشده؟»

«جونم؛ چه جفت‌شیشی آوردم... هیچ وقت تفنگ

نداشت. آدم‌هاش تفنگ داشتن، اما خودش نه.

بعدش هم، گنده‌تر از این‌ها بود که پلیس با مواد

بگیردش. اون هم سر میدون. روزنامه‌ست دیگه، یه

چی می‌نویسه من و تو بخریم.»

«یه چیز بگم بین خودمون می‌مونه؟»

بهش برخورد و با دلخوری بلند شد. «مستی بیا بزن

تو گوشم دیگه! آخه تو این مدت چی از ما دیدی که

این طوری می‌گی؟»

«حالا دلخور نشو. می‌خواستم مطمئن شم.»

«سؤال از صدا تا فحش بدتر بود داداش.»

«حالا شما ببخش.»

نشست.

فوری گفتم «عباس رو نادر کُشته.»

به تته پته افتاد. «چی؟... نادر؟...»

«آره، نادر. سیام بود. با تیر زدنش.»

انگارنه انگار وسط بازی بودیم، تخته را بست

و نیم خیز شد طرفم. «نادر واسه چی باید

می کُشتش؟»

«انگاریکی از راننده ها رو آنتریک کرده بود.»

«کدوم راننده رو؟»

«من هم نمی دونم، فکر کنم اسمش ته سیگار بود.»

رضا با کف دست زد به پیشانی اش. «ای لامصب،

دیگه مخ تعطیل شده! اسمش تقی بود. تو درگیری

زندان مُرد بنده خدا.»

«دستور اون رو هم نادر داد.»

«جان رضا فیلمم نکردی؟»

«نه بابا. خودم شنیدم که نادر به عباس گفت.»

«مگه اون جا بودی؟»

«پس چی دارم بهت می گم...»

حالا دیگر رضا همه چیز را می دانست. با چشم‌های
بیرون افتاده و دهن نیمه باز جلوم نشسته بود و
چیزهایی را که شنیده بود باور نمی کرد. «اصلاً تو
چه طوری با این‌ها بُر خوردی پسر؟»

اولین جوابی را که به ذهنم رسید پراندم؛ «مثل تو
براشون کار می کنم. نادر هم کمکم می کنه کُستی
بگیرم.»

«آهان، پس تو هم مجبوری کم کم به این چیزها
عادت کنی. مثل من که عادت کرده‌م.»
«من فقط می خوام کُستی بگیرم.» این را گفتم و
یکه‌هو از جام پریدم.

«ا! چی شد؟ چه‌ته اخوی؟»
«باید برم.»

«می‌خوای بری تمرین؟»

«نه، اول می‌رم سونا. پس فردا مسابقه‌ست. اضافه
دارم.»

«چه قدر؟»

«دو کیلو و نیم.»

«چیزی نیست، کم می شه.»

«نه، بدنم خشکه. نمی شه به این آسونی.»

«خدا بزرگه.»

«من برم. فقط سوتی ندی پیش سیا که کلاه...»

فصل سوم

یکم

تهران یک مربی داشت به اسم خانی. فقط اسمش را شنیده بودم تا روزی که روی باسکولش رفتم. مربی به نامی که همه از خودش و بددهنی هاش می ترسیدند. شاگردهاش تعریف می کردند سر تمرین خواهر و مادر هیچ کس از دستش در امان نیست. توی کشتی این عیب نیست، حتا نشان دهنده‌ی اهمیتی است که مربی به شاگردش می دهد، اما در مورد خانی این رسم قدیمی شاگرد و مربی از حد خارج شده بود.

خانی و هاشم باهم کل کل هم داشتند. خانی سعی می کرد هر طور می تواند حال شاگردهای هاشم را بگیرد. هر کسی آن روزها کشتی می گرفت، بدون شک درباره‌ی دعوا و کینه‌ی این دو مربی شنیده

بود. زخم عفونت کرده‌ای که ریشه‌اش به قبل انقلاب و روزهایی می‌رسید که هر دو توی یک محله زندگی می‌کردند و هموزن بودند. یک همسایه‌ی مشترک داشتند به اسم زینب خانم. درست بین دو تا خانه‌شان. من یک بار در یک مهمانی خانوادگی دیدمش. زنِ قدبلند سبزه‌رویی که آدم را یاد دخترهای فقیر شهرستان می‌انداخت؛ همه‌ی زن‌های روستایی که ظهر به ظهر با صورت آفتاب سوخته از سر زمین برمی‌گردند. او باعث یکی از طولانی‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین کینه‌های تاریخ کُستی ایران شده بود.

خودش تعریف می‌کرد «یه لحظه راحت نمی‌داشتن، به خصوص این پدر سوخته.» و محکم می‌زد به شکم قلبه‌ی هاشم که لیوانش را سر می‌کشید. «این می‌رفت، اون می‌اومد؛ هر کی هم زیر آب اون یکی رو می‌زد. به همین خاطر شرط گذاشتم هر کی زودتر قهرمان تهران بشه.» می‌گفت «قصه قصه‌ی اون روزهاییه که پسرها خم

می‌شدن که ببینن زیر دامن دختر مدرسه‌ای‌ها چیه.
 این شد که این دو تا خل افتادن پی قهرمانی.»
 هاشم توضیح می‌داد «جوونی بود و جاهلی. اگه
 جای قهرمانی کُستی شرط پول دار شدن گذاشته
 بود الان یه نادر ثانی بودم.»

دو سال و نیم زمان می‌برد تا می‌شود فینال
 قهرمانی تهران سال ۱۳۵۰ فینالی که عبدالله
 موحد هم به دعوت فدراسیون قاتی سوت و کف
 کُستی گیرها به سالن می‌آید، و هاشم و خانی
 روبه‌روی هم گارد می‌گیرند. مدت‌ها بود حتا حرف
 هم نمی‌زدند. هر دوشان می‌دانستند زینب با لباس
 پسرانه گوشه‌ی سالن نشسته است.

اولش خانی با یک خاک و بارانداز جلو می‌افتد.
 زینب هیچ‌وقت نگفت دلش بیشتر پیش کدام‌شان
 بوده. حتا یک بار رؤیا می‌گفت «یه بار که من هم
 زنونه ازش پرسیدم، فقط خندید و گفت "تو جوون
 امروزی می‌خوای از زیر زبون من حرف بکشی؟"»
 هاشم بایه درخت کن عقب افتادگی اش را جبران

می‌کند. دو تا رقیب به جان هم افتاده بودند.
 و رای یک مسابقه‌ی کُستی عادی. نادر هم آن روز
 توی سالن بود. تعریف می‌کرد «کیهان ورزشی
 نوشت این‌یه مسابقه نبود، یه دوئل جانانه در برابر
 اسطوره‌ی کُستی ایران بود.» نوشته بود که تابه حال
 این بهترین فینال رده‌ی جوانان بوده.
 نادر تعریف می‌کرد آقاموحد نیم خیز شده بود.
 کُستی شش به شش مساوی رفت وقت اضافه و
 داشت تمام می‌شد که هاشم کار را تمام می‌کند.
 خودش می‌گفت «زورم نمی‌رسید. پدر سوخته مثل
 مارمولک به تُشک چسبیده بود. او مدم بار انداز کنم؛
 این ور، اون ور، نمی‌شد که نمی‌شد. می‌دونستم بلند
 شه کارم تمومه. خیلی فرزند بود کره خر. من هم جون
 نداشتم، شاید زیر رو می‌دادم.» «و نگاهی به زینب
 می‌انداخت. «اون وقت... اون وقت...» چشم‌هاش
 حرف دلش را می‌زد، اما زبانش چیز دیگری تعریف
 می‌کرد. «خلاصه، طوری که داور نبینه انگشتم رو
 فشار دادم تو پیزیش. اونم جا خورد. همین کافی بود

که از زمین کنده شه و من هم بارانداز رو زدم.»
 قاه قاه می خندید و تعریف می کرد که چه طور خانی
 بالاپایین می پرید و به داور اعتراض می کرد. «انگشتم
 کرد. انگشتم کرد.» اما داور زیر بار نمی رفت. هاشم
 می گفت «می دونستم آبروم رو می بره اما خب،
 خاطر زینب رو می خواستم. خانی می رفت پیش
 کُچاش و هی دادوبی داد می کرد. حتا گریه ش
 دراومد اما کاری پیش نبرد.» زینب می گفت «اون
 لحظه فکر می کردم به خاطر باختش اون طوری با
 چشم گریون نگاهم می کنه.»

از تَشک که بیرون آمدند، آقاموحد خواسته بود
 خودش مدال طلا و نقره را بیندازد گردن قهرمان
 و نایب قهرمان وزن. نادر می گفت «خانی گریه
 می کرد. اما آقاموحد گفت "خیلی خوب بودید؛
 جفت تون. باخت مال کُشتیه. بازنده کُسیه که دیگه
 بلند نشه."» بیرون دست به یقه می شوند اما همه
 می گذارند به حسابِ باخت خانی و کم آوردنش.
 همه ی بیست سال بعدش تو سالن های کُشتی نقل

دشمنی این دو بود. داستان شان کنار داستان فریزر و محمدعلی می آمد. بعد آن مسابقه چهاربار خانی برد سه بار هاشم. خانی رفت تیم ملی، هاشم ماند پشت سرش. خانی شد قهرمان ارتش های جهان، هاشم توی تهران ماند. هاشم رفت مسابقات آسیایی، خانی توی المپیک کشتی گرفت. اما هیچ وقت دل خانی خنک نشد.

آن شب هاشم مانده ی لیوانش را هم بالا انداخت و به من گفت «هی کره خر، یاد نگیری این کارها رو، بری کشتی رو به گند بکشی.» همه خندیدند اما او جدی بود.

نادر گفت «هاشم، تو به اندازه ی کافی کشیدی.» هاشم گفت «به مولا راه دیگه ای نداشتم. می باختم بهش. نامردی کردم، قبول، اما اونم بدکینه ست بی مروت. چهار پنج بار رفتم دیدنش، هیچ باری راهم نداد. فقط یه بارش رو که مصدوم بود و رفتم ببینمش، طوری که خبرنگارها نشنون، گفت "تو نامردی کردی. تو نامردی." گفتم می دونم. گفت

"تو نداشتی زینب بفهمه چی کار کردی." گفتم
 می دونم. می ترسیدم. گفت "من می خواستمش."
 گفتم منم. دیدی که گرفتمش. گفت "هاشم،
 نمی خوام ببینمت." گفت "هاشم، تا دنیاست
 می دوم که برات بزنم." گفت "هاشم، تو نامردی
 کردی. نامردی. نامردی می کنم برات." «
 بعد آن روز دیگر هاشم هم سراغش نرفته بود و
 جنگ شان علنی تر از قبل شد. شاگردهای هاشم
 اگر از دم باشگاه خانی هم رد می شدند کارشان
 با هاشم تمام بود. شاگردهای خانی هم اگر به
 شاگردهای هاشم می باختند دنیاشان جهنم
 می شد.

و از آن جا که هیچ کینه‌ی از جنس کُستی دُفن
 نمی شود، بیست سال بعد، برای هزارمین بار داشت
 این عداوت سر باز می کرد. آن هم در مسابقه‌ای که
 قرار بود من در آن باشم و درست سر وزن کشی من.
 ۴۸ کشید، ۵۲ هم رفت روی باسکول و نوبت به ۵۸
 کیلو رسید. بیست و دو سه نفری می شدیم. سالن پُر

بود از پسر بچه‌های لُخت و گرمکن پوشیده‌ای
 که سعی می‌کردند با طناب زدن و دویدن
 اضافه‌وزن‌شان را کم کنند. صدای خنده‌ی مربی‌ها،
 داورها و نماینده‌های فدراسیون هم هرازگاهی بلند
 می‌شد.

ساعت دو یا سه‌ی بعد از ظهر بود که بالاخره رفتم
 روی باسکول. خانی نشسته بود کنارم. بدون
 این که کله‌اش را تکانی بدهد نگاهم کرد. فقط
 مردمک‌های چشم‌هاش را تا آن جا که می‌شد توی
 کاسه‌ی چشمش کشید بالا. این طوری حتا صورتش
 ترسناک‌تر هم می‌شد. «اضافه داری. بعدی.»
 گفتم «چه قدر آقا؟»

گفت «گم شو پایین. بعدی.»
 لجم گرفت. نشنیده گرفتم حرفش را و سؤالم را
 تکرار کردم. «چه قدر اضافه دارم آقا؟»
 دیگر کله‌اش را تکان داد. با غیظ جواب داد
 «۷۵۰ تا.»

کم کردن ۷۵۰ گرم زیر بیست دقیقه برای کسی که

یک هفته‌ی تمام جای آب چای خورده، توی سونا با
 گرمکن طناب زده و حتا قرص کارکن بالا انداخته،
 کابوس است. انگار بخواهی آتش فشان را بایک
 کپسول آتش‌نشانی خاموش کنی. اما من آمده
 بودم قهرمان بشوم. چهارتا گرمکن شمعی رو هم
 پوشیدم. کلاه کاموایی سرم کردم و دستکش‌های
 اسکی هاشم را هم پوشیدم و شروع کردم توی
 گرمای وسط مردادماه به دویدن. سرعتی. بلافاصله
 پیش‌بندش هم طناب، شنا سوئدی و هر کاری که از
 دستم برمی‌آمد.

دور دوم شد. شش‌هام را خالی کردم و دوباره
 رفتم روی باسکول. چهار نفر بودیم. اولی راحت
 قبول شد. دومی هم نصیب نفر سوم یک فحش
 آب‌نکشیده شد و من رفتم بالا. نگاهم به دست‌های
 خانی بود که تراز باسکول را جابه‌جایی کرد و
 چشمش به کوچک‌ترین حرکت بیلبیلک باسکول
 بود. کارش تمام شد و پیروزمندانه اعلام کرد «اضافه
 داری.» و بلند شد.

فکم قفل شده بود. هاشم طلبکارانه درآمد که «کو؟
کجاش زیاده؟»

خانی نگاه تمسخرآمیزی بهش انداخت و گفت
«این جاش.» و وسط پاهاش را نشان داد.
هاشم رنگ لبو شد.

خانی گفت «برو پایین... بعدی.»
بغض کرده بودم. «آقا تورو خدا... کم می کنم بازم.
تورو قرآن.»

گفت «نمی شه. دور دوم بود... بعدی.» و نگاه
سنگینی به هاشم کرد.

هاشم گفت «نیا پایین ببینم... این که درسته. زیاد
نیست.»

خانی گفت «آق گلی، چشم که داری، مربی هم که
هستی، بیا خودت ببین. پنجاه گرم بالاست.»
پنجاه گرم؟ سر پنجاه گرم لعنتی داشت مرا از
مسابقه بیرون می انداخت؟ دویست گرم دویست
گرم ندید می گرفتند!

گفتم «آقا به خدا کم می کنم. آقا به حضرت عباس

کم می‌کنم. نیم کیلو کم می‌کنم...» صدام می‌لرزید
 و اشک جمع شده بود توی چشم‌ها اما مهم نبود؛
 مهم نبود کل مربی‌ها، همراه‌ها و بچه‌ها ببینند که
 مثل بچه‌ی شش ساله دستش را گرفته‌ام و گریان
 التماسش می‌کنم.

هاشم گفت «رضا، فقط پنجاه گرمه. کی سر پنجاه
 گرم کُستی گیر انداخته؟»

«من! قانون قانونه هاشم. چون کُستی گیر توئه که
 نبایست سنگین تر بره رو تَشک. از نیم کیلو ارفاق هم
 که استفاده کرده.»

شمرده و آرام حرف می‌زد. بدون ذره‌ای خشم،
 بدون ذره‌ای عصبانیت و شک و دودلی. بایک
 خون سردی ترسناک و بی‌رحمانه. بایک نظم
 حساب‌شده‌ی وحشتناک. نوعی سنگ‌دلی
 تمرین شده که فقط برای یک لحظه مخدوش
 شد؛ وقتی به پاش افتاده بودم و دست‌هاش را
 می‌بوسیدم. «دستم رو ول کن کره‌خرا!»

هاشم داد می‌زد «ببین کی از قانون حرف می‌زنه؟»

خانی گفت «آقا جان، قانونه، قانون... بعدی.»
 ناامیدانه روی زمین افتاده بودم و باز شدن زخم
 چرکین نفرتِ بین هاشم و خانی را نگاه می کردم.
 هاشم داد زد «برو رو باسکول بچه! آقا بهرامی...»
 آقا بهرامی...»

نماینده‌ی فدراسیون که آمد، هاشم یک ریزاز
 نامردی برایش سخنرانی کرد. از این که اصلاً اضافه
 ندارم و شاید باسکول خراب است. گفت خانی دارد
 شاگردش را از دور خارج می کند تا شاگرد خودش
 قهرمان بشود.

خانی با پوزخندی تحقیرکننده نگاه می کرد. «چِر
 نزن هاشم. شاگردت زیاد داره. حالا ایشالا سال
 بعد.»

انگار بنزین روی آتش ریخته باشد، هاشم منفجر
 شد، اما از چشم هاشم می شد خواند که هر لحظه
 بیشتر دارد در باتلاق فرو می رود.
 بهرامی سعی می کرد میانه را بگیرد. «می ریم رو اون
 یکی باسکول. خوبه هاشم؟»

خانی صدش درآمد؛ «آقا چرا؟ این طوری باشه که داور باسکول مترسکه! ما که هویج نیستیم.»

بهرامی گفت «قانونه رضا جان. مربی حقشه به باسکول اعتراض کنه. بعدش هم، پشت اون یکی هم من و هم خودت هستیم.»

باسکول دیجیتال هم پنجاه گرم اضافه نشان داد. بهرامی گفت «هاشم جان، رضا خانی راست می‌گه. داور باسکول هم اونه. من کاره‌ای نیستم.»

همه چیز تمام شده بود. سالن دور سرم می‌چرخید. همه‌ی آن دویدن‌ها، عرق کردن‌ها، دردها و تمرین‌ها از جلو چشمم رد می‌شدند و به زباله‌دان می‌ریختند. چرا؟ چون یکی عاشق یکی دیگر بوده؟ چون یکی یکی دیگر را انگشت کرده بوده و چون یکی... خرخره‌ام را چیزی فشار می‌داد. نمی‌گذاشت نفس بکشم. رضاچی توی هم آمده بود جلو چشمم، نمی‌خواستم قربانی شوم. یک سال دیگر باید درجا می‌زدم. کلی تمرین کرده بودم خرخره دست رضا ندهم، ولی فکر خانی را نکرده بودم. هاشم شکست

من را پذیرفته بود، اما من نمی خواستم بپذیرم.
 نیامده بودم ببازم. نیامده بودم کسی مثل یک
 گونی سیب زمینی از پشت نیشان پرتم کند پایین.
 آن هم به خاطر پنجاه گرم. یاد حرف سیا افتادم، که
 می گفت همه چیز وزن است.

گفتم «می خوام یه بار دیگه برم رو باسکول.» اشکم
 را پاک کردم و به بهرامی زل زدم. تصمیم افتاده بود
 دست غریزه ام.

بهرامی گفت «فرقی که نمی کنه. وزنت همونه
 بچه.»

گفتم «لطفاً.» این کلمه به هیچ وجه به آن فضا
 نمی خورد. اما از دهنم پریده بود. هاشم دیگر حتا
 تقلا هم نمی کرد مثل کسی که آخرین زورش برای
 روی پل ماندن را هم زده. درست لحظه ی آخر
 پیش از چسبیدن پشتش به تشک. خانی هم. چون
 می دانست پیروز است و این پیروزی را پیش چشم
 همه به دست آورده بود. پس گفت «آقا بهرامی،
 اجازه بدیم یه بار دیگه بره. بچه ست.» یک نمایش

پیش‌پافتاده‌ی جوانمردی؛ آن هم وقتی کل زندگی
 یک بچه را سر کینه‌ای قدیمی به بازی گرفته.
 گذاشتند بروم روی باسکول. خانی نشست روی
 صندلی اش. هاشم حتا دل نگاه کردن هم نداشت.
 خانی گفت «همون پنجاه تا.» بهرامی هم خم شد
 و نگاه کرد. غمی به صورتش انداخت و گفت «آره.
 هاشم، خودت هم ببین.» اما قبل این که هاشم
 کاری بکند، قبل این که ببیند و بگوید قبول، قبل
 این که خودش را شل کند و پشتش به تُشک
 بچسبد، قبل همه‌ی این اتفاقات، فوری شورتم را
 از پام درآوردم و کناری انداختم. اهرم جابه‌جا شد.
 سبک‌تر شدم. کسی پلک نمی‌زد. نفس نمی‌کشید.
 هاشم هم باور نمی‌کرد. دستم را گذاشتم جلو بدنم،
 گفتم «حالا چی؟»

انگار همه لنگِ من بودند چیزی بگویم و آن‌ها
 بفهمند چی به چی است. سالن ترکید. همه‌مه شد.
 همه دورمان حلقه زدند. عقیبی‌ها سرک می‌کشیدند
 و جلویی‌ها پچ‌پچ می‌کردند. خانی طوری جهید که

صندلی از پشتش دررفت. داد زد «گم شو پایین
بچه مزلف بی همه چیز!»

نیامده بودم که بروم. به هاشم نگاه کردم. به آن
شورت مشکی که فقط چند گرم اضافه وزن نبود،
همه چیز بود. اعلان رسمی جنگ من به خانی، به
بهرامی، به کشتی و به آن انگشت پنهان رضاحی توز
بود.

هاشم جان گرفت. «چه ته خانی؟ چرا داد می زنی؟
کار غیرقانونی نکرده که. کرده آقابهرامی؟»
«جمع کن بابا! شاگردت لُخت شده اون وقت تو
می گی کاری نکرده؟!»

«کجا نوشته سر وزن کشی نمی شه لُخت شد؟ تو
مشکلت اضافه وزن بود که الان بشین و دوباره ببین.
اصلاً شما خودت ببین آقابهرامی... ایناهاش، صد
گرم هم زیر وزنه.»

بهرامی چاره‌ای جز تأیید نداشت. پایین آمدم.
هاشم کیفور بود. ظرف چند ثانیه ورق برگشته بود.
دلم برای خانی می سوخت. نشست. با ملغمه‌ای از

بی حالی و عصبانیت دوباره باخته بود. کُشتی باز روی بی رحم خودش را نشان داد. وری که به چشم نمی آید، لمس می شود. می شود بخشی از داشته‌ها و نداشته‌ها. می شود کُشتی؛ نبرد گلاادیاتورهای زجر کشیده.

خانی بهتر از هر کسی می فهمید که یک روی کُشتی سرکش است، بی منطق و مثل زهر کُشنده، اما آن طرفش جذاب و دوست داشتنی. کُشتی یک اتفاق گیج کننده است، پدری است که روز تولد پسرش در را باز می کند و محکم می خواباند زیر گوشش.

کُشتی نقطه‌ی یادگیری زندگی است. این که چه طور باشی و چه کار کنی و چه قدر فرزند باشی. اما به ازای این یاد دادن‌ها روح را می گیرد. کورت می کند. گوش‌ها را خرد می کند با این حال تواز این همه زشتی‌ات لذت می بری. پوست سر زانوها را مثل پوست کرگدن کلفت و سخت می کند اما به آن زبری دردآور هم افتخار می کنی. دماغ را له می کند.

انگشت‌ها را تک‌تک می‌شکند. گردن درد و کمردرد
می‌آورد اما تو بیشتر عاشقش می‌شوی.
یک روز صبح از خواب بیدار شدم. نمی‌توانستم
حتا دست‌هام را بالا بیاورم. کتفم مال خودم نبود.
با کوچک‌ترین تکانی درد تو کُل بدنم به جریان
می‌افتاد. تاندون‌های دستم کش آمده بود. اما من
چه کار کردم؟ لباس عوض کردم، پیروکسیکام زدم،
دیکلوفناک خوردم و رفتم سر تمرینم.
این است کُستی؛ غم‌انگیزتر از تراژدی. لذت‌بخش‌تر
از عشق‌های افسانه‌ای. بی‌فایده‌تر از جنگ و
سودمندتر از عسل. هر زیریک‌خمی، هر یک‌دست
دودستی، هر درخت‌کنی و هر حرکتش... هی به
خودت می‌گویی امروز چه قدر سریع ترم. امروز چندتا
پله بیشتر خواهم زد. دستم را چه‌طور نگه دارم که
راحت‌تر بدل بزنم. و... و... و...
همه فکر می‌کنند این کارها برای یک مدال است،
طلا یا نقره، که به دیوار بکوبی‌اش و در تاریخ ثبت
کند. اما نه. بزرگ‌ترین مدال‌ها را می‌خواهی فقط به

این خاطر که به کشتی ثابت کنی تا تهش رفته‌ای. و
او بیشتر و بیشتر می‌خواهد، رکوردها را می‌خواهد.
طلاهای بیشتر. سکوهای بالاتر. و بعدش مربی‌گری
باز هم شکستن رکوردها و اسطوره شدن. اما این هم
آخرش نیست.

دوم

مسابقات از ساعت هشت صبح توی سالن هفتم تیر شروع شد. یک شبه کلی معروف شده بودم. طوری که من بشنوم «شورتی» صدام می کردند. هر چه قدر چشم چرخاندم اثری از خانی ندیدم. بلندگو تعداد کشتی گیرها را ۲۳۸۱ نفر اعلام کرد. بعد از قهرمانی در حوزه ی جنوب غرب تهران این اولین و بزرگ ترین مسابقه ی همه ی عمرم بود. سالنی که هزاربار دیده بودمش و هیچ حسی در من برنینگیخته بود، آن روز شده بود هیولایی ترسناک. هواکش هاش انگار توی گوشم کار می کرد و مُدام دست شویی ام می گرفت. بارها و بارها روی سکوهای سیمانی اش نشسته بودم، اما این بار انگار سراسر از یخ بود و سرماش از نشیمنگاهم می گذشت و به استخوان هام نفوذ می کرد. دوروبری هام هم دست کمی از من نداشتند. چشم هاشان دودو می زد، عرق کرده

بودند و پشتِ هم لب و ناخن می جویدند. همه‌ی ما بیچاره‌های آن لحظه‌ی خاص بودیم که راهی نداشتیم جز غلبه بر آن اضطراب درونی.

نوبت کُشتی اول من رسید. داور کف دست‌هاش را بر بدن‌هامان کشید. دست‌هاش مثل سمباده بود و من، مثل اسب عساری فقط جایی از سالن را می دیدم که رضابعی با اشتیاق برام دست تکان می داد. حریفم قد کوتاه بود و پا‌های کلفتی داشت. سخت می شد از او زیر گرفت. بدنم هم کُپ کرده بود. گذاشتم او حمله کند. چاره‌ی دیگری نداشتم. حریف باهوشی بود. دست‌هاش کار می کرد. سعی می کردم با ادای حمله تحریکش کنم. دم به تله نمی داد. همین‌طور ادامه دادم بلکه اعصابش خُرد شود. همین هم شد؛ به نقطه‌ی جوش رسید. به جایی که هاشم می گفت در آن کُشتی گیر دیگر نمی‌تواند و سوسه‌ی امتیاز گرفتن را پس بزند و این بزرگ‌ترین اشتباه است. قبل این که بفهمد چه خبر است لِنگش کردم و تمام.

کشتی دوم آسان تر بود. عبداللهی، نفر چهارم سال قبل، شاگرد ارشدِ رضا خانی، آمده بود گردنم را بشکند. آمده بود ده به صفر کارم را تمام کند. انگشت‌نمای دنیای کشتی‌گیران مبتدی‌ام بکند. اما یادش رفته بود باید آرامش داشته باشد. آن قدر عصبانی بود که پاش سر خورد و افتاد زمین. به همین سادگی. بیشتر کشتی‌گیرها این جور وقت‌ها اجازه می‌دهند حریف‌شان بلند شود، اما من بردمش روی پُل و در زیر پنجاه ثانیه کارش را ساختم. تُشک کشتی‌جای جنگیدن است. جای خون دادن و خون گرفتن. تنهایی روی بالاترین سکوی سالن ناهار خوردم. دور از هیاهو. دیگر ترسم از سالن ریخته بود. مانده بود تُشک‌های معمولی و شماره‌های فلزی معمولی‌تر که فقط برد و باخت را نشان می‌داد. بعدِ ناهار نادر تلفن زد. فقط می‌خواست نتیجه‌ها را بداند، نه هیچ چیز دیگری را. همه را بهش گفتم و گفتم آخرین کشتی امروزم، قبلِ فینال، با غلام کرلو

است، نفر سوم سال قبل. خندید و گفت حدش همان است، همان سومی و نه بیشتر. گفت که چند سالی است می شناسدش و خوب قلقلش را می داند. فقط کافی است دست راستش را از کار بیندازم و تمام. همین هم شد، سومین کُستی ام را به راحتی آب خوردن بردم. دست راست غلام کرلو را از کار انداختم و اراده که می کردم می رسیدم به مچ پاش و پشتِ هم فن بود که روش پیاده می کردم. نادریک چیزی می دانست که آخر حرف هاش گفت فردا سر فینال می بیندم. گفت که مطمئن است تُشک را به آتش می کشم.

فردا رسید و اولین فینال بزرگ زندگی ام. من بودم و رضاچی توز. و آن کسی که چند دقیقه از شروع مسابقه گذشته داشت تُشک را به آتش می کشید، بدون شک من نبودم. دو هیچ عقب بودم و ذهنم دایم هزار راه می رفت و نمی توانست تمرکز کند؛ یا به ناخن های لاک خورده ی رؤیا فکر می کردم که صبح موقع خدا حافظی گلوم را خارانده بود و از من

قهرمانی خواسته بود؛ یا به گرمکن مضحک نادر که عین بابانوئل داشت کنار تُشک و رجه و رجه می کرد. و از همه بدتر، یک دقیقه به آخر کُستی مانده بود و تا به خودم بجنبیم، گردنم دست رضا بود.

خوب می دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد.

رضای تو ز فشار را لحظه به لحظه بیشتر می کرد.

از فشار روی تخم چشم هام و لب هام فهمیدم که

سرعتِ گردش خون و اکسیژن به حداقل رسیده

است. در این وضعیت زیاد دوام نمی آوردم. باید

کاری می کردم. باید گندی را که بالا آورده بودم

درست می کردم. تماشاگرها شروع کردند رضا

را تشویق کردن. کُستی من و رضا مسابقه ی دو

نفرت انگیز بود. دو نفری که کمتر کسی دوست

داشت برنده باشند. اما تماشاگران همیشه برنده و

بازنده می خواهند. آن ها از خیر دیدن ذلت یک نفر

نمی گذرند. بنابراین شروع کردند به تشویق رضا.

آن لحظه او برنده بود و فراموش کردن گناهان یک

برنده همیشه کار ساده تری است.

فریادهای نادر را از کنار تُشک می شنیدم و راه نفس
 کشیدنم باریک و باریک تر می شد. زانو زدم. این
 شروع تسلیم شدن بود. آغاز پایان. آن لحظه‌ای که
 دست‌ها را بالا می‌بری و می‌گویی بادا باد، تمام!
 ذره‌های سیاهی جلو چشمم بازی می‌کرد. نادر
 با کف دستش کوبید به پیشانی‌اش و دور خودش
 چرخید. داور مثل گربه روی تُشک خودش را
 بالاوپایین می‌انداخت. می‌خواست کمک کند اما به
 ذهنش هم نمی‌رسید رضا چه کرده است.
 از همه‌ی این‌ها حرصم گرفته بود. به همین خاطر
 روی زندگی‌ام قمار کردم. نه برای برد و باخت، نه
 برای یک لحظه شادی روی سکوی قهرمانی. حتا نه
 به خاطر رفتن به دل تاریخ. فقط به خاطر خلاصی
 از آن موقعیت. برای فرار از این بن‌بست. اگر فقط
 یک درصد، فقط یک درصد قمارم رضا را شوکه
 نمی‌کرد، گردنم با صدای چنندش آوری خرد می‌شد
 و اگر زنده می‌ماندم، باید تا آخر عمرم توی کاسه
 می‌شاشیدم.

همه‌ی انرژی‌ام را جمع کردم و درست لحظه‌ای که رضا خسته از فشار کمی حلقه‌ی دور گردنم را شل کرد، روی پاهام بلند شدم و بدنم را با فشار سر دادم به پشت رضا. در یک چشم به هم زدن، ممکن بود بمیرم. ممکن بود با یک صدای قرچ زندگی را بدرود بگویم. اما چاره‌ی دیگری نبود. صدا از کسی در نمی‌آمد. گردنم را که خلاص کردم، شک نداشتم می‌برم. بدون مکث ران رضا را گرفتم. سقوطش شروع شده بود. با سنگینی خودش زمین خورد. تا به خودش بیاید بارانداز را هم زده بودم. جیک کسی در نمی‌آمد. من انجامش داده بودم. هم امتیاز را گرفته بودم و هم نشان داده بودم بن بست فقط یک تصور بچگانه است برای آن‌هایی که نمی‌توانند. داور سرپا داد. رضا نفس نفس می‌زد. وضع من هم بهتر نبود. فقط سه ثانیه مانده بود به پایان کشتی. فریاد نادر اولین تأیید بُرد من بود و در پی‌اش سالنی که انگار از خواب بیدار شده بود و برای قهرمانش دست می‌زد. مردم زود فراموش می‌کنند. خیلی زود

مسابقه تمام شد. داور آرام بهم گفت «تو دیوانه‌ای بچه.» و دستم را بالا برد. بله، کشتی فن و ماهیچه و زور است به علاوه‌ی مقداری دیوانگی. بدون دیوانگی فقط یک ورزش است مثل همه‌ی ورزش‌ها.

سوم

نادر پیراهن شطرنجی سیاه‌سفیدی تنش بود با یک شلوار مشکی پارچه‌ای. کفش‌های مشکی براقی هم از چرم گاو پوشیده بود. سرتاپاش تمیز و اتوکشیده بود. سبیل و موی تَنک سرش را هم با روغن یا کرم مو برق انداخته بود.

گفت «چه طور اون کار رو کردی؟»

دست از ضرب گرفتن روی فرمان برداشته بود و تلاش می‌کرد سیگاری آتش بزند. صدای جِلزوولز توتون خشک در اتاق شورولت با صدای من که پرسیدم «کدوم کار؟» قاتی شد. گفت «اون طور رد

شدن از خط. جوری که انگار به هیچی دلبستگی
نداری و این بهترین کاریه که می‌تونی انجام بدی.
تویه لحظه زندگی و ترس از مردن رو مسخره
کردی انگار.» دود سیگارش را بیرون داد. صورتش
در مهی شیری رنگ با بوی تند سیگارهای بدون
فیلتر کدر شده بود. «این شکل رفتار رو فقط یه بار
دیدم تویه مستند بی بی سی. یک گوزن گردنش
لای دندون‌های یه تمساح گیر افتاده بود. برخلاف
طبیعتش که باید درمی‌رفت، حمله کرد سمت
تمساح و قبل این که اون بایه چرخش گردن گوزن
رو بشکنه، همون کاری که همیشه می‌کنه، گوزنه
بود که چرخید و تمساح رو ناچار کرد ولش کنه،
چون آرواره‌ش می‌شکست. ممکن بود جوابی نگیره
اما جوری این کار رو کرد که انگار دیگه هیچی براش
مهم نیست.»

گفتم «نمی‌تونستم ببازم.»

آرام نگاهش را از خیابان به سمت من چرخاند.
«می‌فهمم.» و کمی مکث کرد. انگار باید چیزی را به

یاد می‌آورد یا این که تصمیمی برای گفتن یا نگفتن چیزی می‌گرفت. «تو موقعیت تو بوده‌م. نه یه بار، دوبار، چندبار. کاری که با عباس کردم هم به همین خاطر بود. نمی‌تونستم ببازم. لااقل الان نمی‌تونستم. باید این رو بفهمی. بردمت اون جا که بزرگ‌تر شی، که خودت همه چیز رو ببینی و بزرگ‌تر شی. این کار این طوریه سیاوش؛ چیزهایی می‌بینی توش که عادلانه نیست، منصفانه نیست و تا حالا ندیدی. وقتی هم که دیدی دوست نداری دیگه ببینی. اما بهت قول می‌دم بارها و بارها می‌بینیش. دست تو نیست. برای همین هم تو شغل ما آدم‌ها تربیت نمی‌شن، متلاشی می‌شن. بعدش اگه دووم آوردن...» جمله‌اش را قطع کرد. بعد مکثی کوتاه گفت «می‌خوام یه کاری برام بکنی.»

«چه کاری؟»

«دیگه همچین حماقتی نکن!» هر دو مان زل زده بودیم به روبه‌رو.

«می‌ترسید بمیرم یا فلج بشم؟»

نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت و با تحکم گفت

«تموم کن اون لبخند مسخره رو بچه! منظورم

قبل ترشه؛ می خوام دیگه هیچ وقت این قدر احمقانه

کُستی نگیری که اون طور بیفتی تو تله‌ی حریفت.»

نگاهش کردم. خیلی جدی بود و انگار داشت

مهم‌ترین پند زندگی ام را بهم می داد.

«کُستی همیشه اون قدری که امروز با تو مهربون بود

مهربون نیست. انگار امروز بغلت کرده بود. و گرنه

عمر آگردنت از دست رضا درمی اومد.» کمی سرعت

ماشین را زیاد کرد. «می خوام یه کار مهمی هم بهت

بسپرم، خیلی مهم‌تر از کارهایی که تا حالا کردی.

می تونی بذاریش به حساب کادو قهرمانی. فکر

می کنی از پسش برای؟»

«بله. فقط اگه اجازه بدید قبلش می خوام مادرم رو

ببرم سفر.»

«چه فکر خوبی کردی. بهش احتیاج داره. خودت

هم احتیاج داری. احتمالاً الان هم منتظر خبر

قهرمانیته.»

«نمی‌دونم. یه چند وقتی‌ه باهام حرف نمی‌زنه.»

«چرا؟»

«از این جا راضی نیست. می‌خواست برگرده جزیره.»

دعوامون شد. سرش داد زد م.»

تعجب کرد. «چی؟ چه‌طور؟ راست می‌گی؟ چرا

آخه؟»

نمی‌دانستم باید جواب کدام را بدهم. پس فقط

گفتم «بله.»

«تو چی؟»

«من که راضی‌ام.»

آرام و ممتد نفسش را بیرون داد. گفت «اون هم

خوب می‌شه پس. می‌گم بچه‌ها یه ویلای توپ تو

شمال براتون پیدا کنن. نگران مادرت هم نباش.

مادرها زود دلخور می‌شن و زود هم فراموش

می‌کنن. البته من فقط این رو شنیده‌م، خودم

نمی‌دونم.»

«چه‌طور مگه؟»

«مادرم سر زار رفت. عموم بزرگم کرده.»

«پدرتون چی؟»

«بعدِ مادرم زن گرفت. خواست اون من رو بزرگ کنه. اما یه کم که بزرگ شدم، از تو خیلی کوچک‌تر، فکر کرد درست نیست یه پسر جوون با زنش تو یه خونه باشه. فرستادم تهران پیش عموم. در واقع بیرونم کرد. عموم بهم کُستی یاد داد. وقتی اولین بار قهرمان شدم بابام شیش ماه بعدترش خبردار شد. دست کم به من که این‌طور گفتم. اومده بود تکلیف یه زمین ارث رسیده بهش رو با عموم روشن کنه که من رو هم دید. انگاریه غریبه دیده. حتا متوجه گوش‌هام نشد. تا بالاخره عموم گفت که پسرت قهرمان شده.» خنده‌ی تلخی کرد و دود سیگارش را با غیظ بیرون داد. «اصلاً من چرا دارم این‌ها رو به تو می‌گم! ناسلامتی امروز باید جشن بگیریم.» و بی‌اعتنا به پلیسی که ایستاده بود پاش را روی پدال گاز فشار داد و شورولت با صدای وحشتناکی از جا کنده شد.

نادر پیاده‌ام کرد و قرار شد چند ساعت دیگر که

خستگی ام دررفت، با مادرم به رستوران پاتوقش
 برویم و جشن قهرمانی بگیریم. به مهدی گفتم
 قهرمان شده‌ام. شکم گنده‌اش را از پشت کانتر
 نگهبانی به زور تکانی داد و طوری که انگار حق او را
 خورده‌ام لبخند تلخی زد.

حس غریبی داشتم. ترکیبی از بی تفاوتی و شادی.
 بدنم مورمور می شد و نمی دانستم مادرم با این خبر
 چه برخوردی می کند. از آخرین باری که باهم سر
 برگشتن به جزیره دعوا کرده بودیم و سرش داد
 کشیده بودم، زمان زیادی گذشته بود و این خبر
 شاید می توانست دوباره آشتی مان بدهد. می رفتیم
 سفر و رابطه مان باز بهتر هم می شد. به جزیره فکر
 می کردم و رؤیا. به قهرمانی و سرنوشت...

در خانه را که باز کردم جهان ایستاد. مادرم از سقف
 آویزان بود و چشم در چشم من گویی به ابدیت نگاه
 می کرد. گردنش کج بود و صورتش سفید. چسبیدم
 به در. هر چه دستم بود افتاد زمین. چشم هاش به
 من می گفت باور کن؛ چیزی را که می بینی باور کن.

بی اراده شروع کردم به نعره زدن. از ته وجودم
 نعره می کشیدم. چند نفری از خانه هاشان دویدند
 بیرون. حیرت زده نگاهم می کردند و یکی یکی رفتند
 سمت مادرم.

رفته رفته به جمع شان اضافه می شد. آن قدر فریاد
 زدم تا بالاخره اشکم جاری شد. حالا داشتم زار
 می زدم. فقط چشمان مادرم پیدا بود. هنوز داشت
 نگاهم می کرد. خم شدم و دستانم را به زانو هام
 زدم. پاهایی را می دیدم که می آیند و می روند. سر
 بلند کردم و باز چشمان پُر حرف مادرم را دیدم.
 پیرمردی نزدیکم شد و دستی گذاشت بر شانه ام.

«پسرم، نبینی این صحنه رو بهتره.» حرفش
 تمام نشده دوباره شروع کردم به نعره کشیدن. داد
 می زدم. فحش می دادم. لگد می انداختم. دنبال
 تک تک شان کردم و همه شان را بیرون انداختم. در
 خانه را کوباندم توی روی آخرین نفر.

یخ زده بودم. نشستم روی مبل. درست زیر پای
 مادرم. پاهای او هم یخ بود. تصویر اندامش در

صفحه‌ی سیاه تلویزیون افتاده بود و من انگار داشتم
 مادر تازه‌ای را می‌شناختم؛ زنی که بالاخره قصه‌اش
 را به پایان رسانده و خودش را کشته بود. احساس
 می‌کردم بهم نارو زده است. درست روزی خودش
 را کشت که قول داده بودم با قهرمانی برخورد
 گشت. ناراحت بودم. فرو ریخته بودم. عصبانی
 بودم و نمی‌توانستم خشمم را نشان دهم؛ بالغدی،
 شکستن چیزی یا دادن فحشی. آن قدر بی‌حال
 و بهت‌زده نشستم تا وقتی که مهدی کلید یدکی
 آپارتمان را انداخت و در با زوزه‌ای بی‌جان بازو با
 دو پلیس جوان وارد خانه شد. در همه‌ی آن مدت
 داشتم به قصه‌ای فکر می‌کردم که تمام کودکی‌ام
 شنیده بودم. توی سرم می‌گشت و می‌گشت و
 اجازه نمی‌داد فکر دیگری بکنم. قصه همیشه از یک
 جا شروع می‌شد:

«نازک خیلی قشنگ بود، مثل پنجه‌ی آفتاب، مثل
 اول صبح. مثل وقتی خورشید دست‌های نازک و
 نورانی‌ش رو توی دشت پهن می‌کنه و باد گندم‌زارها

رو به رقص درمی آره. مثل نرمی دُمبِ سنجاب
 و چشم‌های معصوم مارال‌های دشت. وقتی تو
 دشت می‌دوید باد موهاش رو بازی می‌داد و بره‌ها
 دنبالش بدوبدو می‌کردن و سگ‌ها آروم می‌شدن
 و مردها حسرت می‌خوردن که ای کاش مال
 اون‌ها بود. نازک از صدتا بیشتر خواستگار داشت. از
 نه‌سالگی تو دشت اسمش سر همه‌ی زبون‌ها بود.
 پسرهای خان‌ها می‌اومدن، دکتر و مهندس‌های
 شهری، اقامعلم‌هایی که می‌اومدن به بچه‌ها درس
 بدن. حاضر بودن همه چیزشون رو بدن؛ زمین، گاو،
 گوسفند و بز؛ تا نازک فقط به‌شون بگه بله. اما نازک
 نمی‌خواست. می‌خواست درس بخونه، خانوم‌دکتر
 بشه. اگر هم می‌خواست سَمان بود. با سَمان پشت
 درخت‌های بلوط می‌شستن و از بچه‌هاشون حرف
 می‌زدن. تو دشت دراز می‌کشیدن. دست‌های
 سَمان بوی دشت می‌داد، بوی خوشبختی. اما
 خوشبختی فراری بود از نازک. از همون روز اول
 بختش سیاه بود. از همون روز اول که به قول

دایی هاش سر مادرش رو خورد. یه روز جنگ شد.
 مردها رفتن دعوا. طایفه‌ها سر آب به جون هم
 افتادن. یه تیر دررفت. یکی مُرد. جنگ بالا گرفت.
 ریش سفیدها اما جنگ نمی خواستن. می گفتن زیاد
 که طول بکشه حکومت می آد. پس جمع شدن.
 برادر نازک فراری بود. گفتن برگرده صلح می شه.
 نازک رو بدن صلح می شه. نازک شبونه عروس
 شد. هر چی گریه کرد باباش گوش نکرد. گفت مرد
 بدون پسرش بی پشته. یا باید پسرم رو به عزا بدم
 یا تو رو به شادی. خوشبختت می کنه. باباش عین
 سنگ نشسته بود. گفت می خوام با سَمان برم.
 دهنش خون افتاد. باباش به تفنگِ بالای سرش
 تو سیاه چادر قسم خورد که خون جفت شون رو
 می ریزه. نازک عروس شد. عروسِ مردِ ندیده،
 عروسِ پسرِ سیف‌الله. یک ماه نشده بود که صاعقه
 مردش رو زد. حرف افتاد که دختره سرخوره. دختر
 رو پس دادن. سَمان درگوشش گفت از عزا که
 دربیاد می بردش. پدرش اما قبول نکرد. گفت دختر

دایی هاش سر مادرش رو خورد. یه روز جنگ شد.
 مردها رفتن دعوا. طایفه‌ها سر آب به جون هم
 افتادن. یه تیر دررفت. یکی مُرد. جنگ بالا گرفت.
 ریش سفیدها اما جنگ نمی خواستن. می گفتن زیاد
 که طول بکشه حکومت می آد. پس جمع شدن.
 برادر نازک فراری بود. گفتن برگرده صلح می شه.
 نازک رو بدن صلح می شه. نازک شبونه عروس
 شد. هر چی گریه کرد باباش گوش نکرد. گفت مرد
 بدون پسرش بی پشته. یا باید پسرم رو به عزا بدم
 یا تو رو به شادی. خوشبختت می کنه. باباش عین
 سنگ نشسته بود. گفت می خوام با سَمان برم.
 دهنش خون افتاد. باباش به تفنگِ بالای سرش
 تو سیاه چادر قسم خورد که خون جفت شون رو
 می ریزه. نازک عروس شد. عروسِ مردِ ندیده،
 عروسِ پسرِ سیف‌الله. یک ماه نشده بود که صاعقه
 مردش رو زد. حرف افتاد که دختره سرخوره. دختر
 رو پس دادن. سَمان درگوشش گفت از عزا که
 دربیاد می بردش. پدرش اما قبول نکرد. گفت دختر

خوبیت نداره که برگرده. داشت جنگ می شد.
 ریش سفیدها جمع شدن. سیف‌الله می گفت سر
 پسر رو خورده. گفتن نمی شه. اگه باباش نخواد
 باید خونه‌ی شوهر بمونه. سیف‌الله چاره نداشت،
 گفت می دمش به برادرزاده‌م، تو شهره، شهری
 شده. شهر شاید شوری چشم دختر رو کم کنه.
 می گن تو شهر دوا‌ی هر دردی هست. سَمَن گفت
 من می خوامش. برادرهای نازک ریختن سرش.
 سَمَن طایفه نداشت. فحش بود انگار. شبونه راهی
 تهران کردنش. وقتی رسید مرد منتظرش بود.
 ریش سفیدها به اونم گفته بودن رسم طایفه‌ست که
 عروس شوی مُرده بره به برادرشوهر یا پسرعموش.
 رسم طایفه، نه نداره.» مادرم به این جا که می رسید،
 صدای نرمش را توی گلو می انداخت و آرام
 می خواند «بیچاره نازک، بینوا نازک، دل داده نازک،
 ای وای من نازک!» و بعد با خودش حرف می زد. «پا
 شم، پا شم به کارهام برسم.» موهای بلندش را دور
 سرش می چرخاند و دست‌هایش را ستون می کرد و

بلند می‌شد...

نور ضعیفی توی چشمم افتاد، مرد میان سال
خوش صورتی با روپوش سفید سعی می‌کرد
چشم‌هام را معاینه کند و نبضم را بگیرد. «شوکه
شده. چیزیش نیست، یه آرام‌بخش بهش بدید.»
و خودش رفت سمت مادرم که داشتند خیلی با
احتیاط درازش می‌کردند روی برانکار.
همکارِ مرد لیوان آبی دستم داد و آمرانه ازم خواست
دهنم را باز کنم. بی‌اراده و لمس دستورهاش را
اجرا می‌کردم. همه چیز در مهی غریب فرو رفته بود.
قرصی در دهنم گذاشت و لیوان آبی بهم خوراند.
چند لحظه بعد احساس کردم یخ درونم دارد آب
می‌شود مأمور پلیس پرسید کسی را دارم که خبر
کنند. فقط گفتم «اون جاست.» و به جایی نامعلوم
اشاره کردم. بلافاصله بعدِ آن اثاثیه شروع کردند به
چرخیدن. از چراغ‌ها آتش و حرارت بیرون می‌زد و
صداها بم شده بود...

روی تخت بیمارستان چشم باز کردم. رؤیا کنار

تختم ایستاده بود. نادر و سیا گوشه‌ای از اتاق، پشت پرده‌ی مهی که هنوز کامل محو نشده بود، کنار پنجره نشسته بودند.

چهارم

بهشت زهرا بوی خاک می دهد. بوی نا. بوی
از دست رفتگی. بوی گندیده‌ی گذشته. فزاش
سرشار است از خاطره‌های خوب و بد آدم‌هایی
که رفته‌اند. همه دارند با گریه و داد و فریاد همین
خاطره‌ها را یاد خودشان و دیگران می‌آورند. نمایش
بزرگ غمگینی است از چیزی که دیگر نیست.
روز دفن مادرم شهرداری همه‌ی تلاشش را برای
فریب دادن مردم می‌کرد. داشت سعی می‌کرد با
گل‌های رنگارنگ زشتی مرگ را زیبا کند و بگوید
حواسش به همه چیز هست. کمی دورتر از جایی
که داشتند مادرم را توی قبرش می‌گذاشتند، روی
یکی از تپه‌خاک‌هایی که قرار بود گل کاری شود،
نشسته بودم. بیست نفری می‌شدیم. با لباس سیاه
عزا و بین اهل جزیره، رؤیا بیگانه‌ای بود فضایی در
دهکده‌ای عقب‌مانده و دور دست. توری سیاهی

روی صورت غم گرفته‌اش انداخته بود. بوی عطرش پیچیده بود در فضای خاک‌آلود اطراف‌مان. چند نفر آن‌ورتر مریم ایستاده بود. روسری رنگ‌پریده‌ای سرش بود و مدام لب‌گوشتی‌اش را به دندان می‌گرفت. داشت وحشت‌زده به قبر نگاه می‌کرد. انگار با مرگ بیگانه است. زخم پیشانی‌اش کریه بود. غلام هم کنارش با چشمانی سرخ اطراف را می‌پایید. مهاجری همسن و سال خودم بیل‌های پر خاک را روی مادرم می‌ریخت. با هر بار ریختن، چیزی به خاطر می‌آمد. یکی‌شان مثل روز جلو چشم‌هام رژه می‌رفت. روزی که با مادرم رفتم تا با بن‌های مخصوص فقرا لباس شب عید بخرم. مدیر مدرسه می‌گفت «عیدی»، اما حتا من نه‌ساله هم می‌دانستم که این بن‌ها صدقه‌اند؛ یک برنامه‌ی حمایت از فقرا.

کُل راه یک کلمه هم حرف نزدیم. به هر دومان برخوردی بود. به من بیشتر البته. در همان روزی که معلم لاغر ریاضی‌مان اسم سه نفر را خواند که آخر

کلاس بمانند. همه به ما سه نفر نگاه کردند. همه بو برده بودند و این حماقت آدم‌هایی بود که درست کارشان را انجام نداده بودند. خبر بن‌ها همه جا پیچیده بود. ما سه مجرم، من و اسدی و رحمانی، پاکت به دست زیر نگاه سنگین نوبت ظهری‌ها رد شدیم و به خانه رفتیم. دلم می‌خواست پاکت را دور بیندازم اما جرئتش را نداشتم.

شک نداشتم مادرم هم همین حس را داشت. اما راه دیگری نبود و قطع و یقین این برای مادرم بسیار دردناک بود. او باید به نیازهای یک بچه‌ی نه‌ساله و اشتیاقش به لباس نو فکر می‌کرد. از عرق دستش، از نگاهش به من و بازی مدامش با چادر مشکی بور شده‌اش می‌فهمیدم که دارد رنج می‌کشد. رسیدیم به بُنجل فروشی‌ای و داخل شدیم. حین ورودمان، مادری داشت پسرش را از مغازه بیرون می‌کشید. شناختمش. نادری بود. کلاس سوم ب. پسرک کفشی را می‌خواست و کوتاه نمی‌آمد. صدای لرزان مادرش داشت می‌گفت «بعداً برات می‌خرم

مامان.» دروغ بزرگ! حتا پسرک نادان زردنبویی که خودش را به زمین می چسباند هم این را می دانست و پشتِ هم می گفت «الان می خوام.»

او نمی فهمید که این جمله خود فروپاشی است؛ که این دروغِ مادرِ آخرین دست‌آویزش است قبلِ تحقیر شدن به خاطر نداشتن. نمی فهمید و همچنان کفش را می خواست.

به‌آنی بدون فکر کردن تصمیم را گرفتم. به مادرم گفتم «من لباس نمی خوام. بِن‌ها رو بدیم به اون زنه.» لحنم در خواست نبود، دستور بود. فوری هم از مغازه زدم بیرون و حرف دیگری نزدم. کاری که بعدها بیشتر تکرارش کردم، تا بفهمانم بعضی چیزها قابل مذاکره نیست.

فقط شنیدم که مادرم به من گفت «یه آقا به جای زن می گه خانم. این طوری قشنگ‌تره.»

مادرم تعریف کرد که آن خانم را کناری کشیده و پاکت را توی دستش گذاشته. وقتی آمد بیرون، کیفش را نگاهی کرد و گفت «بریم بستنی بخوریم.»

توی بستنی فروشی هم همه‌ی پولش را کف دستم گذاشت و گفت «تو مردِ منی. برو تو حساب کن.»

وزل زد به چشم‌هام. همیشه می‌گفت «من از چشم‌هات همه چیز رو می‌خونم.» و بعد از سال‌ها که دوباره خودش را از بند دیگری رها کرده بود، وسط بهشت‌زهرا، از توی گورش، از زیر خروار خروار خاک به من زل زده بود.

داشتم برای همیشه نگاهش را از دست می‌دادم. خیلی از دستش عصبانی بودم. فریبم داده بود.

باین حال باز هم دلم می‌خواست تا آخرین لحظه‌ی ممکن توی چشم‌هایش زل بزنم. مریم آمد و چند دقیقه‌ای کنارم نشست. طوری که کسی نبیند آرام دستش را روی دستم گذاشت. سردی دستش دوید به تمام وجودم. نگاهی به لبخندش کردم.

دندان‌های زردِ بی‌دفاعش در برابرم بود. لب‌های رنگ‌پریده‌اش را دیدم و آرام دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. یکی از یتیم‌های ناهیدریزه سینی خرما را بین مردم می‌گرداند. میثم از دور دستی

تکان داد. به بهانه‌ی این که می‌خواهم ارزش
 خداحافظی کنم. از جام بلند شدم و رفتم سمتش.
 جزیره‌ای‌ها هی تسلیت می‌گفتند و نگاه رؤیا دنبال
 می‌کرد. چند قدم که رفتم وانمود کردم پشیمان
 شده‌ام و برگشتم گوشه‌ی دیگری نشستم. غرق
 خیالات خودم بودم که بوی ترشیدگی تندی به
 مشامم خورد. چشم‌های نیمه‌باز مادرم به نظرم
 آمد. سرم را چرخاندم. پدرم کنارم نشسته بود. دیگر
 نمی‌دیدمش. همین می‌شد آخرین دیدارمان. نگاه
 کوتاهی به هم انداختیم و بعد به آن جمعیت کوچک
 زل زدیم. او هم گریه نمی‌کرد.

گفت «وقتی به دنیا اومدی صدات می‌کرد
 شازده گندم. به خاطر رنگ موت. می‌گفت من رو
 یاد گندمزار می‌ندازه. یه ثانیه هم ازت دور نمی‌شد.
 اسمت رو هم خودش گذاشت. اسم داییش بود.
 می‌گفت می‌خوام عین دایی سیاوشم بشه. مادر
 خوبی بود. تو یه زندگی دیگه می‌تونست زن خوبی
 هم باشه. خیلی زجر کشید.»

نشنگی‌ها و خماری‌های مداوم و پی‌درپی تلفظ درست کلمات پدرم را از بین برده بود. بعضی‌ها را بیش از حد می‌کشید، بعضی‌ها را اصلاً نمی‌گفت و بعضی دیگر را جویده جویده تحویل می‌داد، طوری که انگار کلمه یک دفعه تمام می‌شود. باید حدس می‌زدم چه می‌گوید.

کت تمیزی پوشیده بود اما به تنش زار می‌زد. می‌توانستم حدس بزنم از کجا فهمیده. ماه‌ها بود ندیده بودمش و حالا کنار گونی همیشگی‌اش نشسته بود و برام از مادرم می‌گفت. از زنی که ذره‌ای آدم حسابش نکرده بود. صورت لاغر و استخوانی‌اش را رو به قبر گرفته بود و درباره‌ی کسی حرف می‌زد که دیگر نبود.

ناگهان گفتم «چرا اومدی؟ چی می‌خوای؟» هنوز عصبانی بودم. از همه چیز. می‌خواستم تحقیقش کنم. می‌خواستم بفهمم که ارزشی ندارد و یگانه نقطه‌ی اتصال ما خون است. به روبه‌رو خیره شده بودم. آرزو می‌کردم واکنشش تند باشد. مثل

وقت‌هایی که با پدرت درشتی می‌کنی. اما او
 به هیچ وجه به روی خودش نیاورد.
 گفت «من گند زدم پسر... قرار بود همه چی بهتر
 شه اما یهو وضع عوض شد... می‌خواستیم همه چی
 رو درست کنیم... کلی آرزو داشتیم، اما همه رو
 گرفتن... سیزده نفر، همسن و سال هم... زندان‌های
 اون سال‌ها نمی‌دونی چه طوری بود...» انگار داشت
 از روی یک دفترچه‌ی کهنه می‌خواند، دفترچه‌ای
 که سال‌ها بسته مانده بود. نگاه مادرم از لابه‌لای
 آن ملافه‌ی سفید زیر خاک جلو روم بود. پدرم
 بریده بریده حرف می‌زد. «ما تو زندان هم سرپا
 بودیم... کتاب می‌خوندیم... جلسه می‌داشتیم...
 سرود تمرین می‌کردیم... واقعاً می‌خواستیم
 همه چی رو بهتر کنیم... یه روز خبرها شروع شد...
 بچه‌ها روزبه روز می‌رفتن و دیگه نمی‌اومدن...
 ترسیده بودیم... من از همه بیشتر ترسیدم و تا الان
 هم دارم تاوانش رو پس می‌دم... هنوز هم می‌ترسم
 و گرنه باید خودم رو می‌کشتم... مثل مامانت...»

نگاه مادرم داشت حرف می زد. یاد روزی افتادم
 که سرش داد کشیدم؛ «چرا پول قلک من رو دادی
 بیره؟» و او فقط نگاهم کرد و گفت «بابات گناه داره.
 باید مواظبش باشیم.»

چشم های پدرم کمی تر شده بود. «من هم بردن...
 سؤال پرسیدن... سؤال پشت سؤال... من اما زدم زیر
 همه چیز... دیده بودم بچه ها می رن و بر نمی گردن...
 ترسیده بودم... می خواستم ببینمت... نمی گم
 تقصیر توئه اما می خواستم بابات شم... «می خواستم
 زنده بمونم... بغلت کنم...» دست هاش را مشت
 کرده بود. «پسر عموم که مُرد، مامانت رو فرستادن
 تهران بشه زن من... مامانت نمی خواست... من
 هم... یکی از همکلاسی هام رو می خواستم...
 عموم اما او مد تهرون... پدری کرده بود واسه م...
 گفت چاره نداره... پسر کوچیکش خیلی از دختره
 کوچیک تره و اگه نگیرش طایفه ها جنگ می کنن...
 گفت تا حالا چیزی ازم نخواسته... دختره هم
 خوشگله... گفتم فکر می کنم... اما مامانت رو

فرستادن تهران... رسم بود... نمی شد حرف زد...
 دانشگاه‌ها تازه باز شده بودن... نمی خواستم
 زن و بچه داشته باشم اما راهی هم نداشتم...» دست
 کرد توی جیب بغلش. یک بسته سیگار بهمن
 درآورد. یک نخ با دست لرزانش گذاشت گوشه‌ی
 لبش. «سیگار می کشی؟»
 سر تکان دادم.

کبریت زد. دود بلند شد. «تو زندون بودم که
 بهم گفت تو هم هستی... فقط اجازه دادن به
 اندازه‌ی گفتن این خبر بینم... از اون اول هم
 پیشت نبودم... بیرون که اومدم یه سالت بود...
 بهت می گفت شازده گندمزار... تا یه هفته ازم
 می ترسیدی اما بالاخره باهم کنار اومدیم... بهم
 می خندیدی... سوالم می شدی... هم تو داشتی
 بزرگ می شدی هم ترسم...» بیل بیل خاک بود که
 توی قبر می ریختند. فقط چند بیل مانده بود تا ابد...
 «گوشت با منه سیاوش؟»
 سر تکان دادم.

گفت «یادت باشه هیچ وقت با ترس کاری رو نکنی... ولت نمی کنه... اولش فکر می کنی راحت شدی اما بعد هر روز و هر شب کنارته... دیگه هیچ جا جام نبود... می شنیدم چی می گفتن پشتم... مثل یه جذامی بودم که ازم فرار می کردن... این ور راهم نمی داد و اون ور بی خیالم شده بود... می گفتن باهاشون همکاری کرده م... اما باز هم این ها نبود که از پیام انداخت... خودم می دونستم چی کار کرده م و این خود خوره بود... می خورد و می اومد جلو...»

یکی از کارگرها نزدیک مان شد. بیل را گرفت سمتم.

پرسیدم «چیه، چی کارش کنم؟»

«صاحب عزا بیل های آخر رو می ریزه.»

جوابش را ندادم. پسرک با کنایه پرسید «حالت خوبه؟» و دستش را روی شانها زد و من به بوی خاک و دروغ گل های اطرافم برگشتم. از همان پایین به پسرک نگاهی انداختم و گفتم «خودت بریز.» و پسرک رفت.

پدرم گفت «یه بار بهش میدون بدی دیگه

می خوردت... از تو می خوردت...»

حواسم پرت بود. «چی؟»

«ترس... اصلاً به من گوش می دی؟...»

«نه.»

قبر تقریباً پُر شده بود.

«رفتم کارگری اما اجر انداختنم هم با ترس بود...»

جارو کشیدنم هم با ترس بود... کتاب هام رو

سوزوندم... فقط همین یکی مونده...» دست کرد

توی گونی اش و یک کتاب سبز باریک درآورد.

«نمی دونم چرا این رو نسوزوندم...»

روی جلدش با حروف درشت نوشته بود، جنگ

شکر. دیگه چیزی به متلاشی شدنش نمانده بود.

ورق هاش موج برداشته بود. گذاشت بین خودم و

خودش.

مادرم تا همیشه رفت زیر خاک.

«کم کم زندگیم رو ترس گرفت... کابوس می دیدم...»

داد می کشیدم و بیدار می شدم... هر شب خواب

یکی شون رو می دیدم... با طنابِ دورِ گردن شون
 دنبالم می کردن... ما قول داده بودیم که تا آخرش
 باهم باشیم... من ترسیدم و آخرش رو نرفتم... اما
 اون ها رفتن... «مشتش را باز کرد. بسته ی کوچک
 سفیدی نشانم داد. «تا همین الانش هم فقط با این
 لعنتی ترسم می پره... بذار مردم هر چی می خوان
 بگن... من می دونم چی کار کردم... من پدری
 نکردم برات... اما نمی خواستم این طور بشه... کم
 آوردم... کم آوردم... ترسیدم... ترس چیز بدیه
 پسر...»

برای اولین و آخرین بار آن صدای مُردنی مرا پسر
 خطاب کرد.

دست ها را ستون کرد و به زحمت بلند شد.
 «ترسیدم... به جایی رسیده بودم که از تو هم
 می ترسیدم... ترس همه ی انرژی و زمانت رو برای
 زندگی کردن می گیره... جاش هم هیچی بهت
 نمی ده... آخرش هم یه تفاله ازت تحویل می ده...»
 آرام دستش را روی شانهام گذاشت. انگشت هاش

حتا آن قدر جان نداشتند که شانه‌ام را فشار بدهند.

کمرش راست نمی‌شد. گفت «خدا حافظ...»

رؤیا آمد پیشم، پدرم داشت می‌رفت.

«سیاوش جان، پاشو بریم.»

کارگرها با ضربه‌های محکم پشت بیل، خاک را

صاف می‌کردند.

گفتم «یه کم دیگه می‌شینم.»

صدای دادی از پشت سرم آمد؛ «این جا چی

می‌خوای؟ هان؟»

برگشتم. نگهبان موتورش را جلو پدرم نگه داشته

بود و داد می‌کشید.

پدرم گفت «سر خاک زنم بودم...»

ده قدم هم فاصله نداشتیم. نگهبان گفت «خفه شو

بابا! همه تون رو می‌شناسم. جمع کن جل و پلاست

رو. بزن به چاک!»

پدرم انگار به این کلمات عادت داشت. «چشم...»

سیگارم تموم شه می‌رم...»

نگهبان صبر نکرد، لگدی پرت کرد و گونی پدرم

چند متری افتاد آن ورتر. «د... باز هم حرف خودش
 رو می زنه. پاشو شرت رو بکن الان در دسر می شه
 واسه ما. پاشو ببینم.» پدرم چهار دست و پا دنبال
 گونی اش می کرد. دستم به کتابش خورد که کنارم
 جا گذاشته بودش. به خودم که آمدم دیدم روی
 شکم نگهبان نشسته ام و دارم می زنمش. هوار
 می کشیدم «چی می گی تو؟... چی می خوای؟... چرا
 می زنیش؟... ضعیف گیر آوردی؟...»
 پدرم شبیه به تمام شیرهای عالم می گفت
 «سیاوش، ولش کن.» و من نمی دانستم این انفجار
 برای چیست؛ به خاطر دروغ ها و مرگ مادرم، به
 خاطر لگدی که نگهبان زد یا به خاطر مردی که
 مجبورم پدر صدایش کنم، صاحب بی چون و چرای
 همان حفره ی بزرگ درونم. غلام و نادر دست ها و
 کمرم را می کشیدند.
 «ولم کنید... می کشمش... نباید با بابای من این طور
 حرف بزنی... تو حق نداری با بابای من این طور
 حرف بزنی...»

بالاخره جدام کردند. نادر چانه‌ام را بین
انگشت‌هایش گرفته بود تا چشم تو چشم شویم.
«باشه، باشه. دیگه کاری با بابات نداره. آروم.
باشه؟»

آرام‌تر که شدم، نادر رفت سراغ نگهبان و رؤیا با
ترس بازوم را بغل کرد و دنبال خودش کشید.
صداش می‌لرزید؛ «چی شدی یهو؟ خوبی الان؟»
آرام‌تر شدم. آن قدر که کنترلم را از دست دادم و
یک دفعه اشکم درآمد. مثل خر گریه می‌کردم.
نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. مثل یک
مادر مرده‌ی تمام‌عیار بودم. گریه می‌کردم و
می‌گفتم «نباید با بابای من این طوری بکنن. کسی
حق نداره بابای من رو بزنه.» نمی‌توانستم روی
پاهام بند بمانم.

رؤیا آرام به غلام و نادر که برگشته بودند سمت‌مان
گفت «ولش کنید.» و سرم را کشید سمت سینه‌اش،
مثل مادری که بخواهد بچه‌اش را آرام کند. مثل
کاری که هر زن زیبایی می‌کند.

کم کم قطره‌های اشک داغ رؤیا را هم پشت گردنم احساس کردم. سرم را بلند کردم و توی چشم‌هاش زل زدم. نگاهش را دزدید و دیدم که غلام و نادر و آن چندتا همسایه‌ی جزیره هم شروع کرده‌اند. نمایش سوزناکی بود و همه گریه می‌کردند. آن‌جا بود که فهمیدم آدم‌ها به خاطر مُرده‌ها نیست که گریه می‌کنند، به خاطر زنده‌هاست. به خاطر آن‌هایی که مانده‌اند.

چندباری پس از آن دنبال پدرم به عودلاجان و سیداسماعیل و دره‌ی فرحزادی رفتم، اما پیداش نکردم. بعضی‌ها گفتند مُرده. بعضی‌ها هم گفتند دیده‌اندش اما چند وقت قبل. از او فقط همان کتاب برام ماند؛ جنگ شکر.

موقع برگشت نادر سعی می‌کرد با شوخی‌هاش حالم را جا بیاورد؛ «دوتا از این فن کمرها رو تُشک هم بزنی طلای المپیک رو گرفتی. من داور بودم فقط دو پوئن واسه زیبایی فن می‌دادم.»

فصل چهارم

یکم

بعد از مرگ مادرم بیشتر روزها خانه‌ی نادر می‌ماندم. توی تاریکی می‌نشستم و خیره می‌شدم به این جا و آن جای اتاقی که برام ساخته بودند. احساس می‌کردم درونم حفره‌های بزرگ سیاهی روز و شب مشغول بلعیدن من هستند. روزگار تیره‌وتاری بود. حالت تهوع داشتم. سر کار نمی‌رفتم. تمرین نمی‌کردم. حرفی برای زدن نداشتم. از همه بدم می‌آمد. گه‌گاهی فقط با رضا حرف می‌زدم. رضا مثل خودم بود، از همه چیز بُریده بود، اما چیزی داشت که آدم را جذب می‌کرد. رضایک هاله‌ی مرموز پُرکشش دور خودش داشت. او دقیقاً می‌فهمید از چه حرف می‌زنم. او هم مثل من تک‌وتنها بود؛ دختر دوساله، همسر و پدر و مادرش چهار سال پیش در یک تصادف کُشته شده بودند.

فصل چهارم

یکم

بعد از مرگ مادرم بیشتر روزها خانه‌ی نادر می‌ماندم. توی تاریکی می‌نشستم و خیره می‌شدم به این جا و آن جای اتاقی که برام ساخته بودند. احساس می‌کردم درونم حفره‌های بزرگ سیاهی روز و شب مشغول بلعیدن من هستند. روزگار تیره‌وتاری بود. حالت تهوع داشتم. سر کار نمی‌رفتم. تمرین نمی‌کردم. حرفی برای زدن نداشتم. از همه بدم می‌آمد. گه‌گاهی فقط با رضا حرف می‌زدم. رضا مثل خودم بود، از همه چیز بُریده بود، اما چیزی داشت که آدم را جذب می‌کرد. رضایک هاله‌ی مرموز پُرکشش دور خودش داشت. او دقیقاً می‌فهمید از چه حرف می‌زنم. او هم مثل من تک‌وتنها بود؛ دختر دوساله، همسر و پدر و مادرش

چهار سال پیش در یک تصادف کشته شده بودند.
 رضا تنها کسی بود که وقتی گفتم دوست دارم
 بمیرم، مزخرفات دنیای بی خبران را تحویلم نداد.
 از امید و این چرندیات حرفی نزد. اما سکوت هم
 نکرد؛ «می فهمم چی می گی. من هم دوست دارم
 اما جرئتش رو ندارم. هر روز دعا می کنم که کاش
 روز آخر باشه، اما نیست. نمی آد. مرگ دنبال کسی
 که بخوادش نمی ره. پس زندگی می کنم و سعی هم
 می کنم عادت کنم. تو هم سعی کن.» و پوزخندی
 زد و گفت «بالاخره تو کوچه ی ما هم عروسی می شه
 داش سیا.»

بالاخره با خودم کنار آمدم. بالاخره قبول کردم
 تا روزی که روز آخر باشد مجبورم زندگی کنم و
 کنترل اوضاع را در دست گرفتم، کنترل خودم و
 زندگی پُرفرازونشیم را. و رفته رفته اوضاع هم به
 روال سابقش برمی گشت. کار و تمرین حالم را
 بهتر می کرد. همین روزها بود که سیا هم برگشت.
 طرف های ظهر یک روز جمعه نادر محکم کوبید به

در اتاقم؛ «پاشو، چه قدر می خوابی! سیا او مده.»
 سیا داشت آرام می گفت که بگذارد بخوابم،
 اما نادر سر حال تر از آن بود که دست از شیوه‌ی
 منحصر به فردش برای بیدار کردن من بردارد.
 سیا چاق تر شده بود. دوباره بوی عطرش داشت
 دماغم را پُر می کرد. خسته بود اما مثل همیشه
 مرتب و منظم.

«وقتی شنیدم خیلی متأسف شدم. امیدوارم غم
 آخرت باشه. البته باید قهرمانیت رو هم تبریک بگم.
 امیدوارم یه گلابیاتور خوب بشی.»
 نادر گفت «دوباره شروع نکن مرتیکه‌ی
 ضد کُستی.»

رؤیا از آشپزخانه داد زد «سیا، بیا یه چیز بخور تا
 ناهار.»

از دست شویی که برگشتم رؤیا به سینک تکیه داده
 بود، نادر سیگار می کشید و سیا قهوه به دست حرف
 می زد. «هفته‌ی دیگه مواد تو برلین حاضره. آندره
 منتظر خبر ماست تا راهی شون کنه. افغان‌ها هم

آماده‌ن.»

«چه طوری می‌رسه کابل؟»

«مثل محموله‌ی یه شرکت بین‌المللی که توقف

کوتاهی تو کابل داره، بارها اون جا خالی می‌شه

و باقیش رو هم خود خدایداد انجام می‌ده. ما

تو فرودگاه تحویل می‌دیم، مرز سیستان تحویل

می‌گیریم.»

رضایت تو چشم‌های نادر برق می‌زد. «پس حله؟»

«خیلی زیاد. همه چی هماهنگ شده و درسته. پول

هم تو ترکیه تحویل فاتیح می‌شه و خلاص.»

سوغاتی نادریک بسته سیگاربرگ بود. مال من

هم یک دست گرمکن آدیداس اصل و یک جفت

دوبنده‌ی ساق دار با مارک فیلا. وقتی دستم می‌داد،

طوری که نادر حتماً بشنود، گفت «هم گلا دیاتورها

آدیداس اصل رو بیشتر دوست دارن، هم کس‌هایی

که می‌شینن و جنگیدن شون رو نگاه می‌کنن.»

نادر هنوز دهن باز نکرده بود که رؤیا آمد و جلومان

چرخ می‌زد. سیال‌بخند رضایتی زد. «بهت می‌آد.

نگران بودم اندازه‌ت نشه.»

رؤیا گردن کشیده‌اش را طرف من چرخاند. «بهم

می‌آد؟»

قلبم شدید می‌کوبید. «خیلی خوب شدید.»

رؤیا پیش چشم من و نادر دستش را دور گردن سیا

حلقه کرد و آویزانش شد. نادر سیگاری روشن کرد.

رؤیا دست‌هایش را باز کرد و پاش به زمین آمد.

سیا گفت «خوشحالم که خوشت اومده.»

رؤیا مثل بچه‌ها شده بود. «خوشم اومده؟ من

عاشقش شده‌م. خیلی خوشگله.» و حتا به نادر

نگاه هم نکرد و آمد و از پشت روی من خم شد.

«حالا واسه این که خوش هیکل ما هم حسودیش

نشه و این طوری نگاهم نکنه...» گونه‌ام را بوسید.

طولانی‌ترین و پیچیده‌ترین اتفاقی بود که به عمرم در

بدنم رخ داده بود. دست‌هام به لرزه افتاد.

رؤیا گفت «سیا، دیدی این پدر سوخته چه هیکل

س...»

تلفن نادر زنگ خورد و او از اتاق رفت بیرون. جلو

چشم ما تحقیر شده بود. انگار وجود نداشت.
 بزرگ‌ترین فاجعه‌ی ممکن برای یک مرد. نادر
 دیده نشده بود، آن هم از طرف زنی که همسرش
 بود. رؤیا خودش را از من جدا کرد. با چشم
 نادر را دنبال می‌کرد. بی‌رحمانه می‌خواست
 تأثیر کارش را در شکل راه رفتن نادر ببیند. گام
 برداشتن‌های خشمگین نادر را می‌شناختیم؛
 زانوها صاف و منقبض و تک‌ضربه زدن‌های کوتاه
 کف پاها بر زمین. در آن لحظه رؤیا دقیقاً همان
 «هانی بجرز»ی بود که نادر صدایش می‌زد، سمور
 خارق‌العاده‌ی کوچکِ جنگل‌های استوایی که با
 زیبایی حیرت‌آوری دُم زردش را مثل یک طاووس به
 نمایش می‌گذاشت و با چشمانی عسلی به دوربین
 نگاه می‌کرد. می‌گفتند چهارمین موجود خطرناک
 جنگل‌های استوایی است.

سیا پرسید «یعنی هنوز ان قدر قهرید؟»

رؤیا جواب داد «خُب، از سفرِت بگو. چی کارها

کردی دیگه؟ موزه‌ی برلین هم رفتی؟»

«تو جواب من رو...»

صدای شکستن چیزی آمد و به دنبالش فریادهای
 نادر که داشت فحش می داد. من و سیا فوری
 خودمان را به او رساندیم. تلفن نادر مجسمه‌های
 شیشه‌ای پنگوئن‌های روی شومینه را خرد کرده
 بود و خودش سرش را توی دست‌هایش گرفته بود.
 «مأمورها الان تو گاراژن.»

سیا ناخواسته جیغ کشید «چی؟ مأمورها کجان؟»
 رؤیا هم خودش را به چارچوب در رسانده بود.
 نگرانی عمیقی توی چشم‌هایش پیدا شده بود.
 داشت لب پایینش را می‌گزید.
 سیا پرسید «کی بود زنگ زد؟»
 «اصغر. ریخته‌ن و همه رو هم برده‌ن. ما چی داریم تو
 گاراژ؟»

«تا جایی که من می‌دونم هیچی.»

«خُب، من هم چیزی اون جا نفرستادم.»

«پس چرا اون جا؟»

«نمی‌دونم. تو نبودی تو تبریز جنس‌های کامران لو

رفت. شاید از اون جا پیاپی اش رو گرفتن و رسیدن به
گاراژ.»

«امکان نداره. جنس های کامران ربطی به این گاراژ
نداشته.»

نادر گفت «خیلی بی ربط هم نیست، خود کامران
خبر داشت تو گاراژ چه خبره!»
گفتم «شاید اتفاقی بوده.»

سیا نگاهم کرد. «اتفاقی؟ امکان نداره. یه چیزی
شده. اون همه گاراژ اون طرف هاست، اتفاقی
ریخته ن تو این یکی؟!»

رؤیا گفت «حالا چی کار کنیم؟»

«سیا، به بهروز بگو گاراژها رو خالی کنه فعلاً.»

خودمون هم چند روزی می ریم خونه ی بلوار،
اون جا امن تره. ببعی این جا رو بلده. اما اون جا رو نه.
حرف هم بزنه اون قدری وقت داریم که یه فکری
بکنیم. من هم چندتا زنگ این و اون و می زنم ببینم
چیه داستان. زود باشید فقط.»

همه مان در خطر بودیم. پس فکر کردم من یکی هم

وظیفه‌ای دارم. پراندم «رضا خون‌هی ما رو بلده.»
 هر سه‌شان بُراق شدند سمتم. نادر پرسید «چی؟
 بلده؟ چرا بلده؟»

گفتم «کسی آخه چیزی به من نگفته بود. رضا
 چندباری اومده خون‌هی ما و باهم رفتیم جایی...»
 جمله‌ام تمام نشده نادر جلو روم ایستاده بود و
 چشم‌هاش شده بود کاسه‌ی خون. «جایی؟ کجا؟
 شما کجا رو داشتید که باهم برید؟»

«جا... جایی... ک... که... ن... نداشت... یم... ام...
 اما... رف... رفتی... رفتیم بی... بی... بیرون باهم...»
 بعدِ نزدیک سه سال زبانم دوباره گرفته بود.
 سیا آرام‌تر بود. «آخرین بار کی دیدیش سیاوش؟
 خوب فکر کن.»

«دی... دیشب.»
 رؤیا هم صدایش رفته بود بالا. «دیشب؟ دیشب که
 رفتی بیرون؟»

«آ... آره... رفتم پی... پیش رضا تو... تو... گار...
 گاراژ...»

نادر مثل برق گرفته‌ها از جاش جست. هنوز سر درنیاورده بودم اشکال این کار چیست که جا به جای بدنم شروع کرد به تیر کشیدن. نادر فحش می‌داد و می‌زد. این جور وقت‌ها نمی‌فهمی درد از کجاست شروع می‌شود. زمان متوقف می‌شود، زمین چرخ می‌خورد و تو می‌خواهی برای نیفتادن به هر جایی دست بیندازی، حتا به زمینی که پیش روت می‌رقصد. به خودت که می‌آیی می‌بینی مثل یک بزدل احمق توی خودت مچاله شده‌ای. همین‌طور فحش می‌داد و می‌زد. ضربه‌هاش به پهلو و شکم می‌خورد و از تو تیر می‌کشید. دستم را گرفته بودم جلو صورتم. دور می‌شدم و او با یک قدم به من می‌رسید.

رؤیا و سیا زور می‌زدند جدامان کنند. هر سه نفس نفس می‌زدند و آب‌دهن نادر می‌پاشید بیرون. سیا بالاخره نادر را مهار کرد. من گوشه‌ی اتاق مچاله شده بودم. رؤیا به سرعت دوید توی آشپزخانه. نادر هین هین کنان گفت «خب... خب... آرومم.»

سیا که اطمینان نداشت چشم ازش نمی گرفت و
ذره ذره ولش کرد. نادر تی شرتش را مرتب کرد.
مزه ی شوری توی دهنم بود. رؤیا برای نادر یک
لیوان آب آورد.

کمی که همه آرام شدند، سیا از من پرسید «اون
وقت شب چرا رفتی اون جا سیاوش؟»

«حا... حالم... خوب ن... ن... نبود، رفتم چاچاچایی
بخور... ریم...»

انگار دوباره جرقه ی نادر زده شد، هجوم آورد
طرفم. «این بچه یتیم بی همه چیز رفیق پیدا کرده!»
قبل این که به من برسد رؤیا خودش را انداخت
بین مان.

سیا داد زد «حالا آروم باش نادر ببینیم اصلاً چی
می دونه رضا.»

نادر نباید آن طور صدام می کرد. نباید به من
می گفت «بچه یتیم بی همه چیز». مگر نمی دانست
نمی شود به قول خودش یک بچه زرنگ با استعداد را
این طور تحقیر کرد؟ آن هم با چیزی که از اراده اش

خارج است. زور می‌زدم اشکم را پشت پلک‌هام نگه دارم. نادر را با فاصله‌ی امنی از من نشان‌دند روی مبل. عصبانیتش کمی کم شده بود و انگار خودش هم فهمیده بود تند رفته، باین حال نمی‌خواست کوتاه بیاید.

«بزمجه! بگو ببینم چی می‌دونه طرف! دیشب تو

مگه نگفتی می‌ری دو چرخه‌سواری؟»

«هیچی ن... ن... نمی‌دونه... م... من... فقط ر...»

رفتم چاچاچایی خوردم...»

«زر نزن! یعنی چی هیچی؟ پس چرا دروغ گفتی.»

رؤیا چمباتمه زد جلوم. سعی کرد با دستمال خون

دهنم را پاک کند.

«دندون‌هات هم طوری شده؟»

«ن... نه... خوبم...»

نادر داد زد «چرا لال مونی گرفتی واسه من

بی‌پدر؟!»

رؤیا فرزند برگشت طرفش. «بسه نادر! ان قدر فحش

نده!»

نمی خواستم برام دل بسوزاند.

سیا پرسید «چند بار رفتی پیشش؟ اصلاً چرا رفتی؟»

چی می گفتید؟ خوب فکر کن سیاوش.»

زبانم کمی راه افتاده بود. «کسی به م... من چیزی

نگفته بود. م... من... نمی دونستم که.»

لیوانی درست کنارم خرد شد. سیا از جاش پریده

بود و دستش را انداخته بود دور گردن نادر و

می کشاندش سمت حیاط. نادر ول نمی کرد. «تو

نمی دونستی! چی رو باید می دونستی مادر به خطا؟!»

از تو خیابون جمعیت نکردم که هر کاری رو که

نمی دونستی انجام بدی...»

سیا دیگر عصبی «نادر... نادر...» می کرد تا این که

توانست ببردش بیرون. رؤیا کنارم نشست زمین.

صورتتم را این طرف و آن طرف می کرد. «چیزیت

نشد. پاشو، پاشو که هار شده باز هم این بی پدر.

مراقب باش شیشه تو پات نره. خدارو شکر نپرید به

چشمت.»

یک ساعت بعدش وقتی با نادر رودررو شدم،

چشمانش هنوز وحشتناک خشمگین بود و نمی دانستم چرا و چه طور، ولی درست از همان موقع بمبی ساعتی درونم به شماره افتاد.

دوم

رضا و یکی از بچه های گاراژ کمتر از یک هفته بعد آزاد شدند و به سیامک خبر رسید که حضور مأمورها یک اتفاق بوده است. نادر تمام این ها را با تردید و ناباوری شکاکانه ی ذاتی اش دید و شنید بدون این که چیزی از خود بروز بدهد، چند روزی هم کشید که یخ رابطه ی من و نادر آب شود. با اتفاق غیرمنتظره ای که پس از چند هفته سختی یادم آورد که من قهرمان تهرانم.

سر اولین تمرینم پس از مدت ها، هاشم کشیدم کناری. تمرین سبکی کرده بودم و بوی عرق تن های دم کرده حالم را بعد از مدت ها جا آورده بود. احساس می کردم خون خیلی بهتر از قبل توی بدنم

جریان دارد و مغزم دارد باد می خورد. بند کتانی هام
 را باز می کردم که هاشم مستقیم رفت سراصل
 مطلب؛ «دعوت شدی تیم ملی.»
 دست از کلنجار رفتن با بندهام برداشتم و ناباورانه
 سر چرخاندم طرفش. «چی شدم من؟»
 این غیرمنتظره ترین خبری بود که تا به حال شنیده
 بودم؛ یک اتفاق ساده ی دوست داشتنی، یک
 شانس بزرگ، یک نمایش هوش ربا برای ناامیدی
 تحقیر شده. این است رسم زندگی؛ پیمانۀ به ته
 نمی رسد و باید ادامه بدهی.
 «آروم باش بچه. خیلی هم ذوق نکن. فعلاً فقط
 حریف تمرینی ای. اما این هم خودش خیلی خوبه.
 دیگه با گنده ها تمرین می کنی.»
 کمیته ی فنی فدراسیون و سرمربی مرا پسندیده
 بودند و خواستند کنار تیم ملی باشم.
 شب که به نادر گفتم او هم غافلگیر شد. من خیلی
 سرد و بی هیجان موضوع را تعریف کردم، انگار اتفاق
 خاصی نیفتاده، اما او کمی به چشم هام زل ماند و

یکه‌هو پرید بغلم کرد و بلافاصله با من سرشاخ شد.
 معطل نکردم، دِقِ دلی ام را سرش خالی کردم.
 چنان محکم به سر و گردنش ضربه می‌زدم که
 صدایش درآمد؛ «مگه این جا تُشکِ جهانیه بابا؟!» و
 باز در آغوشم گرفت. «خیلی مبارکه بچه، خیلی.»
 دو دستش دو ور صورت‌م بود و پیشانی‌هامان را
 به هم چسبانده بودیم. «داری می‌ری بالا بچه. بهت
 که گفته بودم، تو جات اون بالا بالاهاست.» کمی
 مکث کرد و حالت چشم‌هاش را تغییر داد. «آخ آخ!
 سیاوش، حالا دیگه باید بری سالن جهان بخت.
 چه قدر اون جا تمرین کردم من! نمی‌دونی چه حالی
 داره.»

پرسیدم «مگه شما هم تیم ملی بودید؟»
 از هم جدا شده بودیم و داشت لیوانش را از روی
 میز برمی‌داشت. «پس چی فکر کردی؟ فکر کردی
 گوش هام رو لای در شیکوندهم؟»
 «نه. اما خُب نگفته بودید.»
 «تو نپرسیده بودی.» لیوانش را سر کشید.

روز اول، جلسه‌ی معارفه‌ی کوتاهی برگزار شد. همه تی شرت‌های سفید یک دستی پوشیده بودند که رویش بزرگ نوشته شده بود IRAN، درست روی سینه‌هاشان. این تی شرت‌ها توی همه‌ی سالن‌های کُستی تن کُستی گیرها بود، اما هیچ وقت به گرد پای پوشیدن شان توی سالن جهان بخت هم نمی‌رسید. علی آقا به جواد، دستیارش، گفت که یک ساک هم بهم بدهند. ساکِ مشکی زشت و بی کیفیتی بود اما همین بس که ساک مخصوص تیم ملی جوانان بود. وقتی با آن ساک پا به سالن می‌گذاشتم، هوش و حواسم مختل می‌شد. در دنیایی بودم که توی آن کُستی با همه‌ی پیچ و تاب‌هاش به آغوشم می‌کشید و جسم و جانم را سرشار از لذت می‌کرد. تنها بویی که به مشامم می‌رسید بوی دوست‌داشتنی عرق بود. بویی ترش و تند. بوی سوخت و ساز بدن‌های رنج کشیده. بوی تلاش شبانه‌روزی برای رسیدن به افتخار. بوی عفونت و

درد ضرب خوردگی‌ها و شکستن‌های مداوم
انگشت‌ها و گوش‌ها.

بعدِ ما بزرگ‌ترها می‌آمدند. همه‌ی آن‌هایی که
گُشتی‌هاشان را از تلویزیون و عکس‌هاشان را در
روزنامه دیده بودم، بُرد و باخت‌شان را زندگی کرده
بودم و از نزدیک دیدن‌شان آرزوم بود. قهرمان‌های
جهان و المپیک. آدم‌هایی که می‌خواستیم آینده‌مان
باشند؛ رسول خادم، امیر خادم، علیرضا حیدری
و غلامرضا محمدی که ساک‌هاشان مثل ماها
یک دست نبود. لباس‌های خودشان را می‌پوشیدند
و طوری روی تُشک‌ها به هم می‌پیچیدند که انگار
با آهنگی ذهنی به رقص درمی‌آمدند. این‌ها را که
می‌دیدم روانم به هم می‌ریخت، خونم به جوش
می‌آمد و شک نداشتم که نمی‌خواهم جز این‌جا
جایی باشم.

شده بودم حریف تمرینی اکبر؛ نفر اول میان‌وزن
تیم ملی. پسر قد کوتاه سبزه‌ای که گوش و دماغ و
کُل انگشت‌هاش شکسته بود. مثل لاستیک نرم بود

درد ضرب خوردگی‌ها و شکستن‌های مداوم
انگشت‌ها و گوش‌ها.

بعدِ ما بزرگ‌ترها می‌آمدند. همه‌ی آن‌هایی که
کُستی‌هاشان را از تلویزیون و عکس‌هاشان را در
روزنامه دیده بودم، بُرد و باخت‌شان را زندگی کرده
بودم و از نزدیک دیدن‌شان آرزوم بود. قهرمان‌های
جهان و المپیک. آدم‌هایی که می‌خواستیم آینده‌مان
باشند؛ رسول خادم، امیر خادم، علیرضا حیدری
و غلامرضا محمدی که ساک‌هاشان مثل ماها
یک دست نبود. لباس‌های خودشان را می‌پوشیدند
و طوری روی تُشک‌ها به هم می‌پیچیدند که انگار
با آهنگی ذهنی به رقص درمی‌آمدند. این‌ها را که
می‌دیدم روانم به هم می‌ریخت، خونم به جوش
می‌آمد و شک نداشتم که نمی‌خواهم جز این‌جا
جایی باشم.

شده بودم حریف تمرینی اکبر؛ نفر اول میان‌وزن
تیم ملی. پسر قد کوتاه سبزه‌ای که گوش و دماغ و
کُل انگشت‌هاش شکسته بود. مثل لاستیک نرم بود

و هر جاش را که می کشیدی کِش می آمد. بچه‌ی
 زمین‌های کشاورزی چهاردانگه بود. «ق» را سخت
 تلفظ می کرد و «س» اش می زد. پاهاش در عرض
 چند ثانیه به اندازه‌ی درختی صدساله توی زمین
 ریشه می دواند و خاک کردنش سخت‌ترین کار دنیا
 بود. نایب‌قهرمان جهان و می گفتند هوش خادم
 را دارد، سرعت غلام محمدی و قدرت علیرضا
 حیدری. او از معدود کُشتی‌گیرانی بود که واقعاً
 پهلوانی را می شناخت.

سوم

دو سه هفته آرام گذشت. تمرین‌ها خوب پیش می‌رفت. رؤیا دوست‌داشتنی‌تر شده بود و رابطه‌ام با نادر داشت کم‌کم مثل قبل می‌شد. هر دو تلاش می‌کردیم فراموش کنیم. تا این‌که آخر یک ماه، بعد از این‌که کمک ماهیانه‌اش را به انجمن حمایت از حیات وحش ایران پرداختیم، ازم خواست برویم جایی خارج از شهر. به محض این‌که از تهران خارج شدیم، حس کردم توده‌ی بزرگی راهِ نفسم را گرفته است. حس تهوع آور پیش‌بینی یک اتفاق هولناک تمام تنم را پر کرده بود. زالوها پیش چشمم جان گرفتند و ما داشتیم به انبار می‌رسیدیم. به حوزه‌ی قدرت بی‌حرف و حدیثِ نادر. سردم شده بود و این خودش نشانه بود. اشیای پیرامونم رنگ می‌باختند و خاکستری می‌شدند. قلبم لگد می‌زد و عرقِ سردی تمام سطح پوستم را پوشانده بود. باین حال گلوم از بیابان‌های اطراف تهران هم خشک‌تر بود.

ضربه‌های قلبم پرده‌ی گوشم را می‌لرزاند و هرورم
مردِ بدون صورتی تقلا می‌کرد بندهاش را پاره کند.
چشم‌هام را بازوبسته کردم و با مشت مالیدم‌شان.
اما مرد بی صورت همچنان بود.

ترسم وقتی بالا گرفت که وارد انبار شدیم. مرد
لاغراندامی به صندلی همیشگی بسته شده بود.
شک‌های خون‌تی شرت سفیدش را کرده بود
تابلویی نقاشی. بر سینه‌اش لکه‌ی بزرگ خونی
بود و کمی پایین‌تر، خط موربی تا روی نافش
کشیده می‌شد و بعد، نقطه چین از روی شلوارش
می‌گذشت و به زمین می‌رسید. سرش روی گردنش
تلوتلو می‌خورد و پای راستش بالا پایین می‌پرید و
مثل همیشه، عبدالله با دسته صدفی‌اش و کوتاه‌قده
که این بار کاپشن خلبانی سیاهی پوشیده بود منتظر
اشاره‌های نادر بودند.

زبانم سنگ شده بود کف دهنم و چشم‌هام خیره
مانده بود به آن بخت برگشته.

نادر به من گفت «چرا وایسادی بچه؟ بیا. بیا که
ببینیم داستان چیه.»

همه چیز درست مثل دفعه‌های قبل بود. احتمالاً

مرد از جنب و جوشی که سکوت انبار را برهم زده بود حضور رییس را حس کرده بود، چون چند ثانیه نگذشت که از پس آن کیسه‌ی برزنتی با صدایی که شکل و شمایل انسانی‌اش را از دست داده بود لُندید «من چرا این جام؟» و به قدری صادقانه و آرام پرسید که دلت را ریش می‌کرد. باین حال صورت سوخته با من هم‌عقیده نبود و جوابش را با ضربه‌ی محکمی داد که ناله‌ی مرد را به هوا فرستاد. «خفه! تا سؤال نکردن حرف نمی‌زنی.»

نادر که خنده‌اش گرفته بود گفت «بزمجه چه کنجکاو هم هست!»

توی این انبار نادر مثل پسر بچه‌ای که اسباب‌بازی تازه‌ای هدیه گرفته سر ذوق می‌آمد و شوخ‌طبعی‌اش گل می‌کرد. به هیچ وجه دوست نداشتم شاهد اتفاقات بعدی باشم. می‌خواستم هر طور شده بزنم بیرون تا شاید هوای تازه جانی به شش‌هام بدهد. اما دست‌هام می‌لرزید، گلوم خشک شده بود و جرئت این کار را نداشتم.

نادر گفت «کیسه رو بردار.»

عبدالله آمد تکان بخورد که نادر امان نداد و گفت

«تو نه گوریل... سیاوش، بذار سیاوش برداره.»
 با پُتک کوبیدند توی ملاجم. نادر ضیافتی تازه
 تدارک دیده بود. پاهام از جاشان کنده نمی شدند.
 صدای خودم به گوشم رسید؛ «من؟! چرا من؟!»
 نادر فقط خندید. خنده‌ی موزیانه‌ای باللب و دهن
 کج که ترسم را بیشتر می کرد. «نترس. گودزیلا
 نیست، آدمه. غریبه هم نیست. آشناست.»
 می دانستم چاره‌ی دیگری ندارم. می دانستم
 سرانجام کاری را خواهم کرد که نادر می خواهد.
 اما باز هم پاهام فرمان نمی بردند. ترسیده بودم
 و نادر این را خوب فهمیده بود. «برش دار بچه.
 گاز نمی گیره.» راه دیگری نداشتم. باید حرفش را
 می خواندم. زمان کَل کَل نبود. توانم را جمع کردم و
 رفتم طرف صندلی. سردم بود. قدم هام را به دقت
 یک بند باز برمی داشتم تا زمین نخورم. دست دراز
 کردم. چشم هام را بستم، جام زهر را سر کشیدم و
 کیسه را برداشتم. می ترسیدم چشم باز کنم. دوست
 نداشتم چهره‌ی آن مرد را ببینم اما می دانستم که
 نادر اجازه‌ی این را نخواهد داد. پس همه‌ی جرتم را
 جمع کردم و چشم گشودم.

رضا بود. چشم چپش قد یک گردو ورم کرده بود.
 زیر ابروی راستش ترکیده بود و خون دلمه شده
 یک بر صورتش را پوشانده بود و از گوشه‌ی لبش
 آرام آرام خون می خزید بر چانه‌اش، قطره می شد و
 می چکید روی پیرهنش. گوش راستش هم نبود.
 برگشتم به نادر نگاه کردم. نباید با من این کار را
 می کرد. نباید با من طوری رفتار می کرد که انگار
 وجود ندارم. نباید من را قاتی این ماجرا می کرد...
 هزار باید و نباید توی ذهنم چرخ می خورد؛ بین
 نگاه‌های گره خورده مان. نادر به کنایه گفت
 «می شناسی ایشون رو که؟» زل زده بود به من.
 «ببعی این جاست که به من بگه چی شده.»
 رضا نا نداشت حتا سرش را بلند کند. فقط با احترام
 گفت «سلام آقانادر، نو کرم.»
 «باش، اما بگو پلیس ها تو گاراژ چی کار می کردن.»
 «خُب مَسْتی، این که زدن نمی خواست، خودم
 می گفتم یعنی به آقاسیا هم گفتم.»
 با علامت نادر قلتشن کوتاهه محکم زد پس سرش؛
 «مؤدب باش.»
 نادر گفت «ولی راستش رو نمی گفتمی. حالا اما

می‌گی. یعنی اگه عاقل باشی می‌گی چون من سیا
نیستم.»

«بله... چشم... حق با شماست... از آگاهی اومده
بودن دنبال ماشین‌های دزدی. فکر می‌کردن تو
گاراژ مال خری می‌شه.»

«آخی! پس فکر می‌کردن...! بعد هم اومدن گاراژ رو
پلمب کردن و تو رو بردن و چندروزه هم فهمیدن
اشتباه کردن و گفتن بفرمایید. حتمی جای
ماشین‌ها هم تخم دایناسور پیدا کردن.»
قلتشن‌ها زدند زیر خنده.

«می‌شه یه کم آب بهم بدین؟»

«خودت رو به موش مُردگی نزن کره‌الاغ! حرف
بزن!»

«به‌علی‌راست می‌گم. ردیه دزدی رو تا گاراژ زده
بودن. داش مجید صافکار بود. مجید هم سابقه
داشت و گمون شون برده بود که گاراژ مال خره.»
نادر وقتی آرام گفت «بعد هم همین طوری کور
ریختن تو گاراژ...» فکر نمی‌کردم یکهو بجهد و با
کف پای راستش بکوبد تخت سینه‌ی رضا. مثل
گوجه قرمز شده بود. «بست نبود. سگ پدر، ها؟!»

می گم راستش رو بگو.»

نفس رضا بالا نمی آمد. گفت «به مولا راستش رو
گفتم... کور... کور نریختن... مجید... واقعاً مال خری
می کرد، اما به علی من خبر نداشتم... کامپیوتر ۲۰۶
می زد... می دیدم می آد... می شه یه کم آب بخورم؟»
«نه، نمی شه.»

نفسش کمی جا آمده بود. «چشم. می دیدم می آد و
می ره اما نفهمیدم. مأمورها هم اول فکر کردن کل
گاراژ این کاره ست اما وقتی براشون گفتیم، هم من
هم بقیه ی بچه ها، فهمیدن که فقط مجید در جریان
بوده.»

«بعد هم ول تون کردن؛ به همین راحتی...»
رضا نگاه متضرعانه اش را به من دوخت. «آره
به علی. آخه چیز دیگه ای هم که نبود.»
من یک دفعه ای، انگار از من سؤالی شده، گفتم
«آره، راست می گه.»

نادر نشنیده اش گرفت و نگاهش را چرخاند روی
رضا. «شاید هم بوده و به همین خاطر ولت کردن،
کره الاغ پاپتی! حکماً چیزی گفتی که ان قدر سریع
ولت کردن. تو آگاهی همه به حرف می آن، نه

گوریل؟»

عبدالله غرید «اون جا آخر دنیا است آقا.»
 «دیدی؟ وقتی این که گوریله می گه آره، تو که
 میمون پلاستیکی هم نیستی بدون شک مقرر
 می آی.»

رضا با تمام توانش نالید «نه به علی، به جون
 ننه من چیزی نگفتم آقا. اصلاً اون ها هم چیزی
 نپرسیدن. همه ش دنبال مال خره بودن. از بچه ها
 پرسید.»

«اون ها رو که آزاد نکردن بزمجه!»
 «فقط اصغر و عبدالله رو نگه داشتن. اون هم واسه
 خاطر عمل شون. فرستادن شون دادگاه. آخه جنس
 داشتن.»

«خُب پس من از کی پرسم؟» نادر کمی مکث
 کرد و گفت «نه. تو راستش رو نمی خوای بگی.
 اصلاً تو مثل قاطری، تا کتک نخوری راه نمی افتی.
 اسدالله...» گوریل گفت «بله آقا!»

«براش سوند بذار تا برگردم.» سیگارش را روشن
 کرد و به سمت در رفت. خونسردی اش ترسناک
 بود.

آرام از گوریل پرسیدم «سوند چیه؟» نادر داشت دور می شد.

اسدالله گفت «یه سیم مفتولیه که می کنن تو مردونگی طرف و سرش رو با پریموس داغ می کنن. بعد چند ثانیه ناجور توی مردونگی رو می سوزونه.» و رفت پی گذاشتن سوند.

ناگهان صدای دادِ خودم را شنیدم: «رضا راست می گه.»

نادر ماند سر جاش، اصلاً زمان ماند سر جاش. نادر دو قدمی در بود. و گوریل هم دو سه قدم آن ورتر من خشکش زده بود. پلک نمی زدم. نمی دانستم چه می شود. حتا نمی دانستم بعد این چه باید بگویم. فقط احساس می کردم دیگر سر سوزنی قدرت ندارم. حتا رضا هم بهت زده نگاهم می کرد. چه طور جرئت کرده بودم؟ حتماً آن لحظه همه این سؤال را از خودشان می پرسیدند.

نادر کند برگشت و راه افتاد سمت من. عرق سرد بر پیشانی ام نشست.

وقتی رسید بهم دستش را دراز کرد طرفم. لبخند بی رمقی روی لب هاش بود. دست هاش دست هام

را پیدا کردند. بی تردید سرمای وجودم را حس کرد.
 «چرا فکر می کنی راست می گه؟»

چه طور و از کجا به ذهنم رسید، نمی دانم، اما
 بی معطلی گفتم «سرهنگ بهم گفت.» سرهنگ
 کمکِ هاشم بود؛ بازنشسته‌ی شهربانی، یک پیرمرد
 کوتاه قدِ دوست‌داشتنی که تا آن روز بیشتر از یک
 ربع باهم حرف نزده بودیم.

«سرهنگ؟»

«بله.»

«این یعنی تو به سرهنگ از رضا و کارهامون...»
 هراسان دویدم توی حرفش. «نه، نه. بعدِ دعوی
 شما ترسیده بودم. فکر کردم شاید به خاطر حماقتم
 اتفاقی بیفته. خواستم کمکی کرده باشم. به همین
 خاطر به سرهنگ گفتم که رضا داییمه و گرفتنش.
 اون هم جلسه‌ی بعدی گفت پرسیده و به خاطر
 همین کار مال خریده.» سرهنگ آن لحظه نقطه‌ی
 کور سیستم ناوبری نادر بود. «یعنی گفت بچه چون
 نترس، من چندتا زنگ زده‌م و گفته‌ن گاراژ رو
 به خاطر مال خری بسته‌ن. داییت هم زود آزاد
 می شه.»

دست‌هام را توی دست‌هاش بازی می‌داد.
 نمی‌توانست باور کند. می‌ترسیدم همان لحظه زنگ
 بزند به سرهنگ. راحت می‌توانست تلفنش را از
 هاشم بگیرد.

گفتم «شماره‌ی سرهنگ رو خونه دارم. برگشتنی
 به تون می‌دم خودتون بپرسید.»
 «چرا تا حالا نگفتی پس؟» با شک نگاهم می‌کرد.
 «ترسیدم. ترسیدم مثل اون روز بشه باز.»
 کمی مکث کرد. «اما اگه این ما رو فروخته باشه
 طبیعیه که این رو بگن. نه! گوریل...» فوری گفتم
 «راستش من با اجازه تون وقتی آزاد شد، چند روز
 می‌رفتم دم خونه‌ی خواهرش و تعقیبش می‌کردم.
 ندیدم کار به خصوصی بکنه.» خدای من! این
 دروغ‌ها کجای مغزم ساخته می‌شد؟ این حرارت
 و جرئتِ صِدَام از کجا می‌آمد؟ آن هم جلو نادر که
 چشم‌هاش داد می‌زد از وضعی که ساخته‌ام ناراضی
 است. اما دیگر کار از کار گذشته بود و باید ادامه
 می‌دادم. «تازه، خودم هم یه بار دیدم که مجید یه
 دستگاہ رو از داداشش گرفت و برد قایم کرد تو
 جاسازش.»

حماقت بزرگ را رضا مرتکب شد، حماقت بزرگی
 که می توانست به قیمت جانش تمام شود. «دیدید
 آقا من دروغ نگفتم...»

این یک جمله ی ساده بود، فقط یک جمله ی
 ساده که احتمالاً هر مردی با شرایط او غریزی
 آن را می گفت. اما برای نادر که در آن وضعیت
 نامناسب روبه روی من ایستاده بود این یک توهین
 بود. دست هام را با دست هاش گرفته بود و تلاش
 می کرد قبول کند من راست می گویم، که یکبارہ
 حدقه ی چشم هاش تا آخر گشاد شد. تصمیمش
 را گرفت. گفت «می دونی باهوش ترین موجود
 زمین کیه بچه؟» صدای زنگ دارش توی سرم
 می پیچید و از گوش هام بیرون می زد. در آن لحظه
 من شریک جرم بودم. «نه! بذار این طور ازت بپرسم؛
 می دونی کدوم موجود زنده بیشترین استفاده رواز
 ظرفیت مغزش می بره؟»

«آدم ها.» صدام می لرزید و قلتشن ها هاج و واج
 نگاه مان می کردند.

«همه همین رو می گن، اما اشتباه می کنن.
 باهوش ترین آدم ها فقط از ده درصد مغزشون

استفاده می‌کنن. اما دلفین، دلفین‌ها حداقل بیست درصد ظرفیت مغزشون رو به کار می‌گیرن.» «حالا یه سؤال دیگه؛ می‌دونی اگه آدم‌ها به اندازه‌ی دلفین‌ها از ظرفیت مغزشون استفاده کنن چی می‌شه؟» فشار را به یک‌آن به قدری زیاد کرد که درد توی تمام تنم پیچ خورد و زانو هام ناخواسته خم شد و جلوش زانو زدم.

صدام داشت می‌لرزید؛ «دستم آقا... دستم داره درد می‌گیره.» صورتم جمع شده بود.

«آفرین. درد. درد می‌اد سراغ شون. استفاده‌ی بیش از حد باعث درد می‌شه. برای همین هم هست که دلفین‌ها تو زنجیره‌ی غذایی پایین‌تر از آدم‌هان.» کف دور دهنش را با دست گرفت. «بدن هر موجود زنده مدام داره سلول تولید می‌کنه. این هم درد داره. چون قصه قصه‌ی مُردن و زاییدنه. مغز دلفین‌ها این قدر فعاله که همه‌ی این درد رو حس می‌کنه.»

اشک توی چشم هام جمع شده بود اما نادر فشار را کم نمی‌کرد. «اما این همه‌ش نیست بچه. چیزی که انسان رو برتر می‌کنه فقط درد کمتر نیست؛ مغز

فعال تر دلفین‌ها رو نترس می‌کنه و باعث می‌شه
 برن تو شکم یه نهنگ قاتل یا کوسه‌ی سفید و
 تموم.» به سرعت یک شعبده‌باز در غیب کردن یک
 سکه خودش را عقب کشید. «دستت رو ول کردم
 که بفهمی درد مانع فهمیدنه. می‌خوام بفهمی که
 چه قدر از مغزت استفاده کنی تا ترست از بین نره.
 می‌خوام یاد بگیری نترس بودن کار احمق‌هاست.
 اسدالله، کارت رو شروع کن.»

همه چیز تمام شده بود. مایوسانه به رضا نگاه کردم.
 هر دو پاش می‌لرزید و خون ماسیده بر صورتش با
 عرق خیس می‌خورد. قبل بسته شدن چشم‌هاش
 حس کردم از تلاشم راضی است. برخلاف داوود و
 عباس داد نمی‌زد، اشک نمی‌ریخت و تهدید الکی
 نمی‌کرد. به تقدیرش تن داده بود.

اما درست زمانی که غرورت را زیر پا می‌گذاری و
 دست‌ها را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌بری، تازه
 مغزت آزاد می‌شود. برای من که این اتفاق افتاد بود.
 درست لحظه‌ی تحقیرآمیز قبول شکست، درست
 در ثانیه‌ی پذیرفتن این که باز هم نادر برنده شده،
 مغزم جرقه‌ای زد و بلند گفتم «به سرهنگ دروغ

نگفته بودم، رضا واقعاً داییمه، مطمئنم راست می‌گه.» احمقانه‌ترین دروغی که به عمرم گفته‌ام، یک پیچش خام‌دستانه در تاریخ. یک حماقت کودکانه. اما این آخرین شانسم بود. امیدوار بودم نادر به من آسیب نزند. او خودش را در من می‌دید. من عقده‌های نادر بودم. تجسمی از سرخوردگی هاش. رؤیای ناکامش بودم. با همه‌ی این‌ها، همان‌طور که رؤیا گفته بود، هیچ‌کس نادر را نمی‌شناخت و بعید نبود کار من هم تمام شود. این قمار ابلهانه‌ی یک نوجوان بی‌فکر بود.

نادر داد زد «گوریل...» و او برگشت. همین کافی بود، انگار همان یک کلمه رمز تمام کارهایی بود که باید انجام می‌داد. نادر کمی نرم شده بود، متعجب رو به من کرد و پرسید «داییمه؟»

گفتم «بله.»

«چرا تا حالا نگفته بودی؟»

«خودم هم نمی‌دونستم داییمه. یه بار که اومده بود خونه مون مادر رو دید. سال‌ها بود خبر نداشتن از هم. مادر و داییم بعد از دواج بابا و مامانم باهم حرف نزدن. مامانم رو به خاطر قتلی که داییم کرده بود به

بابام دادن. تو شهر ما بهش می گن خون بس.
 واسه همین هم مامانم با داییم قهر بود و آخرش
 هم که خودش رو کُشت. اون ها سال ها از هم خبر
 نداشتن.»

جواب درست به نادر نداده بودم. باید می گفتم
 که من همان لحظه تصمیم گرفتم تاریخ را دوباره
 بنویسم، طوری که احتیاج داشتم؛ جاسازی
 دروغ های ریزو درشت در دل واقعیتی بزرگ برای
 رسیدن به نتیجه ای مفید. تا حقیقتی را تعریف
 نکرده اید فقط آن حقیقت را تعریف نکرده اید، وقتی
 حقیقتی را غلط تعریف کنید دروغ گفته اید و جامعه
 از شما بیزار می شود. اما اگر همین دروغ را خوب
 تعریف کنید، تاریخ جدیدی ساخته اید.

برای خیلی ها تاریخ ماورایی و پیچیده است. فکر
 می کنند تاریخ یعنی سال های دور. سال های خیلی
 دور. اتفاق های کهنه شده. ساختمان های فروریخته.
 مردان دامن پوش یا زنان حاکم. آن ها نمی دانند
 تاریخ همین پلک زدن های مدام ماست. تاریخ
 همین دیروز است و همین چند لحظه قبل است و
 هزار سال قبل هم هست. تاریخ جزیره است. مادرم،

نادر، عباس، داوود لجن و سیا. تاریخ جدای از دوری
و نزدیکی اش همان گذشته است.

نوشتن تاریخ شخصی کار راحتی نیست، اما اگر
درست انجام شود مبدأ و شکل وقوع اتفاقات همانی
می شود که شما روایتش می کنید. تضمینی نیست
مردم چیزی را که حقیقت است باور کنند، اما
بی پروا بر گرد چیزی را که خوب روایت شده باشد باور
می کنند. نادر هم باور کرد. این که شانس من بود یا
نه، این که من خوب دروغ گفتم یا نه و هزار احتمال
دیگر وجود داشت، اما هر چه بود، نادر باور کرد و
رضا نجات یافت.

چهارم

روزهای بعدش را منتظر بودم که کارم به انبار
 بکشد. بسته شوم به صندلی و در حالی که سرو
 صورتم خونی است، نادر دود سیگارش را فوت کند
 توی صورتم. قلتشن‌ها بالای سرم بایستند، زبانم
 بند بیاید و آن‌ها مدام کتکم بزنند. یک شب چنان
 دلهره‌ای گرفتم که فقط و فقط اسلحه می‌توانست
 آرامم کند. شبانه رفتم جزیره. محله زیر مهتاب
 وهم‌انگیز شده بود. سرد و بی‌روح بود و فقط صدای
 جیرجیرک‌ها و ناله‌ی سگ‌های ولگرد می‌آمد.
 آن قدر بی‌هدف پرسه زدم تا بلکه ترسم از جزیره
 کم شود. پی‌آرامش بودم و جز معتادهایی که
 گوشه و کنار با سگ‌های ولگرد هم کاسه شده بودند
 چیز تازه‌ای گیرم نیامد. به سختی در آن تاریکی
 محل دفن اسلحه را پیدا کردم و برگشتم. هر چند به
 کارم نیامد.

نادر سراغ سرهنگ نرفت و بیشتر وقتش توی دفتر

به برنامه‌ریزی جزئیات معامله‌ی بزرگش گذشت. سیامی گفت «این بزرگ‌ترین معامله‌ی تمام عمرشه.» ۱۱۰۰۰ کیلو هرویین خالص که باید وارد و پخش می‌شد.

نقش مهمی به من داده بودند. قرار بود نادر هزینه‌ی سفر یک تیم کشتی تهرانی به چند شهر را بدهد. یک تیم نیمه حرفه‌ای به مربی‌گری هاشم که روحش هم از هرویین‌های جاسازشده توی صندلی‌های اتوبوس بی‌خبر بود. در آن شهرها، آدم‌ها می‌آمدند سراغ من و من با راننده هماهنگ می‌کردم. او هم به بهانه‌ای اتوبوس را چندساعتی از تیم جدا می‌کرد و جنس‌ها در گاراژی امن تخلیه می‌شد. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت در دو یا سه تور ورزشی بیشتر جنس توزیع می‌شد و اگر نه، مسئولیت‌شان با راننده بود.

نادر همه‌ی حواسش به ریختن نقشه بود؛ زمان‌بندی‌ها، هماهنگی‌ها، راضی کردن هاشم بدون این که مشکوک شود، پیدا کردن راننده‌ای مطمئن، طراحی مسیرها و هر چیز دیگری که باید قبل رسیدن جنس به تهران به آن فکر می‌شد. به

همین خاطر هم دیگر حرفی از انبار و رضاببعی نشد.
البته اتفاقی هم افتاد که آن قدر خوشحالش کرد مثل
بچه‌ها زد زیر گریه. دست اکبر شکست.

آن روز تمرین‌های سرعتی‌ام را انجام می‌دادم. سعی
می‌کردم پنجاه متر را کمتر از یازده ثانیه بدوم و اکبر
با دو وزن بالاتر از خودش تمرین می‌کرد. همه‌ی
بچه‌ها هم تا قبلِ فریاد «دکتر، دکتر» رامین سرشان
به کار خودشان گرم بود.

من نزدیک‌شان بودم. اکبر حتا ناله هم نمی‌کرد،
گریه‌ی چند دقیقه‌ی بعدش به خاطر این بود که
دکتر بهش گفت «شکسته» و این طوری بهش
فهماند که مسابقات جهانی را از دست داده. دورش
حلقه زده بودیم و با دلسوزی اشک ریختنش را نگاه
می‌کردیم. صدای هق هقش به سقف می‌خورد و
برمی‌گشت، نایب قهرمان جوانان جهان، قهرمان
سه دوره مسابقات کشوری، قهرمان نوجوانان
جهان و امید طلای تیم ملی جوانان ایران در
مسابقات جهانی مثل بچه‌ای عروسک گم کرده
اشک می‌ریخت.

کشتی‌گیرها یا دارند تمرین می‌کنند و درد

می کشند یا مشغول گریه کردن اند. می بازند،
 گریه می کنند. قهرمان می شوند، گریه می کنند. از
 تیم خط می خورند، گریه می کنند. به تیم دعوت
 می شوند، باز هم گریه می کنند. کم کم گریه می شود
 بخشی از وجودشان. بخشی از مبارزه شان. بخش
 بزرگی از چیزی که سال ها دنبالش بوده اند، افتخار.
 اکبر هم همین کار را می کرد.

دکتر به خیال این که از زور درد گریه می کند توی
 کیفش دنبال مسکن می گشت. «این دردت رو کم
 می کنه.»

از دهنم پرید که «چی می گی بابا... جهانی رواز
 دست داد.»

سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت.
 «آهان.» شک ندارم درک نکرد. از نظر علم پزشکی
 چه طور امکان داشت یک جوان هجده ساله ی
 دست شکسته نه از سر درد، که به خاطر دور شدن
 یک مسابقه گریه کند.

اکبر لابه لای حق هاش «ننه جان، ننه جان»
 می کرد. با لهجه ی غلیظتر از هر وقت دیگری.
 دستش را آتل بستند، علی آقا تمرین را تعطیل کرد و

با عصبانیت رفت به اتاقش.

سر تمرین بعدی علی آقا گفت که آماده شوم برای
انتخابی. اکبر با دست گچ گرفته نشسته بود روی
سکوهای سالن. هنوز با آن کنار نیامده بود. هنوز
چشم‌هایش درست مثل چشم‌های من بعد شنیدن
حرف علی آقا، پُراشک بود. رفتم ازش اجازه بگیرم.
اجباری نبود اما فکر کردم این تنها کاری است که
می‌توانم در قبال یک بازمانده‌ی از موفقیت و افتخار
انجام بدهم. با این حال نگران هم بودم که نگاهم
کند و بفهمد خوشحالم. می‌ترسیدم آن قدر بی‌رحم
باشم که ذوق چشم‌هام را پنهان نکنم و به صورت
غمگینش نگاه کنم. پس فقط زل زدم به دیوار
روبه‌رو، به جایی که کج و معوج روی آجرهایش نوشته
بودند بزرگ‌ترین افتخار ایمان است.
گفتم «علی آقا خواسته انتخابی بدم.»
گفت «خودم پیشنهاد دادم.»
روی تُشک نزدیک‌مان علیرضا یک خم بی‌نقصش
را به دو خم تبدیل کرد.
«سیاوش، فقط باید حواست به عبدالله باشه.
دوتای دیگه رو بهت می‌گم چه‌طور ببری.»

عبدالله دوم کشور بود، بچه‌ی فریدون کنار. در کشتی سخت و نزدیکی به قادر باخته بود و همین یک هفته قبل محرومیتش به خاطر مشتی که به صورت داور زده بود تمام شده بود. علی آقا چشم دیدنش را نداشت. احتمالاً هم به همین خاطر یک انتخاباتی بین قهرمان‌های تهران، کرمانشاه، لرستان و مازندران راه انداخت تا آخرین تلاشش را برای نیامدن عبدالله به تیم ملی کرده باشد.

اکبر فقط یک درخواست داشت که نمی‌دانستم چه طور باید به نادر بگویمش. می‌خواست سر مسابقه‌ی با عبدالله کنار تشک کُچام کند و درست جایی بنشیند که باید نادر می‌نشست. به اعتقاد من هم این کار بهتر بود. او چندین بار با عبدالله مسابقه داده بود.

با ترس ولرز و دودلی این را به نادر گفتم. ترس دوید توی چشم‌هاش، رنگش پرید و مظلومانه پرسید «تو هم این طور می‌خواهی؟»

به دروغ گفتم «من که عمراً. اکبر با عبدالله کل کل داره و حالا هم که دستش شکسته نمی‌خواد اون جاش بره زاگرب.»

انتظارش را نداشتم، اما بی حرف و حدیثی گفت
 «پس باشه. من می شینم رو سکو.» روز مسابقه هم
 مثل بچه‌های یتیم گوشه‌ای از سالن کنار هاشم
 نشست. دست‌هاش مشت بود و اضطراب از سر و
 روش می‌بارید.

کشتی اولم با سروش بود. کرمانشاهی چغری که
 جانم را بالا آورد تا نقطه ضعفش را پیدا کنم. هر
 چه قدر بیشتر به پای چپش پیله می‌کردم، کندتر
 و کندتر می‌شد. فقط یک یا دو بار توانست آن قدر
 سریع باشد که زیر ندهد. ضرب خوردگی پاش
 به مرور شدید شد و پای چپش دقیقه‌ی چهارم
 کامل خالی کرد. مسابقه‌ام با عبدالله ظهر بود.
 عبدالله، قد کوتاه خوش فرم مازندرانی‌ای که حریف
 صبحش را ضربه فنی کرده بود. این می‌رساند
 که وقت محرومیت هم خوب تمرین کرده بود.
 گوش‌هاش به اندازه‌ی بازوهاش پیچیده و بزرگ
 بود و پاهاش قد‌کننده‌هایی که رستوران‌دارهای
 شمالی جای صندلی می‌گذارند. بریدگی عمیق کنار
 ابروی راستش صورتش را به طرز هولناکی پُر جذبه
 کرده بود. این قیافه خودش می‌توانست عامل

پیروزی باشد. مچ دستم را که می‌گرفت به زحمت می‌توانستم درش بیاورم. انگشت‌هایش عین چنگک بود و پاهایش چسبیده بود به زمین. نادر بعد دیدن کُستی اولش گفته بود «خیلی مواظبش باش. بدنش بد جور تیغ داره.»

در کُستی آزاد برنده کسی است که پاهای قوی‌تری داشته باشد. فرزند بودن‌شان بالاتنه را جان می‌دهد و قرص و محکم بودن‌شان کمک می‌کند آسان‌تر امتیاز بگیری. عبدالله شگرد خودش را داشت، فن کُستی فرنگی می‌زد، فنی که به هیچ وجه با پا کاری نداشت؛ یک دست دودست را مثل آب خوردن می‌زد.

در همه‌ی فیلم‌هایی که علی‌آقا یک هفته‌ی قبل از مسابقه نشانم داد، عبدالله با دست چپش این فن را می‌زد. اجازه می‌داد حریف سوار سر و گردنش شود و در یک آن می‌زد روی دست راستش و می‌کشیدش داخل. همین ضربه‌ی ساده اما قوی تعادل حریف را بهم می‌زد و عبدالله بلافاصله دست راستش را از زیر قلاب می‌کرد دور بازوی حریف و با یک گام در عرض خودش را می‌رساند به

پشتش. یا سالتو می زد و پنج امتیاز می گرفت یا سه امتیاز با خاک و بارانداز. پنج ثانیه هم نمی کشید. اولش باهم بازی کردیم، بازیِ بینم چی کاره‌ای و چه طوری امتیاز می دی. بافاصله روی سر و گردن هم کار می کردیم. او می خواست نزدیک شود و من می خواستم دور بمانم. یک دقیقه که گذشت چشم تو چشم شدیم. نگاه تیزی داشت. اجازه نمی داد فکرش را بخوانم. باین حال آن نگاه مغرور از خود راضی خشن کمک کرد تصمیم را بگیرم. دستم را شل کردم و گذاشتم نزدیک شود. پوزخند نامحسوسی زد و آن قدر نزدیک شدیم که دیگر از آرنج به هم آویزان بودیم. نادر نتوانست تحمل کند، قبل این که اکبر چیزی بگوید از روی سکو داد زد «نه! نزدیک نشو!» دوست داشتم کاری کند، اما خطر حمله‌ی دقایق اول را به جان نخرید. دقیقه‌ی سوم باز هم همان کار را کردم. نادر دوباره فریاد کشید «می گم نه!»

عبدالله آمد فنش را اجرا کند. اکبر داد زد «پیا سیاوش.» اما دستش قلاب نشد. اکبر هوار کشید «جدا شو بی پدر!» حمله بردم زیر بگیرم، اما مچ پاش

را مثل یک رقصنده برد هوا تا از حمله‌ی من فقط
بماند یک صدای کشیده شدن نوک کفش روی
تُشک.

ساده‌ترین راه ضربه زدن به یک آدم مغرور از طریق
نقطه‌ی قوت اوست. بی دفاع گذاشتن نقطه‌ی
قوتِ آدم‌های معمولی نقطه ضعف‌شان است.
کوته‌فکرند که فکر می‌کنند جای نگرانی نیست، که
کسی برای سرقت به پاسگاه پلیس حمله نمی‌کند.
آن قدر مطمئن‌اند که فکر نمی‌کنند چه می‌شود اگر
دیوانه‌ای پیدا بشود و حمله کند.

عبدالله خوشحال بود از نزدیک شدن مان.
آن قدر نزدیک بودیم که بوی درهم عرق‌ها مان
را می‌شنیدم. در آن لحظه از نظر او من یک شکار
ساده بودم اما همه چیز وقتی عوض شد که قبل
این که به فکر اجرای نقشه‌اش بیفتد، با دست چپ
زدم روی دست مخالفش. دوباره چشم‌تو چشم
شدیم. دستش و بدنش به سمتی می‌آمد که من
می‌خواستم. فاجعه برایش رخ داد. عنکبوت به دام
خودش افتاده بود. چاره‌ای نداشت جز این که
چرخشی را که به بدنش داده بودم کامل کند. هفت

طبقه‌ی زمین و هفت طبقه‌ی آسمان هم به
 یاری‌اش می‌شتافتند قادر نبودند این قطار در حال
 حرکت را متوقف کنند. رسیده بودم پشت حریف.
 به جایی که خودش بارها و بارها به آن رسیده بود و
 خوب می‌دانست چه در انتظارش است. مربی‌اش
 داشت روی تُشک مُشت می‌کوبید.

حس کردم صدای نادر را می‌شنوم که داشت توی
 دلش عصبی می‌خندید. صورت اکبر را سرپیچ
 سالتو دیدم که با دهن باز نگاه‌مان می‌کرد. من و
 عبدالله خوردیم به تُشک و نادر و اکبر و جمعیت
 عین فنراز جا پریدند.

دیدن سالتو در کُشتی آزاد مثل دیدن نهنگ
 سفید است در اقیانوس، یک فن کمیابِ اصیل که
 کمتر کسی حتا تمرینش می‌کند. سالتو اسطوره‌ی
 فراموش‌شده‌ی کُشتی است، نماد قدرت و سرعت و
 از آن‌ها مهم‌تر نماد بزرگی. تابه‌حال سالتو نخورده‌ام
 اما شک ندارم درد ویران‌کننده‌ای دارد، نه از آن
 دست‌دردهایی که عصب‌ها به مغز منتقل می‌کنند.
 درد شکستن است. از تو، درد خرد شدن غروریک
 ورزشکارِ مغرور، سالتو راه یک طرفه‌ای به طرف

شکست است. همان لحظه شک نداشتم که خبر این سالتو در کُل سالن های کشتی خواهد پیچید. هنوز دو دقیقه مانده بود. من جای عبدالله بودم می جنگیدم، اما او... اکبر می زد روی تُشک و حنجره می دراند که «ماشالله... ماشالله...» همه ی سالن داشت این را می گفت.

نمی دانم کدام بیشتر به غرور عبدالله ضربه زد؛ یک دست دودست، از دست دادن تیم ملی یا سالتو خوردن، سرپا که شدیم، چند ثانیه ای چشم دوخت به تُشک و بعد بدون توجه به داد و فریادهای مربی اش، دوید توی رختکن.

نادر توی ماشین گفت «می دونستی گرگ ها برای شکار بیشتر از بیست و پنج تا استراتژی دارن؟»
گفتم «نه.»

ایستاده بودیم پشت چراغ. یک دختر بچه ی ده یازده ساله دسته گل رُزی را داد به راننده ی یک پژو پارس و پا گذاشت به فرار. راننده دختر زیبای معتادی بود. به قیافه اش نمی خورد اما من یقین داشتم. بدون شک توی دسته گل هم مواد بود.

چراغ سبز شد. حالا دیگر می‌شد گفت اکبر و عبدالله
قربانی شده بودند تا من عضو تیم ملی جوانان ایران
شوم.

پنجم

قبلِ مسابقات زاگرب یک ماه شبانه روز توی اردو بودیم. فقط تمرین می کردم و هیچ خبری از کارهای نادر نداشتم. پنج صبح هر روز پانزده کیلومتر می دویدیم. بدن هامان را که سرد می کردیم صبحانه می خوردیم و هر کدام مان تمرین مخصوص خودمان را انجام می دادیم. من اولین کاری که می کردم دیدن فیلم کشتی حریف هام توی مسابقات قبلی بود. لوپز کوبایی خیلی خوب زیر می گرفت. رنگ سیاه پوستش ترس می انداخت به دل حریف. سانگ هونگ کره ای روی تُشک می رقصید. جذاب ترین کشتی گیری بود که تا به حال دیده بودم، به هنرپیشه ها می مانست. قبلِ زیرگیری با پاهاش یک نیم دایره ی فرضی کوچک روی تُشک می کشید و سرعتش حیرت آور بود. هوکاشامی ژاپنی کوتاه قدی بود که مثل فرفره روی تُشک می چرخید. یک سامورایی تمام عیار. یک مبارز

خستگی ناپذیر که تا ثانیه‌های آخر هم امتیاز می‌گرفت. مثل خود من شگردش می‌چ پا بود. او تنها کسی بود که فیلمی هم از تمریناتش دیدم. یک نفر گنده‌تر از خودش را بر دوشش گذاشته بود و از پله‌های ساختمانی بالا می‌رفت. حسن آقا گفت مربی‌اش یکی از ملی‌پوش‌های سابق ایران است. ترکیه در وزن من کشتی‌گیر نداشت. همین‌طور امریکا. بعدش باقی روز را زیر نظر حسن بدل شگردهای حریف‌ها را تمرین می‌کردم. سایه می‌زدم و علی آقا بهم می‌گفت که چه‌طور باید باهاشان کشتی بگیرم.

اولین اردوی تیم ملی برای کشتی‌گیرها تجربه‌ای حیرت‌انگیز است. شیرین‌ترین لحظات است قبل ورود به دنیای کثیف حرفه‌ای‌ها. زودتر از همه بیدار می‌شدم، قبل بقیه لباس عوض می‌کردم و جلوتر از مربی‌ها توی صف تمرین‌ها بودم و تا جایی که می‌شد توی سالن می‌ماندم و تمرین می‌کردم. با این همه مربی‌ها فقط امیدوار بودند مرحله‌ی اول حذف نشوم و حداقل امتیازی برای تیم بیاورم. سرمربی خودش این را به من گفت. وسط راه سالن

مسابقه بودیم و بیشتر بچه‌ها از پشت شیشه‌های
دودی اتوبوس محو زاگرب بودند، شهر
شیروانی‌های سرخ و ساختمان‌های سنگی
پرنقش و نگار، شهر ساختمان‌های خاکستری و
مجسمه‌های سنگی که برهنه به عابران زل زده
بودند. علی آقا کنارم نشست و گفت «سیاوش، وقتی
پا می‌ذاری توی سالن حس می‌کنی سالن سرده و
داری یخ می‌زنی. پاهات شروع می‌کنن به لرزیدن.
دست شویت می‌گیره. قلبت تندوتند می‌زنه و هی
سرعتش بیشتر هم می‌شه. اون قدر زیاد که وقتی
می‌ری رو تَشک هیچی نمی‌بینی، فقط انگاریه سری
مگس جلو چشم‌هات پرواز می‌کنن. همه‌ی این‌ها
طبیعیه. مال هر کُستی گیر تازه کاریه. اون لحظه
یاد حرفِ الانم بیفت و یه نفس عمیق بکش. چندتا
بکش اصلاً. بذار استرست کم شه. خُب؟»
چیزی نگفتم. داشتم با پشتی صندلی جلویی ام‌ور
می‌رفتم. ناامیدی‌اش به خاطر این بود که اولین
کُستی را به کوبایی خورده بودم. او فقط با زبان
بی‌زبانی از من می‌خواست ضربه نشوم تا شاید توی
گروه بازنده‌ها قرعه‌ی بهتری گیرم بیاید و امتیازی

بگیرم.

پا که به سالن گذاشتیم خودم هم با اولین دروخته
زدن های مثانه‌ام متوجه اوضاع غیرعادی شدم.
لرزم گرفته بود و همه چیز را از پشت مگس های
بازیگوش توی چشم هام می دیدم. سالن بزرگی
بود و دورتادورش را پرچم کشورهای شرکت کننده
نصب کرده بودند.

کشتی ها با یک خوش آمدگویی ساده از بلندگوها
شروع شد. وقتی نوبت به من رسید دو وزن اول و
سوم رفته بودند گروه بازنده ها و وزن دوم هم با دو
باخت حذف شده بود.

اسم را که خواندند قبل هر چیزی مثانه‌ام به
تک و تا افتاد. دست هام آن قدر می لرزید که مجبور
شدم زیر بغلم مخفی شان کنم. مربی ها افتادند
به مشت و مال دادنم و کمی حالم جا آمد اما دیگر
به هیچ وجه حرف هاشان را نمی شنیدم. جمعیت
سالن یکپارچه با صدای بمی چیزی نا آشنا را فریاد
می کشید. جای نادر خالی بود. دختران بلوندی با
گلوله های رنگی دست شان روی تُشک به بدن های
لاغر و فرزشان پیچ و تاب می دادند. حسن کنارم

نشسته بود و با چشمانی بی‌روح نگاهم می‌کرد و می‌گفت «چه‌ته سیاوش؟ خوبی؟... ببین، سعی کن فقط ضربه نشی... ضربه نشی تمومه.»

یاد روزی افتادم که از نادر سؤالی کردم. روزهای اوج دعواش با رؤیا بود. روزهایی که بیشتر از هر زمان دیگری به من نیاز داشت تا بلکه رابطه‌ی بیمارشان را شفا بدهم. روزهایی که من اجازه داشتم سؤال‌های زیادی بپرسم و او مثل کسی که دارد باج می‌دهد جواب همه‌شان را می‌داد. پشت فرمان نشسته بود. گفتم «یه چیزی بپرسم؟» گفت «بگو.»

گفتم «چرا هنوز این کار رو می‌کنی؟» این تنها باری بود که نادر را آن قدر خودمانی خطاب کردم. گوشه‌ی چشمی نگاهم کرد، انگار از بارها شنیدن این سؤال کلافه شده است. درست لحظه‌ای که مطمئن شدم دیگر نمی‌خواهد جواب بدهد، شمرده شمرده گفت «یه ماهی هست تو ژاپن به اسم فوگو، که سالی سیصد نفر تورستوران‌های ژاپن بعد خوردنش سر همون میز می‌میرن. فقط به این خاطر که ماهیه درست تخلیه و پخته نشده. با این حال باز

هم مردم ژاپن بی خیالش نمی شن. یه مدت دولت ممنوعش کرد، می دونی چی شد؟» مکث کوتاهی کرد. «مردم رفتن سراغ رستوران های زیرزمینی و فوگو خوردن و همون جاها هم مُردن. خنده داره اما می دونی چرا؟»

گفتم «نه.»

گفت «خیلی ساده ست، اون ها خوردنِ فوگو رو دوست دارن. ازش لذت می برن. اما فکر نکن به خاطر مزه ش، به نظرم اون ها از ترسیدن و ریسک کردن لذت می برن بچه. از آدرنالین.» سیگاری روشن کرد. «فکرش رو بکن، در مقام بزرگ ترین کارخونه دار، پول دار، هنرپیشه، خواننده یا دانشمند، شب که می شه بهترین لباس شون رو می پوشن، شیک و پیک می کنن می رن تو یه رستوران گرون قیمت و غذایی سفارش می دن که ممکنه بکشندشون. این یه جور خودکشیه سیاوش. یه جور دست انداختن زندگی. به نظرم اون ها دوست دارن بمیرن اما از طرفی هم نمی خوان مُردن شون مثل مُردن همه باشه.» دیگر داشت با کسی حرف می زد که من نبودم. حتما مطمئن نیستم که آن لحظه

حواسش به رانندگی هم بود. «احتمالاً اون‌ها هربار که زنده از پشت میز بلند می‌شن لذت می‌برن؛ از این که نترسیده‌ن و تا دم مرگ رفته‌ن. بچه، هر کاری رو که ازش لذت می‌بری انجام بده، حتا اگه می‌دونی تهش شکسته. انجامش بده. برنده شدن تو نترسیدنه بچه، نه تو اول شدن.»

به چهره‌ی کوبایی نگاه کردم. چشم‌هاش را بسته بود و تمرکز می‌کرد. چرا من این کار را نمی‌کردم؟ چرا من آن سالن، هیاهو و حریفم را فراموش نمی‌کردم و مثل هرباری توی ایران روی آن تُشک هم کُستی خودم را نمی‌گرفتم؟ چشم‌هام را بستم. زندگی ام را صامت و دور تند توی ذهنم مرور کردم.

با پدرم رفتم خانه‌ی رضاتل فروش تا از او پول قرض کند. هشت سالم بود یا کمتر نمی‌دانم، اما احتمالاً پدرم فکر می‌کرد قرار نیست من چیزی از این اتفاق یادم بماند. خانه‌ی رضا بزرگ‌ترین خرابه‌ی جزیره بود. شیره‌کش خانه‌ی معروفی که تا نوجوانی من هم دایر بود. چند نفری گوشه کنار نشئه بودند. رضا می‌گفت ندارم. می‌گفت چوب‌خُطت پُر شده. پدرم

که با الانش قابل مقایسه نبود و سر حال تر بود،
می گفت سیاوش هوس جگر کرده. رضاتل فروش
دوباره می گفت ندارد. تا بالاخره پدرم چیزی به او
داد که بعدها حدس زدم موادش بوده، که عوضش
پولی بگیرد و برویم جگر بخوریم.
تصویر مادرم با عنکبوتش توی ذهنم تاب می خورد.
تصویر روز اولی که نادر را توی دست شویی دیدم
از پیش چشم هام گذشت؛ با آن کتانی پاره و
انگشت های خونی. حسرتم به خاطر آمد وقتی
اولین مدالم را در مسابقات منطقه ای گرفتم و
سکویی نبود که رویش بروم، همه چیز همان جا
برگزار شد، روی همان تشک. من وسط و نفر دوم
راست و نفر سوم چپم. به تمرین هام فکر کردم. به
شانسی که آوردم و باید ازش استفاده می کردم.
تپش قلبم منظم تر شده بود. چشم باز کردم. به
حسن آقا نگاهی انداختم. ناامیدی از سر و رویش
می بارید. زیر لبی گفت «فقط ضربه نشو. باشه؟»
غریبه ای از ذهن من گفت «خیال تون راحت.»
سه بار اسمم را از بلند گو صدا زده بودند. لوپر اولین
حریف خارجی ام بود. تک تک خطوط ریز صورتش را

یادم است؛ رنگ تیره‌ی پوستش و بوی ترشیدگی‌ای که از بدنش می‌آمد، بوی خاصی از راه دور. دندان‌های سفید مرتبی داشت و این که نقطه‌ی قرمز کوچکی به اندازه‌ی یک عدس توی سفیدی چشم چپش بود. دست دادیم. داور به انگلیسی چیزی گفت که حدس زدم باید «ضربه نزنیم، دست‌ها مان کار کند و مواظب خطاها باشیم» و سوتش را کشید.

لوپز گاردش را بسته بود. دست‌هایش را عمود گرفته و محافظ پاهایش کرده بود. مدام روی تشک می‌چرخید.

تقریباً هم‌قد بودیم. حسن آقا داد می‌زد مراقب زیره‌های باشم. توی فیلم دیده بودم، حین همین گشتن‌ها یک دفعه از جا کنده می‌شد و امتیازش را می‌گرفت.

بدنش درشت‌تراز من بود، اما من هم برگ برنده‌ای داشتم، او مرا نمی‌شناخت. کشتی‌های مرا ندیده بود. نمی‌دانست من درست عکس اکبرم. نباید ریسک می‌کردم. وقتی باید حمله می‌کردم که مطمئن باشم.

گاردَم را پایین آوردم، پایین تر از گارد او. این طوری زیرگیری بر اش سخت می شد و من راحت تر به مچ پاش می رسیدم. روی من مسلط بود. ضربه های سنگینی بر سر و گردنم می زد. می خواست با این ضربه ها نوع گاردَم را عوض کند. منتظر فرصت مناسب بودم. چند باری که عقب نشینی کردم، داور سوت کشید و ازم خواست بیشتر کار کنم و گرنه اخطار می گیرم. یک دقیقه ای گذشته بود. دوباره بازی شروع شد.

روی تُشک می چرخیدیم دور هم. تصمیم گرفتم کمی گاردَم را بالا بیاورم تا تحریکش کنم. مردد بود، اما بالاخره وا داد. پام را پس کشیدم و فقط دستش به پام سایید. در همین حد. کُستی گیرشش دانگی بود، تا فهمید نمی رسد زود برگشت. که شد بهترین فرصت برای من. کمتر از یک ثانیه طول کشید تا مچ پاش را بگیرم. از سرعت خودم حیرت کردم. مچش را گرفته بودم و با شانه پشت زانوش فشار می آوردم. هنوز خاک نشده بود. یک زانوش روی زمین بود و آن یکی نه، انگار تیراندازی با کمان باشد. با دست راستش سر و گردنم را فرو کرده بود توی تُشک.

بلند شدن سخت بود. حسن داد می زد بلند شوم. من هم می خواستم، اما انگستان قدرتمند لوپز اجاره نمی داد. کار دیگری کردم؛ دست چپم را دور باسنش حلقه کردم. خوب که سفت شد، مچ را ول کردم و مثل یک آماتور از او یزان شدم. از زمین بلند شدیم. کمرش را از پشت گرفته بودم و حسن ناامیدانه می زد روی تشک. فکر می کرد امتیاز را از دست داده ام. اما من این طور فکر نمی کردم. این کار را نادریادم داده بود. فنی فراموش شده، یک حرکت قدیمی. لوپز را کشیدم روی خودم و درست زمانی که هر دو داشتیم می افتادیم، پا پشت پاش گذاشتم. تعادلش به هم خورد و روی هوا چرخیدم. زمین که خوردیم روی او بودم و امتیاز مال من بود. تلاش می کرد خودش را از تشک بکشد بیرون. داور هم بی قرار بود سوت بزند، اما من چنین قراری نداشتم. به آنی باراندازش کردم.

وقت استراحت حسن آقا یادم داد چه طور تمام سه دقیقه ی دوم را به لوپز بچسبم، مثل یک فرنگی کار. عین کاری که رضاچی توز دوست داشت انجام بدهد. و کشتی همان جور تمام شد. دیگر کسی

نمی‌توانست نبیندم. در عرض چند دقیقه مشهور شده بودم و حرکت‌م مثل توپ در سالن صدا کرده بود.

تا ظهر دوبار دیگر روی تشک رفتم، با عراقی و هندی. هر دو را خیلی راحت بردم. لوپز هم در گروه بازنده‌ها می‌برد و بالا می‌آمد. دیگر امکان نداشت به هم بخوریم. اما اولین حریف خارجی‌ام بود و دوست داشتم بدانم عاقبت کارش به کجا می‌رسد. یک کنجکاوی ساده‌ی بچگانه. کدگذاری آدم‌های به‌یادماندنی. گره بعد از ظهر ژاپن را برد. حسن آقا که کنارم نشسته بود، گفت «ممکنه قبلِ فینال به هم بخورید. دقیق شو رو کارش.» اما این جور نشد. گره‌ای به یک کروات خورد و من با خوش‌شانسی به کُستی گیر مجار.

حریفم از من می‌ترسید. لوپز را برده بودم و شاخک‌های همه به کار افتاده بود. برای همین هم دوست نداشت زیاد نزدیک شود و همین اشتباه بزرگش بود. به راحتی شکستش دادم. گره‌ای اما سخت جنگید، انرژی زیادی مصرف کرد و بالاخره در وقت‌های اضافه توانست کروات را خاک کند.

قرعه‌ی دشواری به گره‌ای خورده بود؛ روس را هم
 حتا برد. اما حریف سخت من فقط لوپز بود. حتا
 کُستی آخرم هم آسان بود.

هم تیمی هام اما شانس مرا نداشتند. هر دو امید
 طلایی علی آقا شکست خورده بودند. یکی رفته بود
 رده بندی و آن یکی کلاً حذف شده بود. یکی مان
 هم پنجم شده بود. عصر روز دوم مانده بودیم من و
 محمدتقی در سنگین وزن.

شب قبلِ فینال با نادر تلفنی حرف زدم. حرف‌های
 معمولی. از کُستی، از جو سالن و از افتضاحی که تیم
 نایب قهرمان دور پیش بالا آورده بود و فقط یک
 فینالیست داشت. هاشم توانسته بود دور قبل سه تا
 طلا و یک نقره بگیرد.

ساعت ۹ و ۲۷ دقیقه‌ی صبح روی تُشک مسابقه‌ی
 فینال جوانان جهان در زاگرب به طرز مشکوکی
 بدون استرس بودم و این می ترساندم. علی آقا گفت
 «اکبر گول لاغری طرف رو خورد. مواظب پاهات
 باش. سرزیر بغل‌های معرکه‌ای هم می زنه. حواست
 باشه. گوشت با منه؟»
 «بله آقا.»

«آماشالا، برو ببینم چی کار می کنی.»

گره‌ای با پاهایی شکننده و صورتی استخوانی که موی لخت سیاهی روی پیشانی اش ریخته بود، به هر کسی می مانست جز یک قهرمان جهان. اما با اولین ضربه‌ای که به سرم زد از آن همه زور جا خوردم. جلو او هم امتیاز ناشناس بودن را داشتم. به غیر از لوپز آن قدر کشتی‌های سختی نداشتم که بخواهم شگردهام را رو کنم. به همین خاطر او هم محتاط بود. بازی می کرد. مدام گاردش را عوض می کرد. اما کم کم متمرکز شد روی گارد ژاپنی.

علی آقا مربی کنار تشکم بود و داد می زد که گاردم را زیاد پایین نیاورم. کم کم فهمیدم زیر گرفتن از گره‌ایه سخت است. دست‌هاش خوب کار می کرد و خودش هم زیرگیر قهاری بود. اما هر کشتی‌گیری یک نقطه ضعفی هم دارد، نقطه ضعفی که فقط روی تشک خودش را نشان می دهد. این حتا درباره‌ی اعجوبه‌های جهان هم صادق است.

سه دقیقه‌ی اول تمام شد. او و من فقط چندباری نشان دادیم که می خواهیم زیر بگیریم و دیگر هیچ. آن‌ها را هم انجام دادیم فقط برای این که اخطار

کم کاری نگیریم. در سه دقیقه‌ی دوم تصمیم گرفتم گاردم را بالاتر بیاورم. دادِ علی آقا درآمد. چشم‌های گره‌ای برقی زد، اما لبخندش وقتی روی صورتش ماسید که گاردم را از راست به چپ تغییر دادم. همین بود؛ نقطه ضعفش همین بود. البته هنوز باور نکرده بود و به آن مرحله‌ای نرسیده بود که می‌خواستم. چندتا اقدام نمایشی برای گرفتن زیریک خم کردم و تا آن جا که می‌شد صدای کشیدن نوک کفش هام به تُشک را در آوردم. مثل صدای پیچیدن باد لابه‌لای ساختمان‌های بلند. هوووو... این کار غرشی است که توی دل حریف را خالی می‌کند و تمرکزش را به هم می‌زند. معلوم بود گارد چپ او را خلع سلاح می‌کند. تمرکزش را از دست داده بود. نمی‌توانست موقعیت جدید را هضم کند. از چشم‌هاش می‌خواندم که نقشه‌هاش به هم ریخته است.

روی تُشک کُشتی این به هم ریختگی حریف بهترین فرصت ممکن را در اختیار می‌گذارد. به محضی که احساس کردم فکرش از پاهاش دور شده خودم را به مچ پاش رساندم. به همین سادگی. توی

کشتی‌های در این سطح کسی با زور بازو و فن
 قهرمان نمی‌شود، تمرکز تعیین‌کننده است.
 بعدِ گرفتنِ آن یک امتیاز دیگر شک نداشتم راه
 بردن را بلدم. فکر می‌کردم کارِ گره‌ای را یک‌سره
 کرده‌ام و نباید خودم را خسته کنم. خیال می‌کردم
 کشتی با همان یک امتیاز تمام می‌شود. به ظاهر کار
 ساده‌ای بود، اما... کشتی خائن است. سی ثانیه تا
 شکست دادن قهرمان جهان فاصله داشتم. لوپر را
 برده بودم و سالن داشت بهم احترام می‌گذاشت
 و این فاجعه بود. آن قدر از بردنم مطمئن بودم که
 گاردم را عوض کردم. خواستم نشان‌شان بدهم
 که من، سیاوش، بچه فلاح حتماً می‌توانم قهرمان
 جهان را هم تحقیر کنم. حتماً می‌توانم با گاردی که او
 دوست دارد شکستش بدهم. این سراب کشتی بود،
 غرور قلبه‌شده‌ی یک احمق نادان. اشتباه دومم
 این بود که همه‌ی آن احساسات احمقانه را تخلیه
 کردم. رفتم که امتیاز دوم را بگیرم و تیر خلاص را
 بزنم که ورق برگشت. فقط یادم می‌آید که برای
 ثانیه‌ای گره خورده با گره‌ای روی هوآتاب خوردم و
 با صدای بمی روی تُشک فرود آمدم. یکی از

زیباترین دو خم‌های مسابقات را گرفته بود. تصویرش بارها و بارها از تلویزیون سالن پخش شد. اشکم درآمد بود. گره‌ای می‌خندید خنده‌ای به ظرافت گرفتن مدال طلا در پانزده‌ی ثانیه‌ی آخر. از من یک احمق ساخته بود. آماتوری که در پانزده ثانیه‌ی آخر شماره‌ی یک بودن را با متوسط بودن عوض می‌کند. فقط و فقط به خاطر این که اهل خودنمایی است. فقط و فقط به خاطر حماقتش. کشتی‌ضرب شستش را نشانم داده بود. گفته بود که یک جانمی ماند، چرخ می‌زند و هرگز به کسی وفانمی‌کند.

فردای مسابقه در سایت اتحادیه‌ی جهانی کشتی نوشتند «او تلفیقی است از خونسردی و زیرکی سایتی‌اف، سرعت و توان جان‌اسمیت در زیرگیری و همه‌فن‌حریفی عبدالله موحد. این بچه‌گرگ ایرانی با کمی تجربه می‌تواند یکی از نوابغ جهان باشد.» عکسم را هم بالای همین نوشته چاپ کرده بودند. نمی‌دانم مال کدام مسابقه‌ام بود. از روبه‌رو گرفته شده بود، انگار به دوربین زل زده‌ام. موهام از عرق رشته‌رشته شده بود و مثل قندیل روی پیشانی‌ام

آویزان بود. چشم‌هام با دقت حریفم را می‌پایید که در عکس پیدا نبود. نقطه‌ی سفیدی از دندان‌هام معلوم بود و یک قطره عرق داشت از چانه‌ام می‌چکید. دانیل روبن، قهرمان سابق سبک‌وزن جهان، مقاله‌اش را با اشاره به همین عکس شروع کرده بود؛ «به فکر پشت چشم‌هاش دقت کنید. او دارد نقشه می‌کشد. این بچه‌گرگ ایرانی جهان را فتح خواهد کرد.»

به یاد عکس قاب‌گرفته‌ی توی کتابخانه‌ی نادر افتادم. یک گرگ خاکستری که روی برف ایستاده و به دوربین زل زده بود و هر کدام از چشم‌هاش به رنگی بود. دندان‌های نیشش را با اقتدار بیرون انداخته بود و خون از پوزه‌اش می‌چکید.

ششم

فقط یک روز و دو شب حس یک قهرمان را داشتم؛
 کسی که چیز بزرگی به دست آورده و انفجاری
 عظیم برای خودش و زندگی اش ساخته. شب اول
 که به فرودگاه رسیدم و نادر و سیا و رؤیا حلقه‌ی گل
 گردنم انداختند، روزش که استراحت کردم و شب
 دوم.

بعدش دیگر یک جهنم تمام عیار بود. پشت
 پرده‌ی دنیای حرفه‌ای‌ها، آن طرف زیبایی‌های
 ورزش پهلوانی. روزنامه‌ها شروع کردند به نوشتن
 علیه تیم ملی و فدراسیون. هر کسی هر طور
 دلش می‌خواست مربی‌ها و کشتی‌گیرها را تا حد
 دلک‌های سیرک پایین می‌کشید و حتا نوشتند
 آن یک مدال نقره هم از روی شانس و قرعه‌ی
 خوب بوده است. روزنامه‌نگارها، این چهره‌های
 پلید پنهان شده پشت کلمه‌های بی‌عرضه، این
 عقده‌ای‌های جهان بی‌عملی، کوبایی و مدال‌های

رنگ و وارنگش را فراموش کرده بودند. یادشان رفته بود که من اولین تجربه‌ام بود. قهرمانی اروپای مجار را هم ندید می‌گرفتند و می‌گفتند دست و پابسته و از قبل باخته بوده. داستان‌شان را با حماقت کشتی‌گیر آماتوری تمام می‌کردند که از ترس خودش را خیس کرده بود.

آن‌ها هیچ نمی‌دانستند اما می‌نوشتند. قلم‌های زهرآلودشان را می‌جنبانند و مدام زخم می‌زدند. نمی‌فهمیدند که من اتفاقاً به خاطر نترسیدنم باختم، به خاطر لحظه‌ی پرشور خودنمایی‌ام. اما باز هم می‌نوشتند. یادداشت سایت جهانی را نخوانده بودند و حتا اشاره‌ای هم نمی‌کردند که من از گره‌ای جلو بودم؛ کاری که اکبر نتوانسته بود بکند. من او را تا آخرین لحظه دم‌پرتگاه نگه داشته بودم اما... روز سوم یکی از مربی‌های به‌نام تهران زنگ زد و خواست فردا همراهش برای مصاحبه‌ای بروم. اولش نشان داد تنها کسی است که فهمیده من چه کار کرده‌ام، و او از اعتبار خودش خرج کرده تا من حرف‌هام را بزنم. گفت خودش هم می‌آید تا مراقبم باشد. حرف‌هایش به دلم نشست، اما لو داد

که ازم چه می خواهد. می خواست حرف هاش علیه تیم را تأیید کنم و بگویم او مربی من است. امکان داشت به زودی بشود سر مربی تیم ملی. تلفن را قطع کردم. به نادر زنگ زدم و ماجرا را تعریف کردم کمی دراز کشیدم اما بی قرار بودم. توده‌ی گرم و آزار دهنده‌ای توی تنم می چرخید و گلوم را می لرزاند. می خواستم فرار کنم، می خواستم جایی باشم که کسی نداند چه کار کرده‌ام. جزیره تنها جایی بود که می توانست کمی آرامم کند. می خواستم با یتیم‌های ناهیدریزه بازی کنم و پای قصه‌های سپیده فالگیر بنشینم که همیشه می گفت «کف دستت اون قدر خط داره و درهمه که نمی شه ازش چیزی فهمید.»

سپیده پیرزنی زیبا بود که صورتش را عین هندی‌ها آرایش می کرد و رنگ چشم‌هاش در ساعت‌های متفاوت روز از قهوه‌ای تا میشی و عسلی تغییر می کرد. زیباترین شان وقت عسلی شدنش بود. قهوه‌ای که می شد مرموزش می کرد و میشی مهربان. یک روز وقتی قهوه‌ای بود دست سردش را روی صورتم گذاشت. کف دستم را ول کرد و زل زد

توی چشم هام. رگ های سیاهی توی چشم هاش
می دیدم که پاهام را بی حس می کرد. تنم مورمور
شده بود. مثل مادری غمگین گفت «همیشه با
خودت می جنگی. پول دار و دوست داشتنی می شی
اما...» باقی حرفش را خورد. ترسیده بودم. گفتم
«اما چی؟... اما چی؟...»
«با سرنوشت نمی تونی بجنگی. تو رنج می کشی اما
هیچ وقت نمی فهمی چرا.»
یادداشتی برای رؤیا و نادر گذاشتم و از خانه زدم
بیرون. روی پل عباسی از تاکسی پیاده شدم.
می خواستم از آن بالا به جزیره نگاه کنم. می خواستم
باد به کلهام بخورد و سوزش بدود توی بدنم، بلکه
حالم جا بیاید. ماشین ها از زیر پل رد می شدند و
آتش توی پیت های حلیبی کارتن خواب های زیر پل
را کرده بود اشباح رقصان. چند دقیقه ایستادم به
تماشای جزیره؛ نمی دانم چرا، اما از همیشه روشن تر
بود. نور و خوشبختی هر دو به یک اندازه برای جزیره
خطرناک بود. کوچه به کوچه رفتم. از کنار معتادها،
پیت های سوراخ پُراز خاکستر روبه خاموشی و
قلوه سنگ ها گذشتم. همه چیز عادی بود جز آن

روشنایی عجیب. دیرتر از وقتی بود که خیرها معمولاً
می آمدند و هنوز مانده بود به تبلیغات نامزدهای
انتخابات.

رفتم و رفتم و کم کم فاجعه رخ نشان داد.
گرد و خاک کُل جزیره را برداشته بود. لودرها با
هوهوی ترسناک شان آلونک ها را از جا می کردند و
با سروصدایی گوش خراش آن ها را توی کامیون ها
می انداختند، انگار دُمِ چرکی متعفن باشنند که
باید بریده شوند.

هر جا را نگاه می کردی روی زمین قابلمه های
سوراخ، لحاف ها و تُشک های جرخورده و سوخته به
یادگار لحظه های نشنگی، استکان ها و ظرف های
پلاستیکی و تک و توک عروسک یا اسباب بازی های
شکسته پهن بود.

از خانه ی مریم فقط خاک مانده بود. اصلاً همه ی
جزیره تل بزرگی از خاک بود. تنها چیزی که سالم
مانده بود تانکر آب مان بود.

دستِ خودم نبود، زانو زدم و سرسام آور شروع
کردم به کندن زمین. مادرم را صدا می زدم و هر چه
آجر و سنگ به دستم می رسید پرت می کردم. ضجه

می زدم و اشک می ریختم.

لودرها با پروژکتورهای پر قدرت شان مرا در میان خاک محاصره کردند. صدای موتورهاشان شب را گر کرده بود. پیرمرد درشتی که در آن نور کورکننده مثل سایه‌ای با کلاه سبز بود، دوید سمت من. کلاه کاموایی اش را تا روی گوش هاش پایین کشیده بود. یکی از دست هاش را سایبان صورتش کرد و با آن یکی علامتی به لودرها داد. بوی دود جزیره را گرفته بود. لودرها آرام آرام چرخیدند و نور کم و کمتر شد. پیرمرد دولا شد و دستش را روی شانهام گذاشت. گفت «این جا کسی نیست پسر م.»

هوار کشیدم «من پسر تو نیستم.» و چشمانم
وق زده‌ام ثابت ماند بر صورتش.

خندید. «باشه. نیستی. پاشو از این جا. اون زیر دنبال چی می گردی؟»

زیر لب نالیدم «نمی دونم.»

«خونه ت بود؟»

بعد چند ثانیه مکث گفتم «آره.» آب دماغ و دهنم
یکی شده بود.

دستمالی داد دستم. «پس تا حالا کجا بودی؟ ما

مأموریم و معذور. یک هفته‌ای می‌شه پلیس‌ها
 اومده‌ن. الان هم هستن. پاشو. پاشو بریم تو
 کیوسک عمو. یه چایی بهت بدم بخوری حالت جا
 بیاد.» زیر بغلم را گرفت و کشان کشان راهم برد.
 حاج‌وواج دوروبرم را نگاه می‌کردم تا این‌که توی نور
 یکی از لودرها، کنار یک تل‌خاک و آشغال، چشمم
 به چیزی خورد. بازوم را به‌آنی از دست پیرمرد
 درآوردم و خودم را پرتاب کردم سمتش. بلندگویی
 بود که برای غلام خریده بودم. همان بلندگوی
 کوچک دستی که صدای غلام را پخش می‌کرد.
 پیرمرد هن‌هن‌کنان خودش را رساند به من. «چه‌ته
 عمو؟ این چیه پیدا کردی؟»
 بعد چند ثانیه خفه و بی‌اعتنا به کسی و چیزی گفتم
 «مال غلامه. صداش بود.»

آرام و با احتیاط از جا بلندم کرد. بلندگو را بغل کرده
 بودم و روی قلوه‌سنگ‌های مسیر تلوتلو می‌خوردم.
 خیلی زود رسیدیم به اتاقک زهوارد دررفته‌اش. کمی
 از های‌هوی لودرهای جلاد فاصله گرفته بودیم. جلو
 در اتاقک دو سه صندلی پلاستیکی لق‌لقو بود که
 وسطشان پیتی درب‌وداغان را برعکس گذاشته

بودند. نشستم روی یکی از صندلی‌ها و نزدیک
 بود پایه‌اش دربرود. پیرمرد رفت داخل اتاقکش
 و خیلی زود با دو استکان چای روی نعلبکی‌های
 لب‌پر برگشت. آن‌ها را گذاشت روی پیت و خودش
 هم نشست روبه‌روم. گفت «نگفتی غلام کی بود؟
 بابات؟ داداشت؟»

خیره مانده بودم به استکان‌ها. «درگیری هم شد؟»
 «آره. تیراندازی هم شد. مردم حق داشتن خُب.
 مال شون بود. خونه‌شون بود. بدبخت‌ها به آتیش
 چهارتا خلاف کار سوختن.»

سرم را بالا گرفتم. «نمی‌دونی کجا رفتن؟»
 «کی‌ها؟»

«مردم.»

«آهان... یه سری شون رو بردن پاسگاه، یه سری رو
 بهزیستی. یکی دو نفر هم در رفتن.»
 «تو از اولش بودی؟»

«آره، بودم.»

بلند شدم. بغض داشتم، اما اشکم در نمی‌آمد. اشاره
 کردم به کمی آن طرف‌تر. «این جا میدون بود.»
 دستش را گرفتم و بلندش کردم. کمی کشاندمش

پشت سرم «این جا خونه‌ی ناهید و بچه‌هاش بود.
 ناهید کلاً ۱۵۰ سانت قد داشت.» پوزخند زدم.
 «این جام اسدالله می‌شست با داداشش که چل بود.
 خونه‌ی من و مامانم هم اون جا بود که دیدی.» چند
 قدمی برداشتیم. «این جا... این جا...» یادم نمی‌آمد.
 «این جا... این جا... چیز بود... این جا...» بغضم
 ترکید. های‌های زار می‌زدم. مزه‌ی شور اشک‌هام
 به زبانم می‌خورد و گلوم را می‌خاراند. پیرمرد بغلم
 کرد. بوی گلاب می‌داد. بویی آشنا.
 گفت «آروم باش عمو. آروم باش... بیا بریم
 اون طرف هم نشونم بده.»
 چند دقیقه‌ای کشید تا آرام‌تر شدم. نرم‌نرم راه
 افتادیم سمت جایی که فکر می‌کردم خانه‌ی مریم
 و مادرش بود. «این جا خونه‌ی زیدم بود. یه زمونی
 خیلی دوستش داشتم.»
 پیرمرد گفت «بیشتر زن‌ها رو بهزیستی برد. حتماً
 می‌تونی پیدااش کنی.»
 برگشتیم به میدان. نور چشم‌هام را می‌زد. تا دنیا
 دنیا بود جزیره غرق در تاریکی بود. پیرمرد مرا نشانده
 روی صندلی و خودش رفت توی اتاقکش.

چند ثانیه بعد همه‌ی پروژکتورها خاموش شد.
 پیرمرد وقتی برگشت جعبه‌ای دستش بود.
 «این طور بهتر شد عمو. چاییت رو بخور.» دست کرد
 توی جعبه و مشغول پیچیدن سیگار شد. تمام که
 شد گرفتش سمت من. «می‌خوای؟»
 گفتم «نه... یکی دو هفته قبل این‌جا مهمونی بود.»
 «راست می‌گی؟ عروسی؟»
 «نه. همین جوری. پُراز غذا کرده بودم این‌جا رو.
 خوردیم و رقصیدیم. کلی حال داد. درست همین
 جا که این لکنته هست میز غذا بود.»
 صدای یکی از دور آمد؛ «سید، این طرف تموم شد.»
 پیرمرد یکهو هوار کشید «دستت درد نکنه عمو. یه
 چرتی بزن، باقی‌ش صبح دیگه. به امید خدا.»
 درمانده گفتم «حالا چی کار کنم؟!»
 بلندگوی غلام را از زمین برداشت و داد دستم.
 «دنیا که آخر نشده. توکل کن. خدا بزرگه.»
 نگاهش کردم. قبل این‌که چیزی بگویم دستش را
 روی زانو گذاشت و بلند شد. «می‌رم یه چایی دیگه
 بریزم. می‌خوری؟»
 «نه.»

زمین خیلی ریز شروع کرد به لرزیدن.

زیرلبی گفتم «داره قطار می‌آد.»

سرش را چندباری به اطراف چرخاند. «قطار؟ از

کجا فهمیدی؟»

«آره. زمین داره می‌لرزه. دو سه دقیقه‌ی دیگه

می‌رسه.»

صورتش را جمع کرد و نگاه مشکوکی به سرتاپام

انداخت. گفتم «می‌ره اهواز. هر شب ساعت دو سر

می‌رسه.»

صدای بوق قطار از دور آمد. از جام بلند شدم و

بدون حرفی راه افتادم. قطار آمد و از کنارم گذشت.

خانه‌ام نابود شده بود و خاطراتم را چنگک‌های لودر

توی کامیون ریخته بود.

تا صبح تاق باز دراز کشیدم و ستاره شمردم. هوا

که کامل روشن شد بلند شدم و رفتم به آشپزخانه.

نادر از پشت رؤیا را بغل کرده بود. قطع و یقین باز

داشت موس موس می‌کرد. حواس‌شان به من نبود.

بی مقدمه گفتم «جزیره رو خراب کردن.»

جا خوردند و برگشتند سمتم. رؤیا پراند «سلام.»

نادر اما با خونسردی بیشتری گفت «تو که این جا
زندگی می کنی قهرمان، چه فرقی می کنه؟»
«شهرداری جزیره رو خراب کرده. مردم هم براش
کف و سوت زدن.»

رؤیا بدون ذره‌ای مهربانی دست‌های نادر را از دور
خودش باز کرد. «آدم‌هاش چی شدن؟»
«خبر ندارم.»

نادر رفت تا برای خودش قهوه‌ای بریزد. رؤیا آمد
سمت من و بغلم کرد. بوی عطرش به طرز غریبی
آرامم کرد.

نادر گفت «خوبه حالا، یه جور بغلش کرده انگار چی
شده.»

سر رؤیا روی شانه‌ام بود و شنیدم که زیرلبی غرید
«خفه شو نادر.»

نادر از آشپزخانه رفت بیرون.

توی حال نادر خیره شده بود به تلویزیون و
گوزن‌هایی که ماغ می کشیدند. گوینده می گفت
«گاهی دُم سفیدهای نر در فصل جفت‌گیری برای
غلبه بر دیگری و به دست آوردن ماده چنان درگیر
می شوند که شاخ‌هاشان درهم گیر می کند و در

همان وضعیت می‌میرند.» گفت «کجا می‌ری؟»
 «نمی‌دونم. شاید برم باشگاه.»

«نمی‌خواد.» با دستش روی مبل زد. «بیا بشین.»
 نگاهش همان‌طور به تلویزیون بود.

دوربین روی یک گرگ خاکستری بود در جنگلی
 ترسناک. گوینده می‌گفت «هیچ چیز برای یک گرگ
 خاکستری بهتر از یک گوزن دم سفید تنها...» نادر
 تلویزیون را خاموش کرد. سیگاری آتش زد و دودش
 را به هوا فرستاد.

«چهار سال پدر خودم رو درآوردم. روزی دوازده
 سیزده ساعت تمرین کردم، دویدم، طناب زدم،
 سایه زدم، فن تمرین کردم تا بالاخره ممدحسین رو
 بردم و شدم نفر اول تیم ملی. اعجوبه‌ای بود واسه
 خودش، اما هشت سه بردمش. انتقام چهار سال
 جلو بودن رو سرش خالی کردم. نقره‌ی جهانی
 گرفته بود اما من بردمش. می‌خواستم رکورد
 آقاموحد رو بزنم. می‌زدم. به خدا می‌زدم رکوردش
 رو! این قدر تمرین می‌کردم که آقا پرویز می‌گفت بسه
 پسر، کشتی خودت رو. بیشترین امید مدال رو من
 بود و رضا.» مکثی کرد و ادامه داد «الانم رو نگاه

نکن نمی تونم نود درجه خم شم. رو تشک مثل
 مارماهی می رقصیدم. شلوغی ها کم کم داشت
 تموم می شد. دیگه توپ و تفنگ نبود. مردم همه
 می خندیدن اما هر روز بالاخره یه تیمساری، وزیری،
 و کیلی اعدام می شد. جنگ برنده ها و بازنده ها بود.
 البته که برنده ها بیشتر بودن. من اما هیچ طرفی
 نبودم، فقط می خواستم کشتی بگیرم. له له می زدم
 که برم رو تشک جهانی.»

سر در نمی آوردم چرا باید بعد از این همه مدت باهم
 تمرین کردن توی سالن های کشتی حالا و روی این
 مبل راحتی این ها را به من بگوید.

گفت «من برنده بودم اما انقلاب که شد باختم.
 گناهی گردن کسی نیست اما من بدبخت شدم.
 مردم یه چیز تازه می خواستن، یه چیزی که مال
 خودشون باشه. بابتش خون هم دادن. جلو گلوله
 وایسادن. زجر کشیدن تا بالاخره حق شون رو
 گرفتن. چون ایمان داشتن. اما من چی؟ من فقط یه
 جوون بودم که می خواست قهرمان بشه. اون لیوان
 آب رو بده من.»

دادم. سر کشید و با پشت دستش صورت

گر گرفته‌اش را پاک کرد.

«تو می فهمی من چی می گم. خودت هم این کرم رو

داری. همون روزاولی هم

که دیدمت به سیا گفتم تو می فهمی پوشیدن

دوبنده‌ی تیم ملی یعنی چی. می فهمی خواب

سکوی جهانی دیدن یعنی چی. حالا فکر کن یهو

همه‌ش بپره.» سیگار تازه‌ی

را با ته سیگار قبلی‌اش روشن کرد. «می شدم. من

اون سال قهرمان جهان می شدم.» مدت کوتاهی

ساکت و به دیوار خیره شد. «مسابقات تیر ۵۸ بود،

تو سن دیگو، امریکا. بعدش بیشتر از دویست بار رفتم

تو اون سالن، اما اون روزهایی که باید اون جا بودم،

نبودم. یه روز جمع مون کردن گفتن تمرین‌ها یه ماه

تعطیله. برید اول اسفند بیاید. بد هم نبود. رفتیم.

بعد گفتن رییس فدراسیون و سرمربی فراری‌ان،

برید بعد عید بیاید. بعد عید آقامیرزایی، دربون

سالن، گفت برو یارو، وسط این هیروویر که کشتی

نمی گیرن، اون هم تو امریکا. مملکت داره پوست

می ندازه. تو می خوای کشتی بگیری؟ الان باید ایران

رو بسازیم. اصلاً شاید امسال تیم نره، برو برو جوون.

باور نکردم رفتم فدراسیون. سگ صاحبش رو
 نمی شناخت. همه چی فُشل شده بود. گفتن تیم
 جهانی نمی ره. ساختمون دور سرم چرخید. داشتم
 می افتادم و می خواستم زمین رو بگیرم، اما همه جا
 داشت می چرخید. زنگ زدم منصور خان. گفت
 راسته. به ما هم همین رو گفته ن. چاره‌ای نیست تا
 ببینیم چی می شه، ولی بپا بدنت نندازه خودش رو.
 هنوز گوشی دستم بود که زدم
 زیر گریه. می شنیدم منصور خان می گه الو... الو...
 اما بغضم اجازه نمی داد چیزی بگم. «نادرانگار مرا
 فراموش کرده بود. همچنان به دیوار روبه‌رو خیره
 شده بود و چشم‌هاش را تا آن جا که بسته نشود
 باریک کرده بود و حرف می زد.» از کیوسک که زدم
 بیرون هنوز همه چیز داشت می چرخید. پول دار و
 بی پول آفتابه و شیلنگ گرفته بودن و کمک حال
 شهرداری خیابون می سُستن واسه عید. دیگه
 وایسادم فقط تماشا. همه خوشحال بودن. از ته دل
 می خندیدن و هر کاری می کردن. همون موقع‌هایی
 بود که یه روز شهرداری گفت مردم ماشین نیارن
 بیرون، باور نمی کنی، تو خیابون پرنده پر نزد. مردم

یکی شده بودن. داشتن واسه یه چیز بزرگ
می جنگیدن. اما همه شون رؤیای من رو دزدیده
بودن. از همه شون بدم می اومد. کُستی همه چیز من
بود و یه شبه دود شد رفت هوا. تختی شدن، رو
سکو رفتن، تشویق شدن... تو اون روزها من
تک و تنها بودم. با این که من هم از
مردم بودم و حتا یکی دوباری رفته بودم تظاهرات،
باخته بودم. گاهی دست تو نیست کدوم ور باشی.
سال ۶۰ یا ۶۱ بود که از روزنامه‌ی زندان فهمیدم
انتخابی تیم ملیه. شکمم رو نگاه کردم، خیک گه
بود. پاهام می لرزید و نفسم هم که نگو. از نادر
رضایی که سال ۵۷ سالن به پاش بلند شد، که
زیریه خمش تیتراژ برنامه‌های ورزشی شده بود،
یه تفاله مونده بود که مثل برق و باد جیب می زد و
قالپاق می دزدید. با این حال مردم هنوز خوشحال
بودن. مردم گاهی نمی دونن چرا خوشحالن. گاهی
از ترس شون، گاهی هم از نفهمی شون. کم پیش
می آد که بدونن واسه چی دارن دست و سوت
می زنن. سال ۵۷ می دونستن، اما حواس شون هم
نبود که مراقب کس‌هایی مثل من باشن. شاید هم

حق داشتن. شاید اگه من هم بودم یه بچه کُستی گیر
 زیرتی رو یادم می رفت. می دونی، اصلاً این اصل
 انقلاب هاست؛ مثل بهمینه، وقتی بیاد خشک و تر
 می سوزن. من از سوخته هاش بودم، اما از طرفی
 هم کم کم فهمیدم نباید از شون متنفر باشم. تو هم
 متنفر نباش. اون ها هم از ترس شون بود که واسه
 شهرداری سوت و کف می زدن. نمی فهمیدن چرا
 خوشحالن چون اصلاً نمی دونستن چی می خوان.
 اما تو می دونی. تو می دونی چی می خوای. پس
 نذار اون ها سوارت شن. واسه چیزی که می خوای
 بجنگ. حتا اگه لازمه جونت رو هم بذار، اما با فکر
 بجنگ. می دونی ازدهای کومودو حیوون های
 قوی تر از خودش رو چه طور شکار می کنه؟»
 اگر جوابش را هم می دانستم می گفتم نمی دانم.
 «نزدیک شون می شه، یه گاز از شون می گیره و پس
 می کشه، بعد اون قدر تعقیب شون می کنه تا بمیرن.
 اون وقته که می خوردشون. بدون درگیری، بدون
 خطر و بدون صرف انرژی زیاد.»

فصل پنجم

یکم

سیا مُرد. تا قبلش همه چیز آرام و طبق روال پیش می‌رفت اتفاق‌ها از نظر نادر همان طوری می‌افتاد که پیش‌بینی شده بود. جنس‌ها را کم‌دردسر از مرز رد کرده بودند، نقشه‌های سیا برای رساندن‌شان به سرتاسر کشور اجرایی شده بود و حتا پول چند محموله‌ی نزدیک سیستان را هم گرفته بودند. از آن طرف هم هاشم با برگزاری تور کُستی موافقت کرده بود و نادر با خیال راحت منتظر رسیدن کوکابین‌هاش بود تا نقشه‌هاش را برای تهران هم عملی کند.

قتل سیا انفجار عظیمی بود در این سرزمین رؤیایی. حوالی عصر یکی از شنبه‌های سال ۱۳۸۱ بود که تلفن نادر زنگ خورد. نادر گفت «الو...» و کم‌کم رنگش قرمز و قرمزتر شد. در همین حین صورتش

فصل پنجم

یکم

سیا مُرد. تا قبلش همه چیز آرام و طبق روال پیش می‌رفت اتفاق‌ها از نظر نادر همان طوری می‌افتاد که پیش بینی شده بود. جنس‌ها را کم‌دردسر از مرز رد کرده بودند، نقشه‌های سیا برای رساندن شان به سرتاسر کشور اجرایی شده بود و حتا پول چند محموله‌ی نزدیک سیستان را هم گرفته بودند. از آن طرف هم هاشم با برگزاری تور کُستی موافقت کرده بود و نادر با خیال راحت منتظر رسیدن کوکابین‌هاش بود تا نقشه‌هاش را برای تهران هم عملی کند.

قتل سیا انفجار عظیمی بود در این سرزمین رؤیایی. حوالی عصر یکی از شنبه‌های سال ۱۳۸۱ بود که تلفن نادر زنگ خورد. نادر گفت «الو...» و کم‌کم رنگش قرمز و قرمزتر شد. در همین حین صورتش

درهم رفت، دست راستش را به سرش کشید و نهایتاً گفت «الو... الو...» گوشی اش را با فاصله جلو صورتش گرفت و با دهن باز نگاهش کرد. حالا صورتش سفید شده بود و ولو شد روی مبل. یکهو منفجر شد. موبایلش را پرت کرد سمت پنجره‌ی دفترش. پیش چهره‌ی بُهت‌زده‌ی رؤیا شروع کرد به کشیدن فریادهای دیوانه‌وار. سیمین هراسان در دفتر را باز کرد اما هنوز دهن باز نکرده نادر سرش نعره کشید که گم شود بیرون. رؤیا دستش را جلو دهنش گرفته بود و نادر هر چیزی را که جلو دستش بود پرت می کرد، حتا مجسمه‌های کریستالی کلکسیون راسوهاش را، و داد می کشید «می کُشمت... می کُشمت...»

رؤیا جیغ می کشید «کی رو؟... کی رو؟...» اما نادر انگار نمی شنید. دستش را اول داد و هر چه روی میز بود جارو کرد و ریخت زمین. حتا جام قهرمانی مرا هم از روی کمد پشت سرش برداشت و پرت کرد طرف شیشه‌ی پنجره‌ی تراس. مشت می کوبید به دیوار و وقتی که دیگر از نفس افتاد و چیزی گیر نیاورد داغان کند، نفس نفس زنان نشست زمین و

سیگاری را که رؤیا روشن کرده بود از دستش گرفت.

رؤیا همچنان سؤال می کرد و او مُدام می گفت
 «بدبخت شدیم رؤیا... خدا کنه راست نباشه... نه،
 راست نیست... می کشم شون... همه شون رو...» و
 در همان حال ناگهان سیگارش را کف اتاق خاموش
 کرد، سویچش را برداشت و با دمپایی از در زد
 بیرون. کارمندان شرکت جمع شده بودند پشت در،
 من و رؤیا هاج و واج به هم نگاه کردیم. رؤیا ناگهان به
 خودش آمد و گفت «نذار تنها بره سیاوش. تورو خدا
 برو دنبالش. چی شد یهو؟»

توی پارکینگ گیرش آوردم. نشسته بود پشت رُل و
 گریه می کرد. چند ضربه به شیشه زدم. قفل در را باز
 کرد. نشستم. اشک هاش را پاک کرد و از پارکینگ
 زدیم بیرون.

سیا را برادر عباس کُشته و تلفنی خبرش را به نادر
 داده بود. علی اوسط نشانی جایی که جنازه ی سیا را
 ول کرده بود هم داده بود، جایی که نادر را اولین بار
 دیده بود. «تند بروی زودتر از حیوان ها به آن
 می رسی.» توی کویرهای اطراف قم بود. از اتوبان

افتادیم توی جاده‌ی قدیم و کمی بعد، در یک راه
 خاکی که پیدا کردنش هنر می‌خواست، رانندیم در
 دل کویر. از کنار خرابه‌هایی کاهگلی گذشتیم، از
 بین خارها و آفتاب که سراسر دشت را گرفته بود.
 تلفنم زنگ خورد. صدای بریده‌بریده‌ی رؤیا می‌آمد.
 نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. نیم‌ساعت رانندیم. هوا
 کم‌کم داشت تاریک می‌شد. با فاصله از یک سری
 ویرانه‌های کاهگلی دیگر، کم‌کم آونکی آجری
 خودش را نشان داد و نادر کنارش ایستاد. هوا
 هنوز کمی روشن بود. نادر هفت‌تیری از داشبورد
 بیرون آورد. «همین جا منتظر باش.» و خودش
 رفت داخل آونک. بلافاصله صدای ضجه‌اش بلند
 شد. دویدم آن‌تو. جنازه‌ی سیا روی زمین ولو بود.
 لباسش پاره‌پاره بود و دستمال گردنش نامرتب و
 خونی. صورتش پوشیده از لخته‌ی خون بود و روی
 پیشانی‌اش یک سوراخ کوچک. دست‌هایش قفل
 هم بود روی شکمش و زیر سرش چاله‌ی خونی
 درست شده بود.

نادر تکیه داده به دیوار نشسته بود زمین و یک کلمه
 راهی تکرار می‌کرد: «می‌گشمت.»

به قدری شوکه بودم که حتا نمی ترسیدم. خونسرد
و آرام چشم می چرخاندم دور و اطراف و برای
نادر دل می سوزاندم. گوشه‌ی اتاقک یک بیل
و یک کلنگ به دیوار تکیه داده شده بود. نو و
دست نخورده. به دسته‌ی کلنگ روبان قرمزی بسته
بودند و به روبان هم تکه کاغذی چسبیده بود. «آقا،
اون جا رو...» با چشم به بیل و کلنگ اشاره کردم.
نادر حمله کرد طرف شان و بالگد زیر جفت شان زد
و خاک به هوا بلند کرد. کاغذ را برداشت و با حرص
مچاله کرد و پرتاب کرد گوشه‌ی آونک. تویش فقط
دو کلمه نوشته بود «دفنش کن.»
نادر دوباره نشست. دستش را به سرش گرفته بود
و با چشمانی خیس سیارا نگاه می کرد. مانده بودم
چه کنم. آرام گفتم «بذاریمش صندوق عقب؟»
زل زد به صورتم اما می دانستم که مرا نمی بیند.
چند ثانیه‌ای مات ماند و بعد یکهو گفت «چیزی
گفتی؟»
«... گفتم بذارمش صندوق عقب؟»
«آهان... آره... نه... نمی دونم... بذار فکر کنم.»
تاریک شده بود که از ماشین چراغ قوه آوردم و زیر

نورش شروع کردیم به کندن قبر. زمین سفتی بود. نادر کلنگ می زد و من خاک خالی می کردم. نادر نیم ساعت سرفکر کردن تلف کرده بود تا بالاخره با نویسنده‌ی نامه به توافق رسیده بود سیا را دفن کند. تا کمر توی گودال بودم. دست هام تاول زده بود و کل هیکلم خیس عرق بود. پاهای سیا قسمت من شد، سرش را نادر گرفت و دست هاش بین زمین و هوا تاب می خورد. وقتی بدنش را توی قبر گذاشتیم جیب هاش را گشتم. چراغ قوه دست نادر بود و من با جستی خودم را از گودال بیرون کشیدم. نادر مثل مادر مرده‌ها کنار قبر چمباتمه زده بود و با دست به سرش می کوبید و با هر بیل خاک ضجه می زد.

گودال که پُر شد با پشت بیل روی خاک زدم تا صاف و کوبیده شود. آن وقت چند بوته خار و یک تخته سنگ خوش شکل را رویش کاشتم و به نادر کمک کردم تا سوار ماشین بشود.

وقتی رسیدیم خانه نادر مستقیم رفت سراغ گنج هاش. بطری ای برداشت و بدون لیوان چپید توی حمام و بلافاصله صدای آب آمد.

هر کاری کردم نتوانستم رؤیا را دست به سر کنم.
 قیافه‌ی داغان نادر همه چیز را لو می داد. داستان را
 در سکوتِ مرگبار رؤیا برایش تعریف کردم، بعدش
 یکهو خندید. گفت که شوخی مسخره‌ای بود. گفت
 که می‌رود به سیا زنگ بزند و چند قدمی هم به
 سمت آشپزخانه برداشت. بعد انگار چیزی یادش
 افتاده باشد رفت سمت اتاق. سر گام سومش چند
 ثانیه‌ای مکث کرد و چرخید طرف من. موهایش توی
 هوا چرخ خورد. گفت «شوخی می‌کنی. مگه نه؟»
 حرفی نزدم. «شوخی مسخره‌ایه سیاوش.» دوید
 طرفم و کشیده‌ای خواباند توی گوشم. برق از سرم
 پرید. «شوخی مسخره‌ی بی خودیه. کثافت!» بعد
 افتاد به گریه. از حمام صدای شُر شُر آب می‌آمد،
 رؤیا به سینه‌ام مشت می‌کوبید و من سعی می‌کردم
 بغلش کنم. تا یک ساعت بعدش کار من این بود
 که نادر را به هزار زحمت از حمام بکشم بیرون و
 بخوابانم روی تخت و رؤیا را هم روی همان کاناپه،
 و بروم اتاق خودم. کم کم ترس داشت سرک
 می‌کشید، خسته بودم و مدام به بخت بدم فحش
 می‌دادم. حالم بد بود. یک چیز سنگین توی دلم

بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. مثل یک غده‌ی سرطانی.
 مثل یک توده‌ی عفونی سرماخوردگی‌ای شدید که
 می‌دانی تو را نمی‌کشد اما مدت‌ها با تو خواهد ماند.
 از خونسردی‌ام بعد دیدن جنازه‌ی سیا، بعد بغل
 کردن و خاک کردنش ترسیده بودم.
 توی جیب‌های سیا یک شیشه‌ی عطر درست
 به اندازه‌ی یک سوم مداد بود، دسته‌کلیدش،
 کارت‌های شناسایی، گواهی‌نامه، دویست و پنجاه
 هزار تومان پول، یک گردن‌بند و یک دفترچه.
 دفترچه پر بود از اسم و شماره‌تلفن که به دقت یک
 وسواسی درجه‌سه نوشته شده بود. بعضی‌هاشان
 را می‌شناختم، آدم‌های کله‌گنده‌ای بودند؛ رابط‌ها،
 فروشنده‌ها، خریدارها و حتا رؤسای بانک. دفترچه
 به شیوه‌ی من درآوردی خودِ سیا رمزگذاری شده
 بود که فقط من، رؤیا و نادرا از آن سر درمی‌آوردیم.
 بیشتر به بازی شبیه بود تا رمز، اما هر چه بود از یک
 قاعده و قانون شخصی پیروی می‌کرد اسم‌ها واقعی
 بود، اما شماره‌ها براساس فرمول چهارمرحله‌ای
 سیاهت شده بود. می‌گفت آن را با یکی از دوستان
 کودکی‌اش بعد از خواندن مجموعه داستان‌های

پلیسی مایک هامر ساخته بود.

این شکلی بود: کُد شهرها و کشورها درست بود. بعد، مرحله‌ی اول، دو شماره‌ی اول به انتها منتقل می‌شد. مرحله‌ی دوم، شماره‌های پنجم و ششم، که ششمی در واقع اولین عدد هم بود، می‌آمد ابتدا و سرآخر؛ مرحله‌ی سوم، شماره‌های سوم و چهارم و پنجم به آخر برده می‌شد و شماره‌ی آخر می‌آمد اول. باید معجزه‌ای می‌شد و شماره‌ی اصلی کشف می‌شد. تازه، اسم‌های واقعی جلو شماره‌ها دام نبود. اکثر این شماره‌ها برای این بود که اگر کسی پشت تلفن اسم جلو شماره را صدا می‌کرد، یعنی دفترچه لو رفته است. در واقع چیزی که به درد می‌خورد اسم نبود، شماره‌ی جلوش بودند. ۱، ۲، ۳... که مثل هر دفترچه تلفن دیگری حاشیه‌ی سمت راست نوشته می‌شد. این شماره‌ها رمز میان گروه ما و صاحب خط تلفن بود. شماره‌ها تا ۸۷ ادامه داشت. این ۸۷ نفر تخصص شان حمل، فروش، پول شویی، قتل و کارهای دیگر بود و به قدری خبره بودند که نام شان در دفترچه تلفن سیا آمده بود.

دفترچه را لابه‌لای وسایلم گذاشتم و تلاش کردم تصاویر آن شب را از ذهنم بیرون کنم. البته می‌دانستم بیهوده است، چون ذهن برای حذف خاطرات و اتفاقات غلام کسی نیست. چون به تو اجازه نمی‌دهد در کارش دخالت کنی. تو حداکثر می‌توانی نشانه‌های تداعی آن اتفاق یا خاطره را پاک کنی؛ می‌شود عکس‌ها را پاره کنی، نامه‌ها را بسوزانی، فیلم‌ها را توی سطل آشغال بیندازی، یا حتا وانمود کنی که چیزی نبوده اما به محض این که کارت تمام می‌شود، وقتی که می‌خواهی با خیال راحت از قهوه و زندگی ات لذت ببری، می‌بینی همه‌ی آن تلاش‌ها ت خود اتفاق را تداعی می‌کند.

دوم

من کنار نادر صحنه‌ی ترسناک زیاد دیدم؛ مردهایی با صورتِ خونی، دست‌های بسته‌شده به صندلی، قیافه‌های نزار، زالوهایی که خون آدم‌ها را می‌مکیدند، مهندس‌های ترس خورده، چشم‌های

از حدقه درآمده، اسلحه، قلتشن‌هایی بالباس‌های
 چرک‌گرفته و دندان‌های سیاه و زرد، مثل آب
 خوردن آدم کشتن‌ها، هر شب خوشحال بودن از
 روز گیر پلیس نیفتادن. اما هیچ‌باری به اندازه‌ی
 فردای روز دفن سیا نترسیدم، وقتی نادر حدود
 ساعت یازده صبح از حمام بیرون آمد، قهوه‌اش را
 روی میز گذاشت، یک مسکن خورد و بالاسر من
 دست‌هاش را به هم کوبید و گفت «خُب دیگه، بریم
 سر کارمون.»

رؤیا بی‌حال نگاهش کرد. داستان نادر نشست
 روی شانه‌هام. گرم و سر‌حال بودند، انگار حمام
 صبح همه‌چیز را شسته بود و پاک کرده بود و از نو
 ساخته بود و به او انرژی داده بود. با خودم گفتم
 چه‌طور می‌تواند مرگ سیا را این‌طور فراموش کند!
 گفت «سیا، با رؤیا می‌رید خونه‌ی سیامک رو پاک
 می‌کنید. هر چی به چشم‌تون خورد؛ هر چی که
 ممکنه یه درصد به کار ربط داشته باشه؛ به من، به
 رؤیا، به خودت. خیلی دقت کنید چیزی جا نمونه.
 من هم می‌رم سراغ باقی کارها.»
 رؤیا چند جوش ریز قرمز زده بود. «بابای سیا چی؟»

تا آن لحظه نمی دانستم سیا پدر دارد. نادر گفت
 «خودم یه کاریش می کنم. شاید به مدیر خانه ی
 سالمندان بگم یه طوری بهش بگه. شاید هم نگم.»
 خانه ی سیا گالری عکس بود. یک گالری شیک
 مدل فرانسوی. ورودی اش راهرو درازی بود که یک
 دیوارش فرش شده بود با عکس های سیاه سفید.
 بی نظم و قاعده نصب شده بودند. بزرگ ترین شان
 عکس پیرزنی بود با دستانی پینه بسته و چشمانی
 ویران کننده، که نم اشکی غریب در شان سوسو
 می زد. پیرزن زل زده بود به دوربین. دماغش زخمی
 سطحی داشت و موی سفید درهمش از زیر روسری
 بیرون ریخته بود روی یک ور صورتش. عکس
 کناری اش عکسی بود که بعدها فهمیدم چه قدر
 معروف است؛ بچه ی سیاه پوستی مچاله شده که
 کمی آن طرف ترش لاشخوری منتظر مرگش بود.
 رؤیا دسته کلید را روی آپن آشپزخانه انداخت و
 پرسید «تا حالا نیومده بودی این جا؟»
 گفتم «نه.»

شروع کرد توی کابینت ها را گشتن. «عاشق
 عکاسی بود.» صدایش بغض داشت.

عکس یک ایستگاه قطار هم بود. ستون‌های
مورب نور تابیده از پنجره‌های سقف محوطه‌اش را
روشن کرده بود. وهم‌انگیز بود و حتا کمی ترسناک.
سایه‌هایی در فضای تاریک و روشن ایستگاه مثل
ارواح باهم حرف می‌زدند.
رؤیا گفت «می‌آی کمک؟»
توی اتاق خواب سعی می‌کرد تخت را بلند کند؛
تخت قهوه‌ای بزرگی با رواندازی قرمز، به رنگ
پرده‌ها. کمکش کردم. ناله‌ای کرد که «چه قدر
سنگینه.» بعد یکهو خندید. «پس بگو چرا بی‌پدر
نمی‌داشت هیچ وقت این اتاقه رو ببینم. واسه
خودش کلاب درست کرده بود.»
سیا اصرار داشت عکس‌ها را نامرتب به دیوار بزند.
عکس‌های اتاق خواب زن‌های نیمه‌برهنه‌ای بودند
با چهره‌هایی غمگین و مرموز.
یکی شان عکس زنی بود لاغر و ظریف. نگاهش به
ورای دوربین و مخاطبش بود. شانهاش را با انحنایی
ماهرانه کمی جمع کرده بود سمت صورتش. بر
بازوش پروانه‌ای کشیده شده بود هزاررنگ. همه‌ی
عکس سیاه‌سفید بود الا آن پروانه.

بدون فکر گفتم «می تونم این رو بردارم؟»
 رؤیا زیر چشمی نگاهی به من و عکس انداخت.
 لابد داشت سلیقه ام را سبک سنگین می کرد. گفت
 «هر چی دلت می خواد می تونی برداری. فکر نکنم
 دیگه ناراحت شه.» چیزی زیر تخت پیدا نکرده بود.
 سراغ رختکن رفت. اتاقی بود دوازده سیزده متری
 پُرازِ رگال های چوبی که کت و شلوارها و پیراهن ها
 آویزان شان بودند. پایین و بالای رگال ها هم کسوها
 و گنجه های کفش ها، تی شرت ها، لباس های زیر
 و گرمکن ها بود. یک قفسه کیپ تا کیپ ساعت
 و ادوکلن داشت. همه چیز چنان منظم چیده
 شده بود که انگار همین الان یک گروه خدمتکار
 مرتب شان کرده باشد.

رؤیا کوله پشتی مشکی ای پرت کرد طرفم.
 «ساعت ها رو جمع کن. لباسی هم اگه دوست داری
 بردار واسه خودت.» خودش افتاد به جان کسوها.
 خانه ی سیا یک اتاق دیگرم داشت. کتابخانه بود
 یا اتاق کار نمی دانم، اما دورتادورش قفسه ی کتاب
 بود و وسطش یک میز بزرگ قهوه ای. لپ تاپش را

گذاشتم توی کوله. ویترونی شیشه‌ای گوشه‌ی اتاق بود که دوربین‌ها و لنزهای عجیب‌غریبش را توی آن چیده بود. حدود بیست لنز و دو سه بدنه‌ی دوربین. «گنجش این جا بود.»

چرخیدم و رؤیا را پشتم دیدم.

«پیداش کردم. می‌تونیم بریم.» یک دفترچه،

شناسنامه و دوتا پاسپورت دستش بود.

اشاره کردم به ویترونی. «می‌تونم برشون دارم؟»

رؤیا داشت از اتاق خارج می‌شد. گفت «احتمالاً

خوشحال هم می‌شه.»

هر کدام را که به‌نظرم خوشگل‌تر بود توی کوله

انداختم و برگشتم به‌هال. هالِ پُر عکس. میان‌شان

هم سه دست مبل، یک میز ناهارخوری دوازده‌نفره،

تلویزیون بزرگی چسبیده به دیوار و کُلی آباژور و

مجسمه.

بزرگ‌ترین تابلو هال عکسِ مرد ژولیده‌ی جذابی

بود. سیگاربرگ کلفتی گوشه‌ی لبش بود. لباس

ارتشی‌اش درجه نداشت. موی پُریشتش از زیر کلاه

کج نظامی‌اش بیرون زده بود. مرد ترکیبی از نگاه

تیزبین یک نقاش، جذبه‌ی یک هنرپیشه‌ی هالیوود

و کاریزمای یک ژنرال ارتش داشت.
 کمی آن طرف تر عکس یک کارگر بود با چشمانی
 پوشیده از مویرگ. زل زده بود به دوربین. ترسناک
 بود. شاید کارگر معدن زغال سنگی بود.
 یک عکس رنگی هم بود. تنها عکس رنگی خانه.
 کوه‌ها مه گرفته بود و آسمان ابری. دوربین به
 اندازه‌ی قد یک مرد یا زن میان بالا از کف دشت بالا
 آمده بود و درست مقابل پای عکاس فرس سفیدی
 از جمجمه‌ی انسان پهن بود. حدفاصل کوه‌ها و این
 پارچه‌ی خوفناک هم مردان سیاه‌پوست مسلحی
 به حالت تهدید و تنفر به جمجمه‌ها نگاه می‌کردند.
 گوشه‌ی سمت راست عکس شعری بر آسمان ابری
 و جنگل و دشت و بخشی از پارچه‌ی سفید روی
 زمین نوشته شده بود:

وسوسه‌های ایزد شما

چه بسیار که

بدتر از وسوسه‌های شیطان ماست

بوی دودِ سیگار شنیدم. رؤیا روی راحتی هال ولو

شده بود. گفت «همیشه می‌گفت من باید یه مبارز
می‌شدم نه قاچاقچی. می‌گفت خدا اون استعدادی
رو که می‌خوای بهت نمی‌ده. می‌گفت اون چیزی
رو بهت می‌ده که طبیعت نیاز داره تا چرخه‌اش
از کار نیفته. می‌گفت این رسم زندگیه که توی
تصمیم‌گیری‌های بزرگش تو رو پیشیزی هم حساب
نمی‌کنه، این که سمت چی باشه، کجا به دنیا
بیای، چه استعدادی داشته باشی و مرد باشی یا
زن. به هیچ وجه ازت نظر نمی‌خواد. کار خودش رو
می‌کنه و این ته نامردیه.»

زد زیر گریه. سیگار را سرسری توی زیرسیگاری
خاموش کرد و دستش را جلو صورتش گرفت و
هق‌هقش درآمد. صدایی از گلویش خارج شد. «بیا
بغلم کن.»

آرام کنارش نشستم. سردرگم بودم چه کاری کنم
که رؤیا خودش را پرت کرد توی آغوشم. رؤیا ضجه
می‌زد و من فکر می‌کردم که باز هم بدبختی کسی
موجب خوشبختی من شده است. حتا گریه کردنش
هم با مریم فرق داشت. فرقی اساسی فرق بین زشت
و زیبا. چند لحظه بعد از آغوشم درآمد. با دستمال

بینی اش را پاک کرد و دوباره سیگاری آتش زد.
 آهسته گفت «لطفاً تنهام بذار.»

بلند شدم و به اتاق کارِ سیا رفتم. توی کشوهای میز
 چندتا آلبوم عکس پیدا کردم. هر آلبومی موضوعی
 متفاوت داشت. ساختمان، منظره، مردم توی
 خیابان و رؤیا. اولش نشناختمش، عکس‌های
 سیاه‌سفید کم‌کیفیتی از زنی بود که می‌توانست هر
 کسی باشد. پشت شیشه‌ی بخارگرفته‌ی حمام.
 پشت‌به‌دوربین و روبه‌دریا. وقتی در دل طبیعت
 توی خودش پیچیده بود. در یک پارک خارج از
 کشور، وقتی موش را بسته بود و بالباس ورزشی
 پشت‌به‌دوربین می‌دوید. تا بالاخره رؤیا را در سه
 تصویر میانی آلبوم شناختم. ویلای شمال را هم
 شناختم؛ آن دیواره‌ی شیشه‌ای، آن استخر و حتا آن
 صندلی ساحلی که رؤیا روش می‌نشست. توی یکی
 از عکس‌ها رؤیا از پشت دیوار شیشه‌ای به دریا خیره
 شده بود. آسمان آماده‌ی توفان بود، اما حالت رؤیا
 سرشار از آرامشی زنانه؛ سیگاری دستش گرفته بود
 و جوری ایستاده بود که پروانه‌های پشت کمرش
 وسوسه‌کننده‌تر از همیشه بودند. کنارش هم عکسی

از زیر آب بود که فقط پروانه‌های پشتش نشان
می‌داد که رؤیاست.

«کجایی؟» رؤیا با چشمانی قرمز توی چارچوب در
ایستاده بود.

«همین جام.» سرم را از کنار میز بیرون آوردم که
ببیندم.

«پس چرا هر چی صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟»
«من رو؟ ببخشید، نشنیدم.»

«اون جا چی کار می‌کنی حالا...» به سمتم می‌آمد.
آلبوم عکس هاش را زیر چندتا پوشه گذاشتم.
«هیچی، گفتم ببینم این جا چیزی هست یا نه.»
«هست؟»

«فقط چندتا آلبوم عکس معمولی.»

رؤیا پوزخندی زد. «سیا هیچ وقت معمولی نبود.
می‌دونی جایی که ما الان هستیم، چیزی که ما الان
هستیم، به خاطر همین استعداد اونه. می‌دونست
چه طور نقشه بکشه. جربزه‌ی نادر رو نداشت اما
مخش خوب کار می‌کرد. یه تنه بازار شرق آسیا رو از
دست روس‌ها و امریکایی‌ها درآورد.»

داشتم فکر می‌کردم که آیا رؤیا از عکس‌ها خبر

داشته یا نه. چرا در هیچ کدام عکس‌ها روش به دوربین نیست؟ چرا دوربین را نگاه نکرده؟ چرا طوری است که انگار خبر ندارد؟ نمی‌شنیدم رؤیا درباره‌ی سیا، خودش یا نادر چه می‌گوید. چند دقیقه گذشت که فهمیدم دارد شانهام را فشار می‌دهد. کمی هم روی من خم شده بود گفت «من چرا این‌ها رو به تو می‌گم اصلاً؟ پاشو، پاشو بریم.» کوله‌ی وسایل و دوربین‌ها را برداشتم و از خانه زدیم بیرون.

سوم

نادراتاق سیا را کرده بود اتاق جلساتش و بیشتر روزها را آن‌جا ماند. خواسته بود بروم پیشش. در را که باز کردم و رفتم. خودش بود. خودِ خودش بود. رضا با نادر توی تراس نشسته بود. اول از همه نادر متوجه من شد. با دست اشاره کرد بروم پیش‌شان. رضا بلند شد و به استقبال آمد. بغلم کرد. به ظاهر از دیدنم واقعاً خوشحال بود، اما

بیشتر می خواست جمله‌ای در گوشم بگوید؛ «من چیزی نگفتم. مراقب باش.»

دست‌هام می لرزید. دانه‌های ریز سیاه دوباره پیش چشمم به رقص درآمدند. می دانستم که امن‌ترین جا برای رضا همین دفتر است. خودم دوست نداشتم آن جا باشم. وضعی داشتم که اگر رضا آن جمله را نگفته بود، گریان به همه‌ی دروغ‌هام اعتراف می کردم.

نادر گفت «چرا نمی شینی؟ داییت رو دیدی خجالت می کشی؟» و زد زیر خنده.

رضا طبیعی‌تر از من رفتار می کرد. دست کم دست‌ها و صداس نمی لرزید. چند دقیقه‌ای از این در و آن در حرف زدیم تا این که نادر از رضا خواست بیرون منتظر باشد. در را که بست، نشستیم روی همان مبل وسط اتاق. نادر پیش را آتش زد. یکی از پیپ‌های سیا بود با همان بوی توتون فوق‌العاده‌ی همیشگی.

«رضا مرد خوبیه.»

از حرفش تعجب کرده بودم. پرسیدم «این جا چی کار می کنه؟»

«هیچی. می خوام یه کار بهش بدم. یعنی قرار بود تو انجامش بدی، اما حالا که سیا نیست تو باید این جا باشی. می خوام رضا رو بفرستم زاهدان.»

«خو... خودم... می... می رم.»

«حالا چرا هول کردی بچه؟ حواسم به داییت هست بابا.» خندید.

پرسیدم «بهش اعتماد دارید؟»

«تو مگه نداری؟»

«نمی دونم.»

«یادت باشه نمی دونم جواب آدم های احمقه.

آدم های عاقل یا مخالفن یا موافق. اون هایی رو که

با نمی دونم تو رو از سر خودشون باز می کنن، از

زندگیت بنداز بیرون. حالا دوباره می پرسم، بهش

اعتماد داری؟»

«فکر کنم دارم.»

«جونش رو نجات دادی بچه. دایته.»

«باشه، اما من خوب نمی شناسمش.»

«نگران نباش. بهش هیچی نمی گی. بسته رو

می دی و اون تو فرودگاه تحویل می ده. تا وقتی

برسه و بعدش هم بچه ها مواظبش هستن.»

«من می دم؟»

«آره بچه. می خوام که تو بدی بهش. ببرش تو
اتاق، حرف های فامیلی تون که تموم شد، بسته
رو بده بهش. اسم و آدرس کس هاییه که تو شهرها
جنس ها رو تحویل می گیرن. فقط یادت باشه
هیچی از جزئیات براش نگو. لازم نیست توضیحی
بدی. بسته رو بده که ببره و تمام.»

پاکت، بسته ی زردی بود شبیه بسته های پستی.
روش را چسب کاری کرده بودند. پنج یا شش جا
هم مهر مخصوصی زده بودند. احتمالاً چیزی شبیه
دفترچه ی سیا بود.

پرسیدم «رمز داره؟»

نادر که کتش را می پوشید گفت «صد درصد.»

و خندید. مستانه خندید. از آن خنده های

پیروزمندانه.

آمادگی نداشتم با رضا رودررو شوم. احساس
ضعف می کردم. رضا گواه زنده ی دروغ هام بود به
نادر. نشانه ی شورش من. یادآور قهر رؤیا. ترس و
اضطراب هام. اما چاره ای نبود. تصمیم گرفتم توی
همان اتاق سیا ببینمش. به سیمین گفتم او را

بفرستد تو. آمد. روبه روی هم نشستیم. چند دقیقه‌ای بدون حتا یک کلمه حرف فقط به هم نگاه کردیم. بعدش من چشم دوختم به زمین و او به درودیوار. دو نفری بودیم که اتفاقی بزرگ را از سر گذرانده بودیم، اتفاقی دردناک را، و ترجیح می‌دادیم نادیده‌اش بگیریم. اما نمی‌توانستیم. پس فقط خودمان را به چیزی مشغول می‌کردیم تا مجبور نشویم درباره‌اش حرفی بزنیم. خودم را در قبال رنجی که کشیده بود مسئول می‌دانستم. حتا داشتم پیش خودم اعتراف می‌کردم که آن دروغ‌ها برای نجات جانِ رضا نبود، بلکه ابراز وجودی بود در برابر نادر و شیوه‌ی کنترلش.

بالاخره رضا سکوت را شکست؛ «چه اتاق قشنگیه.»

انگار منتظر این جرقه بوده باشم، بسته را هل دادم طرفش. «نادر می‌خواه بری زاهدان. آدرس روشه.»

«آره؟ چرا نه! چی هست توش؟»

«تحویل این اسم می‌دی و برمی‌گردی.»

«کی باید برم؟»

«مراقب باش اشتباه نکنی. این بار واقعاً می‌کُشد.»

«اون دفعه باید تموم...»

«می‌گم منشی برات بلیت بخره و پولی هم برای سفر
بده.» و بی معطلی بلند شدم و بدون این که اجازه
دهم دهن باز کند تا کلمه‌ی دیگری بگوید، از اتاق
زدم بیرون.

چهارم

ساعت ۱۰ و ۳۷ دقیقه‌ی چهارشنبه شب ۱۶ مهر ۱۳۸۲، همه چیز عالی به نظر می‌رسید. رضا کارش را خوب انجام داده بود. قسمت اول از حلقه‌ی دوم توزیع جنس‌های نادر هم شروع شده بود. سهم تهران توی کامیون کرسی‌های زنانه و کفش‌های کُستی رسیده بود و برای تور کُستی هم برنامه‌ریزی شده بود. طبق قرار اتوبوس ما از اول آبان حرکت می‌کرد و یک ماهه به پنج شهر می‌رفتیم. تا قبلِ آن من وظیفه‌ی دیگری هم داشتم؛ نگه‌داریِ چهار کیلو کوکابین به قول نادر سفارشی. باید دو سه روزی یک جای امن مخفی‌شان می‌کردم. آن شب نادر خوشحال‌ترین مردِ زمین بود و مطمئن از پیشرفتِ درست کارش. داشت برنامه‌ای درباره‌ی زنجیره‌ها را نگاه می‌کرد. رؤیا هم منتظر بود حمال‌هایی که جنس‌ها را توی شکم‌شان بین کشورها جابه‌جا می‌کردند از آن طرف آب خیر

رسیدن شان را بدهند و داشت کتابش را می خواند.
 من اضطراب داشتم و به این فکر می کردم که آیا
 کمدم توی باشگاه امن است یا نه. بعد قهرمانی،
 هاشم یکی از کمدهای درب و داغان باشگاه را بهم
 داده بود و من هم چند وقت بعدش چهار کیلو
 کوکابین را توی یک کوله پستی آن جا گذاشتم.
 به نظرم نقشه ی خوبی می رسید و کسی متوجهش
 نمی شد. اما یک جورهایی عذاب وجدان هم داشتم.
 البته بهتر است بگویم استرس، چون عذاب وجدان
 یک افسانه است مخصوص آدم های بی هدف.
 کسانی که نخ شان را به هر طرف بچرخانی
 خودشان هم می چرخند. حتا آن وقت ها فکر
 می کردم عذاب وجدان ساخته شده تا مردم در
 یک محدوده ی مشخص قابل کنترل باشند. مثل
 شرافت. مثل صداقت یا نوع دوستی.
 صفحه ی تلویزیون را نمی دیدم، ولی صداش را
 می شنیدم که می گفت «زنجره ها در هفده سالگی
 بلوغ پیدا می کنند و سر از خاک بیرون می آورند
 و زندگی تازه ای را تجربه می کنند، زندگی ای که
 اگر چه بی خطر نیست مملو از شور و هیجان برای

این جانوران مرموز است که سبک زندگی ویژه‌ی
 خود را طراحی کرده‌اند. این حشرات...»
 تلفنم زنگ خورد. رضا پشت خط بود. صدایش
 عادی نبود. کمی بم بود. انگار گرفته باشد و
 نفس نفس بزند. «خوب گوش کن. سؤال هم نکن
 ازم. اصلاً هم نگو من پشت خطم. همین حالا پاشو از
 خونه بزن بیرون.»

گیج شده بودم. آخر چه طور می‌توانستم جلو حیرتم
 را بگیرم؟ همه‌ی سعی‌ام را کردم ولی باز هم از دهنم
 پرید که «چی شده؟» رؤیا از بالای عینک مطالعه‌اش
 نگاهم کرد.

سریع گفت «فقط ده دقیقه وقت داری. این عوض
 نجات دادن جونم.» و قطع کرد.
 بعد نزدیک به شش ماه رضا بالاخره کاری را که در
 انبار کرده بودم، به زبان آورده بود. البته می‌خواست
 با این یادآوری مرا وادار به انجام کاری بکند. چرا؟
 رؤیا پرسید «چیزی شده سیا؟»

خودم را جمع و جور کردم. «نه... یعنی آره...»
 نمی‌دونم. یکی از بچه‌های باشگاه بود. خواست
 فوری برم پیشش. نمی‌دونم چی شده. «بلند شدم و

چند قدمی برداشتم سمت اتاق.

نادر پُرپرتقالی توی دهنش انداخت. پرنده‌هایی
اندازه‌ی کبوتر داشتند زنجره‌ها را شکار می‌کردند
و صدا می‌گفت «پرنده‌ها روزها کمین می‌کنند تا
زنجره‌ها کاملاً از خاک بیرون بیایند و بعد به سادگی
آن‌ها را شکار می‌کنند. این ساده‌ترین شکار
دنیاست.»

رؤیا گفت «یعنی این وقت شب؟»

گفتم «نمی‌دونم چی شده.» و رفتم به اتاق. صدای
رضا داشت توی گوشم می‌پیچید؛ فقط ده دقیقه.
صدایی از درونم می‌گفت باید به حرفش اعتماد
کنم. دفترچه‌ی سیا و شناسنامه و مقداری پول و
لباس را چپاندم توی کوله. نگاهی دورتادور اتاق
چرخاندم و زدم بیرون.

البته برای این که شک نکنند لباس ورزشی‌ام را هم
پوشیدم.

گوینده داشت می‌گفت «زنجره‌ها تنها موجوداتی
هستند که هیچ ابزار دفاع و حمله‌ای ندارند.» رؤیا
و نادر سرشان به کار خودشان بود. رؤیا کتاب
می‌خواند و نادر غرق در حالت برزخی‌اش، مبهوت

قانون و قدرت جنگل و حیوان‌ها بود. معطل می‌ماندم نطقی برام از جنگل و ساکنانش می‌کرد. به همین خاطر زیر لب گفتم خدا حافظ و تندی زدم بیرون. نرم نرم راه افتادم طرف خیابان ولیعصر و از کوچه پایین آمدم. نمی‌دانستم باید کجا بروم و اصلاً چرا باید بروم. هنوز ده تا خانه هم نرفته بودم که اتفاق افتاد. کوچه به‌آنی پر شد از ماشین‌های شیشه‌دودی که چراغ خاموش و بی‌صدا از دو سر کوچه وارد شدند.

پریدم پشت یک درخت. آخر همه‌ی ماشین‌ها و بزرگ سیاهی از کنارم گذشت که روش با حرفی درشت و سفید نوشته شده بود: Police. درونم خالی شد و دلم هُری ریخت پایین. جغد شوم مغزم داشت نعره می‌کشید و خودش را به درودیوار می‌کوبید. ماشین‌ها از دو طرف یکی مانده به خانه‌ی نادر ایستادند. آرام و بی‌سروصدا اول کت و شلوارپوش‌ها و بعدش مأمورهای سیاه‌پوش یونیفرم به‌تن با اسلحه‌هاشان پیاده شدند و لابه‌لای بوته‌ها و درخت‌ها مخفی شدند، ماشین‌ها هم آرام دنده عقب گرفتند.

سه نفر از کت و شلواری ها توی پیاده رو با هم گپ کوتاهی زدند و یکی شان که پیرمردی بود جدا شد و رفت درست جلو درِ خانه ی نادر خوابید زمین. نفر دوم چیزی به بی سیم گفت و توی یکی از ماشین ها قایم شد و نفر سوم زنگ خانه ی نادر را زد.

فرق سر تا نوک پام داشت می لرزید. چیزی در دلم فرو ریخته و خُرده هاش در کُل بدنم پخش شده بود. باز هم سوزن بان پُر کار زندگی ام داشت اهرم سوزنی را جابه جا می کرد. دیگر قرار بود کجا بروم؟

نفر سوم داشت از آیفون با نادر یا رؤیا حرف می زد. تمام که شد کمی عقب کشید و منتظر ماند. اشاره ی ریزی هم به همکار هاش کرد که انگار دایره ای بکشد توی هوا. در باز شد. اول نادر با ربد و شامبر و پپیش آمد بیرون و پشت سرش رؤیا با شالی که انداخته بود روی شانهِ هاش و دامنی سفید که توی باد ملایمی که می وزید تکان تکان می خورد. نادر رفت طرف پیرمرد چمباتمه زد کنارش. از هیچ جایی صدایی نمی آمد. بلند که شد از حرکات دست و صورتش حدس زد م که باید بگوید نمی شناسدش. رؤیا هم کاری توی همین مایه ها کرد. نادر برگشت برود که

همه چیز شروع شد؛ شروع یک پایان. نفر سوم اسلحه‌اش را از زیر کتتش درآورده بود. نفر اول مثل فنر از جاش پریده بود. نفر دوم با اسلحه‌ی بالاگرفته می‌دوید سمت‌شان و همه شروع کردند به داد می‌زدند «دست‌ها بالا! پلیس!» جیغ رؤیا لای صدای باز شدن درهای نزدیک به ده‌تا ماشین و آژیرهاشان گم شد. مرد دوم نادر را چسبانده بود به دیوار و بهش دست‌بند می‌زد. مرد اول با بی‌سیم حرف می‌زد و مأمورهای سیاه‌پوشی ماسک زده با مسلسل‌های دستی‌شان داخل خانه می‌شدند. دو مأمور چادری هم رؤیای کُپ کرده را دوره کرده بودند و سعی می‌کردند چادری سرش بیندازند. نادر را دیگر روی زمین خوابانده بودند. مرد اول داد می‌زد «سروان مرادی!» بعد یکی دوبار صدا زدن همزمان یکی از سیاه‌پوش‌ها از خانه آمد بیرون، پای چسبانده و طوری که انگار اگر آرام بگوید سرهنگ نمی‌شنود، داد زد «جناب سرهنگ، کس دیگه‌ای نیست.»

سرهنگ اشاره‌ای کرد و آژیرها قطع شد و فقط چراغ‌های گردان کوچه را رنگارنگ می‌کرد. آدم‌ها از

پنجره‌های روبه‌کوچه‌شان یا از لای در خانه‌شان
داشتند سرک می‌کشیدند.

سروان مرادی پشت به من داشت با سرهنگ
حرف می‌زد. «بله قربان، خودشه؛ نادر میرزایی و
همسرش رؤیا مُطلا.» نادر سرش را کمی از روی
زمین بلند کرد و نگاهی به بالا انداخت یک‌دفعه
چنان دادی کشید که همه‌ی آدم‌ها و مأمورها و کُل
جنبندگان آن حوالی چند ثانیه‌ای در جا خشک‌شان
زد. مثل شیری زخم‌خورده نعره می‌کشید و فحش
می‌داد. به خواهر نداشته‌ام. به مادر مُرده‌ام. به
همه‌ی کس و کارم. هوار می‌کشید «سیا، کاری
می‌کنم که عین دایناسورها منقرض بشی. من
نادرم، نادرا!» انگار شک نداشت حرف‌هاش دارد به
گوشم می‌رسد. سرهنگ خیلی خونسرد دستش
را روی شانه‌ی سروان مرادی گذاشت و تشکری
کرد. سروان چرخید. صورت رضا داشت آبی و قرمز
می‌شد.

نای ایستادن نداشتم. دلم می‌خواست زار بزنم. در
آن لحظه هیچ فکری نداشتم که رضا با زندگی من
چه کرده بود. کارش در حق من خدمت بود یا

خیانت.

رضاببعی تروفرز دوید سمت الگانسی که ته کوچه بود. رضا، رؤیا، دو مأمور زن و راننده‌ای جوان دنده عقب از کنارم رد شدند. کمی جلوتر دور زدند و با چراغ گردان‌هایی روشن از کوچه خارج شدند. نادر را هم بردند. از پشت درخت بیرون آمدم. در هوای نه چندان سرد اوایل پاییز داشتم مثل سگ می‌لرزیدم.

پنجم

روی نیمکت یک پارک از خواب بیدار شدم. توی دست‌هام‌ها کردم بلکه کمی گرم شود. بلند شدم و کوله به دوش راه افتادم. عضله‌های پام به اختیارم نبودند و سرکش شده بودند. شروع کردم به دویدن. دویدم... می‌دویدم و گریه می‌کردم. نه خوشحال بودم نه غمگین. نه می‌ترسیدم و نه خیالم راحت بود. سرم سنگین بود حسابی. باران می‌بارید و می‌بارید و من از کنار آدم‌ها رد می‌شدم.

آن قدر دویدم تا بالاخره عضله هام آرام و آرام تر شدند و بی حس. توی پیاده رو بزرگراهی بودم. ماشین ها به سرعت از کنارم می گذشتند. دولا شدم و از شدت نفس نفس زدنم به وحشت افتادم. شروع کردم به راه رفتن. فکر و روانم از کار افتاده بود. باران کم شده بود. انگار دنیا برام به پایان رسیده و همه ی دروغ هایی که گفته ام گریبانم را گرفته بود. سردم شده بود و اشک چشمم یخ زده بود. فقط می توانستم راه بروم و راه بروم.

راه می رفتم. با خودم حرف می زدم. گاهی زور می زدم گریه ام بگیرد، اما اشکم در نمی آمد. احساس بدبختی می کردم. حتا بیشتر از وقتی که هنوز نادر را ندیده بودم. باران نرم به صورتم می خورد. چند ساعتی رفتم و رفتم تا این که یکهو متوجه شدم پاهام مرا آورده اند به فلاح و در مغازه ی پپیلی. یک روز کامل راه آمده بودم. دیروقت بود و مغازه تعطیل. چاره ای نداشتم، زدم به در مغازه اش. دیدم که از اتاقک پشت مغازه اش سرک کشید. دوید و در را باز کرد. طوری از دیدنم ذوق زده شده بود که جا خوردم.

«راه گم کردی با مرام؟ یهو رفتی حاجی حاجی
 مکه!» یک ریز حرف می زد. «اما خیالی نیست. دنیا
 محل گذره و ما هم از شانس گه مون ریگ کف
 خوب. بیا... بیا بشین که خوب موقعی اومدی.»
 بدون شک متوجه سرووضع به هم ریخته ی من
 نشده بود. «جعفر که یادته؟ جعفر خله، همون
 که سرهنگ رو کُشت... برگشته. جعفر برگشته.
 انگاری تو تیمارستان که بوده به این نتیجه رسیده
 که دیگه خطری نداره. اما این رو ولش...» توی
 استکانی چای ریخت. «این هم قند... آره جون
 داداش... زبون واز کرده. اصلاً انگار قرار نیست این
 محل آروم بگیره. بعد ده دوازده سال اومده و سر
 زخم رو دوباره واز کرده.» کمی مکث کرد منتظر
 واکنش من ماند.

بعد چند ثانیه ای مثل مُرده ها گفتم «خُب...»

«خُب نداره که، اسلحه رو که دادم بهت...»

دنیا سرم خراب شد. تازه یاد هفت تیر افتادم. کنار
 سینک ظرف شویی خانه ی بلوار مخفی اش کرده
 بودم. اثر انگشت های من روش بود. بنابراین حتا
 ممکن بود قتل سرهنگ هم گردن من بیفتد. چه

مصیبتی! به پپیلی چیزی نگفتم. اول به این خاطر که نمی دانستم کار درستی است یا نه. دوم هم به این خاطر که او داشت یک ریز حرف می زد و اجازه نمی داد من دهن باز کنم.

«جعفر که او مده گفته اسلحه رو از کجا گیر آورده. راستی...»

بی مقدمه پراندم «می خوام چند روز پیشت بمونم. می تونم همین گوشه کنارها بخوابم. فقط چند روز.»
با تعجب نگاهم کرد. «نو کرتم به مولا، اما...»
«نمی شه؟»

«آخه تو که خونه زندگی داشتی واسه خودت. خونه ی اون یارو چی بود اسمش... نادر؟ آره، نادر.»
دیگر به درست و غلطش فکر نکردم و همه ی ماجرا را از اولش تعریف کردم. آن قدر داستانم برایش جذاب بود که بی خیال جعفر شد. پپیلی، عاشق سینه چاک قصه های آدم ها، کسی که با یک نگاه بالارش ترین زباله ها را پیدا می کرد، پشت هم قند بالا می انداخت و با چشمانی وق زده به حرف هام گوش می کرد. حتا ازم می خواست و من هم بعضی قسمت ها را دو یا سه بار تعریف می کردم. به نظرم

دوست داشت حفظ شود. داستانم به قدری واقعی بود که سخت کسی می توانست باورش کند. داستانی که از یک دست شویی نموریک باشگاه دست چندم گشتی شروع شده بود...

در همه‌ی مدتی که آن جا بودم هیچ کاری نکردم. خودم را در آن اتاق حبس کرده بودم و جز با پپیلی با کسی حرف نمی زدم. بیرون مغازه که به هیچ وجه نمی رفتم. مشتری هم که می آمد مخفی می شدم و هر لحظه منتظر هجوم پلیس های سیاه پوش به داخل مغازه بودم.

روز پنجم، حوالی ساعت یازده شب، کرکره‌ی مغازه بالا رفت و من نفسم توی سینه حبس شد. پپیلی بود. کرکره را تا نصفه کشید پایین و آمد به اتاق. بریده‌ی روزنامه‌ای داد دستم. «پلیس همه چی رو اعلام کرده.»

ضربان قلبم شدت گرفت.

گفت «دور سبزی پیچیده بودنش. تاریخش مال

پرروزه.»

روزنامه را از دستش قاپیدم. هنوز گل ولای سبزی

روش بود. بازش کردم و اولین چیزی که دیدم
عکس نادر بود. خودم این عکس را از عکاسی براش
گرفته بودم.

عکس بزرگ تری اما از فرمانده پلیس بود، همان
سرهنگی که آن شب دیده بودم. میکروفن توی
صورتش بود. فرمانده گفته بود «پس از ماه‌ها
کار اطلاعاتی موفق شدیم بزرگ‌ترین محموله‌ی
در حال جابه‌جایی مواد مخدر در کشور و یکی از
مخوف‌ترین باندهای قاچاق مواد را کشف و عوامل
آن را دستگیر کنیم.» گفته بود «این باند بین‌المللی
در کشورهای ایران، افغانستان، قبرس، آلمان،
فرانسه، نروژ، امارات متحده، قطر و کلمبیا فعالیت
می‌کرده است.» کلمه‌ی باند در نظر مردم تأثیر و
وهم عجیبی دارد و هر چه بزرگ‌تر و مخوف‌تر باشد
اعضاش فضایی‌ترند. وقتی مردم این کلمه را توی
روزنامه می‌خوانند هر حرفی را راجع به آدم‌هاش
بی‌حرف و حدیث قبول می‌کنند، به‌خصوص اگر یک
فرمانده پلیس آن را به زبان آورده باشد. آن قدر تأثیر
دارد که مرا هم گرفت. انگار نه‌انگار خودم عضو این
باند بوده‌ام و خیلی بیشتر از آن چه فرمانده به

خبرنگاران گفته می‌دانم.

فرمانده گفته بود «دو شب گذشته در یک عملیات هماهنگ ۳۶ نفر از عوامل این باند که چهار نفر آنها از اتباع خارجی بودند در نقاط مختلف ایران بازداشت شدند. تحقیقات و همکاری با پلیس بین‌الملل به منظور بازداشت عوامل خارجی این باند نیز در جریان است.» روزنامه درست وسط متن پاره شده بود. «... سرکرده‌ی ایرانی این باند که از امریکا به... به دلایل امنیتی بیشتر توضیح... اعضای این باند بین‌المللی مواد پیش‌ساز را از یک کشور اروپایی... و در آن جا با تبدیل تریاک به هرویین آن‌ها را وارد... به اروپا و امریکا هم ترانزیت می‌کند...» روزنامه را با هیجان این‌ور آن‌ور کردم اما بیشتر از این چیزی نبود. حتا نمی‌شد فهمید کدام روزنامه است. در آن تکه هیچ حرفی از خانه‌ی بلوار کشاورز زده نشده بود. روزنامه‌ها دروغ بزرگی هستند که فقط پول هدر می‌دهند، چون همه‌ی چیزهایی که می‌گویند دیروز و روزهای قبل اتفاق افتاده است. من آن روز به نشانه‌ای برای آینده نیاز داشتم. به چیزی که راه را نشانم بدهد. کاغذپاره‌ی جلوروم

فقط چیزهایی را می‌گفت که خودم بسیار بیشتر از
آن‌ها را می‌دانستم.

تمام شب را به آن اتفاقات و نوشته‌های روزنامه
فکر کردم. نمی‌توانستم تا ابد توی آن اتاقک مخفی
بشوم. نه پول زیادی داشتم، نه کاری و نه حتا
امیدی. وضع خیلی بدتر از روزهای قبلِ آشنایی
با نادر بود. هیچ چیز برام نمانده بود جز حسرت
یک زندگی مرفه، و البته لذت قهرمانی و بوی عرق
سالن‌های کشتی.

پپیلی گفت «حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

گفتم «نمی‌دونم.»

گفت «تا هر وقت بخوای می‌تونی این‌جا بمونی.»

گفتم «نه. باید یه کاری بکنم... شاید فردا برم ببینم

تو خونه‌ی بلوار هم ریخته‌ن یا نه.»

«حتماً ریخته‌ن.»

امیدم به این بود که رضا وقت نجات دادن من به

این هم فکر کرده باشد که من به یک سرپناه هم نیاز

دارم.

ششم

صبح زود خودم را به بلوار کشاورز رساندم، مثل یک دزد به خانه‌ام نزدیک شدم. کلاه پپیلی را تا آن جا که می‌شد روی سرم پایین کشیده بودم و عینک آفتابی بزرگش را هم زده بودم. چندباری از روبه‌روی برج رد شدم. خبری خاصی نبود اما نمی‌توانستم خطر کنم. با دیدن شکل دستگیر شدن نادر، حتا از سایه‌ی خودم هم می‌ترسیدم.

رفتم به بلوار وسط خیابان. یقه‌ی پیراهنم را بالا دادم و کلاه را پایین‌تر کشیدم. شاید کمتر از پنج دقیقه گذشته بود که سایه‌ی سنگین سه نفر را روی سرم احساس کردم. یک نفر هم آمد کنارم نشست و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

«به‌به، آقاسیاوش!»

صدای داوود را که شنیدم، هم ترسیدم، چون داوود مشکل تازه‌ای روی مشکلاتم بود، وهم آن قدر خوشحال شدم که خواستم بغلش کنم. داوود

نشانه‌ی امنیت بود. یعنی که پلیس نیامده آن جا.
مطمئن بودم داوود همه‌ی روزهای بعدِ دستگیری
نادر را برای پیدا کردن من این جا کشیک داده و اگر
پلیس می‌دید، حتماً می‌رفت.

گفتم «چه طوری داوود؟» هنوز مثل آخرین باری که
دیده بودمش حرف می‌زد.

«پس هنوز می‌شناسی من رو آق پسر!»

گفتم «بگو داوود، چی می‌خوای؟»

آرام زد روی صورتم. درست مثل وقتی که

می‌خواست کارش را توی چال شروع کند و من باید
آماده می‌شدم مچ پاش را بچسبم.

«دستت رو بردار داوود.»

«آه‌آه، چه خفن! نکنه هنوز نادر بیرونه و ما خبر

نداریم بچه، ها؟»

عطش داوود به انتقام کورش کرده بود. نادری در

کار نبود، اما قطعاً من هم آن سیاوش قبل نبودم.

نایب‌قهرمان جهان بودم. در بلوار کشاورز توی یک

برج زندگی می‌کردم. عضو بزرگ‌ترین باند قاچاق

کشور بودم و از همه مهم‌تر، یاد گرفته بودم که

عقب‌نشینی همیشه به معنای شکست نیست.

داوود این‌ها را نمی‌دید. فکر می‌کرد دارد همان پسر
بدبخت لاغر توی جزیره را می‌بیند که با شنیدن اسم
چال به لکنت می‌افتد، حدقه‌ی چشم‌هاش گشاد
می‌شود و رگ زیر چشمش بیرون می‌زند.

گفتم «خُب، الان چی می‌خوای؟»

«آهان، حالا شدی بچه‌ی خوب. اول می‌خوام

بچزونمت. دهنتم رو صاف کنم. حتا شاید بدم

بچه‌ها...»

«مراقب حرف زدنت باش داوود.»

«نه بابا! لاتی شدی واسه خودت!» پس گردنی‌اش

برق از چشمانم پراند.

داوود گفت «این روزم تا یادت بیاد باید بگی

آقا داوود... آقا چی؟...»

یکی دیگر زد. «سؤال می‌پرسم جواب بده!»

«آقا داوود.»

«آهان، حالا شد. اول از همه بگو ببینم، این جا با کی

زندگی می‌کنی؟»

«تنهام.»

«تنها چی؟...»

می‌توانستم محلش نگذارم. می‌توانستم باهاشان

درگیر شوم و از هر سه نفرشان کتک بخورم.
 نمی ترسیدم. حتا می توانستم بدون این که به گردِ
 پام برسند فرار کنم اما پیش خودم فکر کردم چرا
 باید مثل همه فکر کنم؟ همه فکر می کنند باید مثل
 یک مرد با اتفاق های زندگی مواجه شد. مثل یک
 مبارز که ضعفش را با روحیه ی بالا جبران می کند.
 مثل درگیری یک نفر با سه نفر بزرگ تر از خودش.
 می گویند این کار قهرمانی است. مردانگی است.
 شرافت است. شرافت. اما این بلاهت است. آن ها
 دمار از روزگارشان درمی آید و من این را دوست
 ندارم، دوست نداشتم صورتم بشود کاردستی
 داوود و نوچه هاش. دوست نداشتم له و لورده شوم
 و در حالی که زیر سرم و آمپول های یک آنترن درد
 می کشم بنازم که با شجاعت تمام عیار یک مرد تنها
 از شرافتم دفاع کرده ام. من با شجاعت مشکلی
 نداشتم، اما دوست هم نداشتم به کس هایی اعتماد
 کنم که وقت پا گذاشتنم به میدان مین بیرونش
 ایستاده اند. پس گفتم «تنها آقا داوود.»
 «آباریکلا... طبقه ی چندم؟»
 «هشتم.»

«کلیدها رو رد کن بیاد.»

کلیدها را کف دستش گذاشتم.

روی هوا قاپیدشان. سه تا اشتباه کرده بود. اول

این که آمد سراغم و نشان داد که داستان ما ادامه

دارد. دوم این که فکر می کرد من سیاوش سابقم.

و سومین و بزرگ ترین اشتباهش این بود که

می خواست به زور پا توی خانه ی من بگذارد. توی

حریم من. خودش تنها آمد داخل ساختمان و آن دو

نفر دیگر گم و گور شدند. تا آسانسور برسد طبقه ی

هشتم نقشه ام را کشیدم. چاره ای نبود. داوود

بی خیال نمی شد و من دیگر حوصله ی یک مبارزه ی

ساده در حد یک نمایش قدرت با او را نداشتم.

ماجرای ما به آخرش رسیده بود.

در آپارتمان را که پشتم بستم به در تکیه دادم و

بی مقدمه گفتم «داوود، دوست ندارم دیگه دعوا

کنیم.»

«زکی! مگه دست توئه؟ دهنتم رو سرویس

می کنم.»

«بی کلک حاضرم نصف پولی رو که از نادر برام

مونده باهات تقسیم کنم.»

چشم‌هاش برق زد.

می‌دانستم دست خودش نیست. گفتم «کلی پوله.
یه جا قایمش کرده که فقط من می‌دونم کجاست.
اگه قول بدی این بساط رو تمومش کنی نصفش
مال تو می‌شه.»

سیگاری روشن کرد. طمع ذاتی‌اش داشت کار
دستش می‌داد. حرف پول عقلش را ازش می‌گرفت.
با تردید پرسید «چه قدر هست؟»

«نمی‌دونم. می‌تونیم باهم بریم ببینیم. هر چی بود
نصف نصف. قبول؟»

بی‌معطلی گفت «کجا هست؟»

«جاده‌ی قم. فقط یه شرط داره؛ من و تو تنها
می‌ریم.»

نزدیکم شد. سرمای تیغ‌هی چاقو نشست روی
پوست گردنم. «فقط وای به حالت اگه شعر گفته
باشی.» بدون شک هر شرط دیگری هم می‌گذاشتم
می‌پذیرفت.

دستش را آرام پایین آوردم. لبخند مطمئنی
تحویش دادم. «خیالت راحت. خودم به چشم‌های
خودم دیدم. باید الان راه بیفتیم. ظهر اون جا مثل

جهنم می‌مونه. فقط صبر کن من برم از آشپزخونه
 یه بطری آب بردارم بریم.» قبل این که بتواند فکر
 کند به آشپزخانه رفتم. هفت تیر سر جاش بود. برش
 داشتم. بطری آبی پُر کردم و برگشتم. «بریم؟»
 داوود داشت توی کمدها سرک می‌کشید. سرمای
 اسلحه روی تنم مورمورم می‌کرد. خودم قبر سیا
 را کنده بودم و می‌دانستم آن اطراف برای صدها
 مُرده‌ی دیگر جا دارد.

وقتی رسیدیم به اتاقک، وارد شدم و بیل و کلنگ را
 که هنوز همان جا بود از گوشه‌ای برداشتم. وانمود
 کردم دنبال محل دقیق گنج می‌گردم اما درست
 لحظه‌ای که صبر داوود داشت تمام می‌شد قبر سیا
 را هدف گرفتم و مشغول کردن شدم. داوود به دیوار
 اتاقک تکیه داده بود و بالذت سیگار می‌کشید. انگار
 هیچ حسابی روی من باز نکرده بود. زمین را به عمق
 یک متری کندم. به محض این که پاچه‌ی شلوار سیا
 از خاک زد بیرون، داد کشیدم «پیدا شد.» داوود
 خودش را به سرعتِ برق رساند بالاسرم چشمش
 که به آن تکه‌ی کوچک پارچه‌ی لابه‌لای خاک افتاد

دستور داد «بیارش بیرون!» نباید عجله می کردم.
 باید آتشش را تندتر می کردم. گفتم «قرارمون که
 سرجاشه؟ پنجاه پنجاه؟»

«زرزر نکن! بیا بیرون اصلاً...»

آمدم بیرون و طوری که انگار می خواهم با دسته بیل
 بزنمش، گارد گرفتم. خودش را عقب کشید و
 قمه اش را درآورد. «می ری کنار یا قیمة قیمة کنم
 مادر به خطا؟!»

مظلومانه گفتم «اما ما حرف زدیم داوود.»
 گفت «برو درت رو بذار بابا.» و پرید توی گودال.
 نیمی از حواسش به من بود. بیل را برداشت
 و با قدرت فرو کرد توی زمین. احتمالاً بیل به
 استخوان های سیا خورد، چون صدایی جز صدای
 برخورد فلز با خاک بلند شد. داوود هیجان زده بیل
 را پرت کرد گوشه ای و چمباتمه نشست تا با دست
 خاک را کنار بزند. دیگر هوش از سرش پریده بود و
 به هیچ وجه حواسش به من نبود. هفت تیر را خیلی
 آرام از پشت شلوارم بیرون آوردم، نشانه گرفتم و
 لحظه ای که داوود به استخوان رسید و عصبانی
 برگشت سمتم، شلیک کردم. بنگ! به یک آن

همه چیز تاریک شد. گرمایی در تنم پیچید. چشم که باز کردم داوود دست‌هایش را طرفم دراز کرده بود و کمک می‌خواست. خِر خِر می‌کرد و خون با هر بازدمش از سوراخ بزرگ زیر فکش بیرون می‌جوشید. رقت‌انگیز بود. دوست نداشتم نگاه کنم اما چشم هم نمی‌توانستم بردارم. نیرویی قدرتمند و غریب وادارم می‌کرد همه‌ی آن دست‌وپا زدن‌ها و قُل قُل کردن‌ها را نگاه کنم. اول از همه خاکِ توی مشتش به زمین ریخت. بعد تشنج کرد. تندتند پاهایش خم‌وراست می‌شد و خاک را جابه‌جا می‌کرد. دستش هنوز روی هوا به سمت من مانده بود و صدایی مثل فرو رفتن آب بعد برداشتن آب‌بند سینک آشپزخانه از گلویش خارج می‌شد. هر دو تخم چشم‌های سفید شده بود و صدای خِر خِرش همه‌ی دشت را گرفته بود. درست در همین لحظه گرمای درونم به شکل توده‌ای بیرون پاشید. استفراغ با خون و خاک مخلوط شد و من لبه‌ی گودال به زانو افتادم. عَق می‌زدم. طوری که انگار روده‌هام می‌خواهند بیرون بریزند. چشم‌هام داشت از حدقه بیرون می‌زد و آب کِش آمده‌ی دهنم

می چکید روی صورت رنگ پریده‌ی داوود. سرتاپام داشت می لرزید. انگستانم را دور دسته‌ی بیل حلقه کردم و به کمک آن بلند شدم.

کشتن آدم اصلاً ساده نیست. نه به خاطر جرئت فشار دادن ماشه یا چاقو، نه به خاطر دلهره‌ی بی حد و حصرش، بلکه فقط به این دلیل ساده که بعد هر قتل یک نفر به زندگی شما اضافه می شود. توی خواب هاتان می آید. موقع رانندگی کنار تان می نشیند. با شما شیرجه می زند توی استخر. کنار توشک کُستی می نشیند و نگاه تان می کند. همه جا با شماست.

برای من از همان لحظه شروع شد. همان لحظه‌ای که بعد خاک کردن داوود و هفت تیر توی قبر سیا شروع کردم به سیگار کشیدن. داوود با گلوله‌ی توی گلویش، عباس با زالوهاش و ته سیگار با چاقوی توی شکمش روبه روم نشستند و نگاهم کردند. آفتاب از بدن شان رد می شد و به صورتم می خورد. پُکی به سیگارم زدم. داوود با تعجب گفت «مگه تو سیگار می کشی؟»

رو به بیابان جواب دادم «نه، بعد از بعضی کارها

باید یه سیگار کشید.»

هفتم

کل روز تب داشتم. داخل بدنم بیست و چهار ساعته کوره‌ای روشن بود. تا خوابم می برد با فریاد یکی از آن سه جنازه بیدار می شدم. روی مبل بودند، توی تلویزیون بودند و حتا توی یخچال. بعد مدتی سعی کردم رفته رفته باهاشان کنار بیایم. همه جای اتاق می دیدم شان. بالاخره حالم بهتر شد. بالاخره توانستم کمی ذهنم را آزاد کنم و شروع کنم به فکر کردن. فکر به این که می خواهم چه کنم. به این که می خواهم چه خاکی توی سر کوله پستی توی باشگاه بریزم. و این که سرنوشتم چه می شود. حتا تصمیم گرفتم فردا سری به باشگاه بزنم. آخرهای شب بود که زنگ آپارتمانم به صدا درآمد و عرق سردی با دیدن شخص پشت در روی صورتم جوانه زد.

رضا گفت «سلام.» ریشش را زده بود. شلوار جین و

پیراهن آستین کوتاه سفیدی پوشیده بود و اگر ردِ
 زخم گردنش نبود مشکل می توانستم بگویم که این
 همان رضابعی است.

«س... س... سلا... لا... م.»

بدون این که منتظر تعارفم شود مرا کنار زد و وارد
 خانه شد و رفت به سمت پنجره. من حتا قدرت
 تکان خوردن هم نداشتم. درِ آپارتمان باز بود و
 کنارش ایستاده بودم.

رضا از توی هال داد زد «بابا، بیا یه بار هم که شده تو
 به ما چایی بده.»

به زحمت خودم را جمع کردم. سرم را بیرون بردم.
 توی راهروها کسی نبود.

نه چندان بلند گفتم «پ... پس... یع... یع... نی...
 م... م...»

برگشته بود سمتم. «اگه می خواستم دستگیرت
 کنم که همون موقع می کردم.»

کمی حالم جا آمد. «چه طوری فهمیدید اومدهم
 خونه؟»

«هر نگهبانی در واقع یه پلیس ناکام مونده است.
 یکیش این آقامهدی ساختمون شما.»

صندلی اُپن را کشید کنار پنجره و شروع کرد به
 بیرون نگاه کردن. «بهش سپرده بودم تا تو رو دید
 بهم زنگ بزنه.» دود سیگارش از لای پنجره‌ی
 نیمه‌باز مثل یک رشته‌ی نقره‌ای به آسمان می‌رفت.
 «می‌دونی، باید می‌ذاشتم با همون نادر لعنتی
 داغون بشی. اما جاش نقشِت رو یه پله آوردم پایین
 و کلاً حذف کردم.»
 این حرف یعنی این که دیگر جای نگرانی نبود.
 «چرا؟»

«چون حقت بود.» سرش را برگرداند و تقریباً داشت
 داد می‌زد. «چون نداشتی نادر کارم رو تموم کنه.»
 آمد از دهنم بپرد که بگم چرا حذفم کردی. یکهو
 حس بیهودگی و بی‌مصرفی بهم دست داده بود.
 پوزخندی زد و سیگارش را توی زیرسیگاری
 خاموش کرد. «نمی‌دونی قاتی چی شده بودی،
 به خیالت فقط قرار بود بسته‌ها رو تحویل بدی و
 کُستی بگیری. می‌دونی قبلی تو چه بلایی سرش
 اومد؟»

برو بر نگاهش می‌کردم.

«حدس می‌زدم نمی‌دونی. حالا تو بگو چرا نجاتم

دادی؟»

دهنم خشک شده بود. «نمی دونم.»

نشست روی مبل وسط هال. «نمی دونی؟»

«نمی دونم.»

نیم خیز شد طرفم. «واقعاً این قدر احمقی؟»

«نمی دونم واقعاً.»

«ببین، فقط اگه یه ساعت گزارشم دیرتر رسیده

بود دست قاضی، ناصر، کسی که قبل تو بسته‌ها رو

می برد، الان گل دار بود.»

«شاید مطمئن بودم هر دومون رو می کُشه. شک

نداشت با پلیس‌ها کار می کنی. بهم می گفت

شامه‌ش مثل یه فیل قویه.»

با چشم‌های گشادش نگاهم کرد. «فیل؟ حالا چرا

فیل؟»

«من هم همین روازش پرسیدم.»

«خُب چی گفت؟»

«گفت فقط احمق‌ها فکر می کنن شامه‌ی سگ

قوی‌ترینه. چون فیل رو نمی شناسن.»

رضا حالت متفکری به خودش گرفت. «که این طور.

مثل سگ اشتباه می کرد.» بعد مکثی کرد. یکهو

گفت «راستی، از کجا می‌دونستی اسم مادر
خدا بیامرزت رو بلدم؟»

«خودم به تون گفته بودم.»

«لفظِ قلم نشو حالا. من همون رضام. اگه یادم نبود
چی؟»

«هیچی، نادر جفت مون رو می‌کشت فکر کنم.»
«کلاً معلومه هیچ شناختی از مُردن نداری که این قدر
راحت ازش حرف می‌زنی.»

من نبودم که حرف می‌زدم، افسارم دست غریزه‌ام
بود. «مادرم پیش چشمم مُرد. پدرم هم احتمالاً تا
حالا یه گوشه‌ای مُرده. عباس رو نادر جلو چشم‌هام
کشت، همونی که گفتن مأمورها زدنش. باز هم
بگم؟» اجازه ندادم دهن باز کند. دست‌هام را
تکان می‌دادم و پشت سرهم حرف می‌زدم. «یه روز
عبدالله سر شرط دبه جلو چشمم رفت زیر قطار و یه
تیکه از مغزش درست پاشید این جا...» پیشانی‌ام را
نشان دادم.

«شرط دبه دیگه چیه؟»

با حرارت گفتم «شرط دبه دیگه!»

«باشه باشه... آروم باش...»

نشستم روبه رویش. «یه بازی بود تو جزیره. یعنی شرطبندی بود. یه دبه می داشتیم وسط ریل. دو نفر هم با نیم متر فاصله دو طرف ریل گارد می گرفتن. یه داور هم داشتیم که یه متر قبل رسیدن قطار به دبه علامت می داد. هر کی زودتر می تونست دبه رو برداره کل پول رو می برد. عبدالله پاش گیر کرد و سرش رفت زیر چرخ قطار.»

سیگار دیگری آتش زد. دودش را فرستاد طرف سقف. «حالا می خوای چی کار کنی؟»

«نمی دونم. می خوام طلای المپیک بگیرم. نادر چه طوره؟»

«نمی دونم، دست ما نیست دیگه. اما بدون شک حکمش اعدامه.»

«رؤیا چی؟»

«فکر می کنم ده سالی بهش بدن. یه کم بالا یه کم پایین. الان که تو باز جوییه. جفت شون فکر می کنن تو فروختی شون.»

نفس عمیقی کشیدم. نمی توانستم جلو خوشحالی ام را از زنده ماندن رؤیا بگیرم. با خودم داشتم حساب می کردم. ده سال بعد من چندساله

می شوم و رؤیا چه شکلی. بوی عطرش تمام بینی ام
را پُر کرده بود.

«چی شد؟ چرا می خندی؟»

به خودم آمدم. «هیچی... چرا زودتر نگرفتی شون؟»
«نمی شد. باید کُل باند رو شناسایی می کردیم.

همه ی اون هایی که تو ایران و خارج بودن. یه کار
بین المللی بود از نیکوزیا تا تهران و استانبول و
برلین. نادر هم راحت دُم به تله نمی داد.»

«می شه یه سیگار بردارم؟»

جا خورد. «این طوری می خوای قهرمان المپیک
بشی؟»

آتشش زد. «تمرین هام از ماه بعد شروع می شه.
فعلاً استراحتم.» دود سیگار سینه ام را سوزاند. «پس
این همه موادی که این سال ها جا...»

«هیچ کدوم نمی رسید. ما همه رو دو سه مرحله بعد
می گرفتیم.»

«یه چی بپرسم راستش رو می گی؟»

«نمی تونم قولی بدم.»

«داستان گاراژ هم نقشه تون بود؟»

صدای خنده اش پیچید توی اتاق. «شاید باور نکنی،

اما اون یکی راست بود. واقعاً بازداشتم کردن. عین همون چیزی بود که به نادر گفتم. ما بهش می گیم تداخل مأموریت‌ها. گاهی پیش می آد. اون روز هم یکیش. آقافیله این یه مورد رو اشتباه کرده بود.»

«پات چی؟»

نگاهی به پاش انداخت. «پام؟»

«دیگه نمی لنگی.»

گفت «اون هم نقشه بود.»

«اما سیا خودش بهم گفت که چاقو خوردی. یعنی گفت خودش از دکتر شنیده که...»

«همه‌ش نقشه بود. حتا اون دو نفری که به سیا حمله کرده بودن مأمور بودن دکتر هم مأمور بود. باید به سیا نزدیک می شدیم.»

«یعنی خودت رو چاقو زدی که به سیا نزدیک بشی؟»

«کی گفت چاقو خوردم؟»

«سیا قبلِ مُردنش بهم...»

رضانیم خیز شد. لبخندش پرید و چین درشتی به ابروهایش افتاد. «چی؟ قبلِ چیش؟ مگه سیا مُرده؟»

ناخودآگاه عقب کشید. «آره. مگه نمی دونستید؟»

«نه. نادر هم تو باز جویی ها هیچی نگفت. فکر کردیم
رفته خارج قاچاقی.»

«رؤیا هم می دونه.»

رضا رفت توی خودش ولی چشم هاش برق می زد.
زیرلبی چیزی با خودش زمزمه می کرد.

گفتم «راستی، یه چیز دیگه ای هم هست. یه

دختری تو زندانه که جرمش مواده...»

«خُب؟»

«اما جرمش مواد نیست. یعنی اشتباهی تو زندانه.»

«چه ربطی داشت الان؟»

«نمی دونم. آخه دختره بی گناه اون تونه. نادر براش

پاپوش دوخت. چون باهاش...»

داشتم تاریخ را جعل می کردم. داشتم گناه رؤیا

را گردن نادر می انداختم. فکر می کردم نجات آن

دختر از کابوس هام کم می کند. نسترن را رؤیا به دام

انداخته بود چون با نادر به اتاق خوابش آمده بود.

به جایی که قرار بود بچه ی رؤیا توی آن بازی کند.

این غیر قابل بخشش بود. رؤیا توی خانه ی دختر

بخت برگشته هرویین گذاشت و به مأمورها خبر داد.

از توی کیف پولم تمام اطلاعاتی را که در آن شب

مستی نادر بهم گفته بود و من روی کاغذ نوشته
بودم به طرف رضا گرفتم.

«چیز دیگه‌ای هم می‌دونی؟»

«مثلاً چی؟»

«هر چی. اون بسته‌ها رو به کی‌ها می‌دادی. کسی

که ما شناسیم. اسمی، عکسی، هر چیزی که

به نظرت مهم نیست حتا.»

«آدم‌های پول‌داری بودند. بعضی‌ها شون هم

معروف.»

«آدرس شون رو داری؟»

دفترچه‌ی سیا درست روی مبل کنار رضا افتاده

بود. درست این بود که تحویل رضا بدهم. باید

دست خوش حذف اسمم دفترچه و رمزش را به

رضا می‌دادم. اما فکر کردم این جزئی از زندگی من

است. دیدم این سرنوشت من است و نمی‌توانم به

عقب برش گردانم. نمی‌توانم کوتاه یا بلندش کنم.

حتا سرعت وقوع اتفاقات هم دست من نیست.

باین حال مثل هر زندگی دیگری مقدس است. با

این تفاوت که مال من رمزآلود و پیچیده هم هست.

پوشیده در هاله‌ای مبهم از اتفاقات؛ که رخ داده و

چه قدر وحشیانه است اگر بگذارم بی اراده‌ی من
پیش برود.

جواب دادم «نه. اما آدرس بعضی هاشون رو بلدم.
هر وقت بگی بهت نشون می‌دم.» بلند شدم. پرده را
کشیدم. دفترچه را خیلی خونسرد برداشتم و بردم
به اتاقم.